




31 -



۹۱۴
۲۱۱۲۹۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب کلیات سعدی		
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع		۲۱۱۲۹۹
شماره اختصاصی (۹۱۴) از کتب هدایتی : برگزیده		

914
211299

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب کلیات سعدی	مؤلف	شماره ثبت کتاب
	موضوع	1129
شماره اختصاصی (914) از کتب اهدائی: کتب اهدائی		

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
اشتراکی
شماره ۱۲۳۴

۹

جمهوری
شماره
۱۲۳۴

ان بر کجونی برید در وقت که بر دل از دوست در کسرت	در آمدی ای نگار سرست	سرست آمد از دم دوست	عیش بیان و در میان سرست بجز بوی که در لاله نوری بگفت
بازت از چنان ماک برود	کاروان بسرد و در آخری بگردد	کاروان بسرد و در آخری بگردد	کاروان بسرد و در آخری بگردد
بش سرست فرستید	نور خال بر لبان با چرخ دارد	نور خال بر لبان با چرخ دارد	نور خال بر لبان با چرخ دارد
سر خست پان که بر زده میکند	سعدی است نظم دست بر زبان	سعدی است نظم دست بر زبان	سعدی است نظم دست بر زبان
دل کوفتی از دم بدوست	نظر خج مدافین بر مشغور شد	نظر خج مدافین بر مشغور شد	نظر خج مدافین بر مشغور شد
ای که در کعبه نشسته است	بر کعبه نشسته که در کعبه نشسته	بر کعبه نشسته که در کعبه نشسته	بر کعبه نشسته که در کعبه نشسته
بسیار از چشم شکر در دهان	هر که از سینه چنان از چشم سر دارد	هر که از سینه چنان از چشم سر دارد	هر که از سینه چنان از چشم سر دارد
بس که در مشغور سیر است	بر او نام که پای برده است	بر او نام که پای برده است	بر او نام که پای برده است
مشغور می من از کجانی آورد	مادر کس که چشم کجانی تو مقیم	مادر کس که چشم کجانی تو مقیم	مادر کس که چشم کجانی تو مقیم
مکد بیان سبب سلف نیم	بر او در سرست تقضای نیم	بر او در سرست تقضای نیم	بر او در سرست تقضای نیم
زنت زهری خدایت از غم			
ای صفت که تو ای بود بر من	نشانی که بتو سرست از غم	نشانی که بتو سرست از غم	نشانی که بتو سرست از غم
راستی که بر روی خدایت ای	بسیار جوی از غم زود سرست	بسیار جوی از غم زود سرست	بسیار جوی از غم زود سرست
ای بیخ من چون تو خانی یافتی			
بند ام که کلف بخوانی	تو خود و بصورت نشان بر زاری	تو خود و بصورت نشان بر زاری	تو خود و بصورت نشان بر زاری
نرم آغوش که چون گل چنان ای	بماند زانی و پر سینه کجانی	بماند زانی و پر سینه کجانی	بماند زانی و پر سینه کجانی
بماند بدل بر زده ام آب بری	تو خونی بودی باری که در زاری	تو خونی بودی باری که در زاری	تو خونی بودی باری که در زاری
ای با جان منور ای از چو جان تو			
ببهر زلف چو بران فرست	اول که بر روی که شد بر او سرست	اول که بر روی که شد بر او سرست	اول که بر روی که شد بر او سرست
چون خج را که در زود سرست	بسیار سرست زود سرست	بسیار سرست زود سرست	بسیار سرست زود سرست

بر سرست بران اندک است
 خوش بر روی شمع شادمانی است
 دیدار از دیدار چنان که در کمال
 در دست هم از چو بیخ چنان است
 زان بخت که بر سرست زود سرست
 سفر ز زبانش چو پای است
 بجز بر مادی مجبور بود که گشت
 فزاید از فرات که بار است
 شنید و در کس که در زود سرست
 کاروان ز زهری در زبان است
 بر عشق زود سرست زود سرست
 بیان نکلفه از غم زود سرست
 ای صفت که تو ای بود بر من
 راستی که بر روی خدایت ای
 ای بیخ من چون تو خانی یافتی
 بند ام که کلف بخوانی
 نرم آغوش که چون گل چنان ای
 بماند بدل بر زده ام آب بری
 ای با جان منور ای از چو جان تو
 ببهر زلف چو بران فرست
 چون خج را که در زود سرست

چون که کس که با جان کجانی است
 سرست که بر روی تو کجانی است
 دیدار ز نفس من کجانی است
 در دست از چو بیخ چنان است
 زان بخت که بر سرست زود سرست
 سفر ز زبانش چو پای است
 بجز بر مادی مجبور بود که گشت
 فزاید از فرات که بار است
 شنید و در کس که در زود سرست
 کاروان ز زهری در زبان است
 بر عشق زود سرست زود سرست
 بیان نکلفه از غم زود سرست
 ای صفت که تو ای بود بر من
 راستی که بر روی خدایت ای
 ای بیخ من چون تو خانی یافتی
 بند ام که کلف بخوانی
 نرم آغوش که چون گل چنان ای
 بماند بدل بر زده ام آب بری
 ای با جان منور ای از چو جان تو
 ببهر زلف چو بران فرست
 چون خج را که در زود سرست

این صفت که تو ای بود بر من
 راستی که بر روی خدایت ای
 ای بیخ من چون تو خانی یافتی
 بند ام که کلف بخوانی
 نرم آغوش که چون گل چنان ای
 بماند بدل بر زده ام آب بری
 ای با جان منور ای از چو جان تو
 ببهر زلف چو بران فرست
 چون خج را که در زود سرست

سرست که بر روی تو کجانی است
 دیدار ز نفس من کجانی است
 در دست از چو بیخ چنان است
 زان بخت که بر سرست زود سرست
 سفر ز زبانش چو پای است
 بجز بر مادی مجبور بود که گشت
 فزاید از فرات که بار است
 شنید و در کس که در زود سرست
 کاروان ز زهری در زبان است
 بر عشق زود سرست زود سرست
 بیان نکلفه از غم زود سرست
 ای صفت که تو ای بود بر من
 راستی که بر روی خدایت ای
 ای بیخ من چون تو خانی یافتی
 بند ام که کلف بخوانی
 نرم آغوش که چون گل چنان ای
 بماند بدل بر زده ام آب بری
 ای با جان منور ای از چو جان تو
 ببهر زلف چو بران فرست
 چون خج را که در زود سرست

دقت است گفت بعد برود انرا نمی چون نامیست زلف باغ چون بویان نمیدان بر بویان نمیدان بر بویان	انوار با تو یکسوی بر خیزد روشنی در چشم کجا است براند گوزنی تو روزی در با تو بر آید با صبح و بوی نوروز	انصاف بود از هر کس که یکوی لادریان هر کس که هر کسی در عشق تو قوم نشود و با هر چیزی است کای دانش	نور میان باغش و غایتش دیوی تو اندان تا بسته می باشد بویان سر به بالا می کشد در یکجا نرسد تا بوی تو نشد
ای روزی تو را مستخرج بر تو کسب روزستان بهری روی تا تو کسب خداوند تا بند کسب در وقت بدترین کسب	ای دولت آبروی ایران بگذر تا بچشم چون بر در جهان بگذر تا بچشم چون بر در جهان نوش و خردت بستان کوشم کسب تو بستان	ای روزی تو را مستخرج بر تو کسب روزستان بهری روی تا تو کسب خداوند تا بند کسب در وقت بدترین کسب	ای روزی تو را مستخرج بر تو کسب روزستان بهری روی تا تو کسب خداوند تا بند کسب در وقت بدترین کسب
بلیستی ز اهل عیال			
ای که کسب بود در روزی استی روی دشمنی را بهر با صبحی بر بندگی ای بر آن که کسب از ای که کسب از کسب بهر با صبحی بر بندگی	سید باغ شوق چون بود در ای چاکر در درجه بند ی زلف شوق شمع تلخ ای زلف شوق شمع تلخ	ای که کسب بود در روزی استی روی دشمنی را بهر با صبحی بر بندگی ای بر آن که کسب از ای که کسب از کسب بهر با صبحی بر بندگی	سید باغ شوق چون بود در ای چاکر در درجه بند ی زلف شوق شمع تلخ ای زلف شوق شمع تلخ
ای دولت کسب بر سر کوفی			
بهر هم رفت کجا که نماند			
تست چون رفتی			
و صفت و صفت			
فران فران			
درد درد درد			

ای که کسب بود در روزی استی روی دشمنی را بهر با صبحی بر بندگی ای بر آن که کسب از ای که کسب از کسب بهر با صبحی بر بندگی	سید باغ شوق چون بود در ای چاکر در درجه بند ی زلف شوق شمع تلخ ای زلف شوق شمع تلخ	ای که کسب بود در روزی استی روی دشمنی را بهر با صبحی بر بندگی ای بر آن که کسب از ای که کسب از کسب بهر با صبحی بر بندگی	سید باغ شوق چون بود در ای چاکر در درجه بند ی زلف شوق شمع تلخ ای زلف شوق شمع تلخ
ای دولت کسب بر سر کوفی			
بهر هم رفت کجا که نماند			
تست چون رفتی			
و صفت و صفت			
فران فران			
درد درد درد			

و جهت ترس با این کند داشت که از روز قیامت و صاحب کرم و عروسی از حق و آفرین باشد ملک بخانه از این کرم بر سر پیش
سختی در برکت ملک آمدی در دولت نیم بر می گیس زده ان که کاران برکت از روز اول انداخته جانش پیش
و میر از این بخت در پیش است از بخت چنین از اندیش کند دولت از آن مان بداید که گشت از آن نوبتی که گشت و تو ملک خدا
فی عار بوم العوان المرحوم انبیا الذنب بل رضی الخیر کف جند است در می و احوالک علی امر
بیا پیش از حقیرت خدا تو مان که بدان نمی اندر زده شد بخت ملک بر چون با دین مان چون خودانی از خجاست که کی
افتابند و مان تو خود چون از بخت بر براری که بر داشت بد با مان این بیان که در دم فتوی صلی است و بکنان تو می زند
انکه گری از این گوشه از این بخت انجلی تا گری انجلی انجلی کند از خراب روز قیامت برسد که در اول از انجلی شرم و اندک گشت
و صلح در دنیا شد و در نظر از انجلی صلح آورده اند که کی از این کلان از انجلی در دیکر و گشت زده فی با انکه انجلی گشت
گفت شماستم در شرم میدادم که در حقیرت خیر که در ملک ادب باشد بر سر ای نزهه مسلمان و انجلی از ملک شرم خیرت خیرت
انجلی از بر کار ای گسید و بر بند که ام در از بر کار ای قیامت بر انجلی حمت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
بما انعمون و ان انکار دولت نگاه و آید که خدا تعالی عاقبت دانا و بنیاد کند به شمشیر بیخبر از انجلی
بر سر زنت که گفت یا رسول الله انی تربتک فی فضل فی نوره علی که در ای کرده ام بسج و انور ان شیه که در کرم گشت ای شیه
و چون آید فی فضل تو خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
علی انک بسعی هانک مذکور است انجلی میدید گشت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
و خیری در سر خیرت و خیرت و خیرت ان که خدا تعالی دانا و بنیاد است بر ان ان گشت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
الارض با ت و انجلی خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
بکن نسیم که صلح انجلی از انجلی که ناید خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
رضی عازم بسبب الوبه رضای دولت بدست و دیگران بگذرد خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
دوست که بر عالم ملک بفرزند خدا انجلی خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
الکس خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
که عوی دوستی خدا تعالی ملک بی در بر خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت

و انک انوار کافین شکر است قسم انقسم بر است چون ملک ملک که تو جند ترک دادند و فرمان خدا تعالی را پس است انجلی
حقیرت دیدند که خائف هم انقسم بر است تعالی بر نشان از انوشی است که تا نفس خویش از انوشی کردند و در هر صعب
باری خراسید بر ان است که انجلی خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
سخنوت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
خی که بر تو در که عبادت در ان کونان روشن بیکر دو بس بسیر به نشانی بر ملک شفقت غمی که روی بنهاد بر است عدت و صاف
که دست میدید در بر است از انجلی عالم صلی از عبادت است که بر ما بدین انجلی بر عین عبادت نهرت بنوع الکریم نصیب
علی است یعنی بر که انجلی نماید به صلح صاف هر شود به شمای ملک دل او بر زمان او در این نزه فرمان بر از است انجلی خیرت
خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
تو خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
بر بیخبرت نصیب کند کان خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
بیش انجلی بر که در انقسم انقسم که انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی
انجلی بد وقت در ترب و ترکیب وجود خود از انوشی کند و در علمت بر است بدانند که در انجلی انجلی انجلی انجلی
ثم انظروا ثم انظروا ثم انظروا ثم انظروا ثم انظروا ثم انظروا ثم انظروا ثم انظروا ثم انظروا ثم انظروا
بعینا انظروا فی قلوبکم ثم انظروا انظروا حلقه انظروا انظروا انظروا انظروا انظروا انظروا انظروا انظروا انظروا
مگر خائف هم در شان او واقع است در دهای دیگر خود که قتل بر سببونی الاضرنا انظر و انظر بداء الخلق یعنی کوی قدستی است
عبره در دست ما سگتند در زمین و انظر کنند ما جلوه انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی
تا جلوه انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی انجلی
و ما یکند تم خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
که گری انجلی خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت خیرت
فی انقسم بر و بر دهای دیگر نماید که در فی انقسم انظروا انظروا انظروا انظروا انظروا انظروا انظروا
که دیدم صورت عیف نادیده منعت بگردند نمایان آمدی بی عقل و زبان که دیدم بر بر سرش نغمه زبان تا انجلی
لای خود بود و شفقت زمان که دیدم باطل سخن خود اکرم تا عفو و عفو نشود و انک انوار کافین شکر است قسم انقسم بر

کشنده و باقیمانده بر صفا هم بر شانی راستنم صد منزل خانان در سجده ای ما برداشته و صد مرتبه شمای عزیز داشت
 سینه صد مرتبه بر صفا می گفت در باقیه شوق ما میران براندند صد مرتبه ازان رفته جان درگاه جمال ماسر در حرکت
 بچیت بگوشد صد مرتبه ازان طالبان حضرت جمال ماسر در نوبتهای ریاضت بر نشسته و ازین بر سر کوهل هذکت
 من بزرگتر کسی از عزیز پرست بل هذکت بن از زبان که دعا گفته روی سوی اسسلا که گشت تان گند که در حال رفتن
 شای از اسبابان که بصفت نماز کرده بودی درین از اندن دارند که زمین حشمت است از دانی سزاوار هر که که تقرب
 خورشید خورشیدگان که بران تو گفته کوندی شای است از هر که بگوشی نایدی که از روی خرمی در است غلبه کنید که دست که
 در شای کسب اقدام اوزار غایت خویش کردی ازی که فرود آمد الفرب و دست الارب است که با بخت یک چوک
 درین بدو علمان بر بود و غلظوم و ببول را با سبوح و قدر تسبیح افعال چاکا با پسین هر دو که باز است از غایت خیرت
 که هر که بودم تو هم با یکی بوده بودم تا بعد وصلی بود نام فرق باشد از اتصال در اتصال خیریت که بر
 در زوددی در وقت گفته در جانی خا بوشی زدوی پسین از روی با گشتن نه اندیشه صبر کردن در زمای فرود آمدن
 که هر که گفته بودی نه زبانی که از نام انگار سه برت نما بود گفتی نه در زبان قها بوشی نه بگوشی نه هر که که صدی
 از بودی نه هر که برت نه بوشی نه زگر و از بیان خرمی نه بوشی نه در ما خفا نه صغری نه در هر که بودی نه زود
 از بوشی نه از غلت خروش نه زود بعد که بدان از ایستی نه از الی آمدن به ایستی نه از بوشی نه هر که بودی نه زود
 دینی نه زبانی نه بگوشی نه بیا که در جانی نه در کبروی بود که با سبانی نه از اسسلا بر ابراهیم خواه عشقان که هر که بودی نه
 گفتی که در شای کسب اقدام اوزار غایت خویش کردی ازی که فرود آمد الفرب و دست الارب است که با بخت یک چوک
 ده گفت دردی و هم خوش بودم در بیان نهادم و در بعد بر تم ناید بارگوشیدیم تو هم سری مدی صد نه سر کرده
 از کسب های آن او بگوشد نه بگوشیدیم که این نیست آن نصرت نیست گفته از آن توان ملک است در از خرمی
 و بود گشته و این سری طبعان است که در حال ان جانمانند اند اسوه ای سبز نام گفته که که نصندان در هر که بودم در
 نهادم در از زبانت ملک از دلبسبار خور و اگر در حق من خود بوش گشت که فرود آمدن از جی بود که بصفت است گفت
 شنیدم که خرمی داری و چون اندام ناوارا مغایر که گفت که گزیده خبر نگار که گفتی گفتی که گفتی که گفتی که گفتی که گفتی
 که بصفت است که در اند در حال جانمانند اند نو بزدان که کوسا که شوی که در تو هم بگوشی بودی در از زبانت خبر
 بود چون نزدیک دهم گفتی که زبانت خنده بهان خوب بوش گشت گفتی که گفتی که گفتی که گفتی که گفتی که گفتی که گفتی که گفتی

از آنکس خود را بوشیدی چون است که از وی خود را بوشیدی طلب داد که آنها را بوشید و در روز که از دهم در آمد گفت مردم
 بگشت گفت در حرکت ستم ای پس تر تو شای که چون دانستی کس بر تو نام گفت کس تو را با راه و او را از لعلام و از نانواریت ختم
 گفتی که چون است الملون انبف چون بی زشت باشد بر خستی در نوبتهای پس تر تو شای اولدم هر دو ج خرمی روی که در آن
 بدان شستی بدانان که بر زبانم گفت که همین توهن تو هم بد آن خرمی آن است که گشتم ای زود بوشی که چون اوشی که کس که
 برتر از تو باد است هم هم گفت بشیخ در روز ستم است که بچای بست کس که کس که در هر کس گفت ای سزاوار که اگر بگری بچی
 شستی که گشتم بی گفت بهای یمن نگاه آن چون نگاه کردم که در ایام که بر کس که در هر کس گفت ای ستم که در هر کس
 بدانای که بر پای کعبه رود و کعبه در حواف کند و هر که بد که بر کعبه رود کعبه اورا حواف کند فانی تو تو هم در حال تو هر دو
 است دانی بر جانی بگویم بید خود را خود را خوش کن که با لطف حق دست از خوش کن که بخت ای شرا فقرت لب دعا و حق فقرت
 ای آن دعا فقرت لب دعا فقرت او خود را خود را ستم بیز که در روی تو که بر ست فقیر شده که عبادت انان این است
 که در وقت خرمی نه زبانی که از نام انگار سه برت نما بود گفتی نه در زبان قها بوشی نه بگوشی نه هر که که صدی
 گفت که بوشی نه زبانی که از نام انگار سه برت نما بود گفتی نه در زبان قها بوشی نه بگوشی نه هر که که صدی
 و توانی که عرفان بر بی او است که بودا بگوشد تا کرده و کلید خفا ز معرفت بوده است معنی عالم علمت صحیح از هر که بود
 بر هر که بود که در وقت گفته فقرت بید هر که که تو خود را شستی خرمی شستی خرمی فانی تو که بوشی که در آن اورا شستی خرمی شستی
 عشق است که خود را بوشی شستی او با اقد است شستی خرمی و کس تو خود را بوشی شستی او با اقد است شستی خرمی که کس کس
 درین راه بود تو هم در گمان است که بدانی که آن خوب نیست که آن بر ما بود است و هر که می آید کار عالم بود و آن چنان
 بای خود گشت حسب نیاید اولد کار عالم تر گشت حسب نیاید اگر گوی که در هر است با دست با پای هر جانی بود و بایش متوجه
 ندای عالم هر چه بود است اما در گشت حسب نیاید ما قدر را شستی خرمی قدیم با ما فردا مطیعان و فغان مهر و زو سکنند اما عارفان
 هیچ متعلق خود را بید گزینش و این بر نیت هر خرمی اندک کسای بوشی شستی او با اقد است شستی خرمی شستی او با اقد است شستی خرمی
 در او بگوشد اما که اقد از نوبه در وقت در شای است به شستی ستم که در هر که بوشید و با خودی اندک که با بختنزل بجهت باشد
 نماز نام چون پیش از انشب شستی خرمی است بد نگاه کند هم بران قدم باشد که بود اگر گوی شستی خرمی شستی خرمی کسای با بوشی
 بر او است اگر گوی که با شستی خرمی شستی بگوشد ستمی خود را شستی خرمی شستی خرمی شستی خرمی شستی خرمی شستی خرمی
 که بید بخت است با چون شستی خرمی اگر از آن بود که غلظت دیده افتد بر او بگوشد و با خودی ستم خرمی شستی خرمی شستی خرمی

با کوهیم لا بشری ازین ندادند که غم مدار با لب ...
چون کسی بگریزد که در دودل برود که چک در است ...
باز پس بدیدار آید و او را در کجک بخت بخت ...
ان است بن و بزم بخت نه از آنکه بوسه برانم ...
و از غم از غم و در لاله رخ و لاله شاد ...
اجمعین عقیده این است که ستم ستمنا کثرت ...
نیکو سرت و صورت چنان شمس لذت و لذت ...
المحققان و خرافات کجک سعیدی ...
انکه را شنیدی سرت کجک بن دوست ...
دانند و سعیدی استاری زهر بران ...
کا خند زدی آورد چون با مغان رسید ...
مغان سندان نور و در عرض مغان ...
بگرشت شیخ آورد و دوسر داد و نهما ...
تا جواب بوسه آورد بگرشت شیخ ...
زند خواب بگرشت شیخ که در آنوقت ...
بگر بسیدم از حال بی آدم و دو ...
آدی ناده نکرده که صفت نبرد ...
دوبین خنده نور و بند است ...
بلند و خند است در جواب سوال ...
که در صباه حاج بفرمود بس برادران ...
مایی نوبستی ترا سرت برای آنکه ...
بهر خورشید بن آدم ان چنان عوی ...

در کتب

در جواب سوال و شمار این نوشته بود ...
عمریاد نامانی سید و چهار سال ...
جوی میرادی قبول میکرد این ...
برادر خوار مملکت صاحب بود ...
شخصی که نام او هزار دینار ...
بگرشت شیخ است خنده و خواب ...
کا خند بود خفاقی شش ...
باقت در حال بمسکین کا خند ...
پایه خست خود سعیدی را بس ...
دکست بر اسرا قبول کت نام ...
بوزد طبع بریدم از در سراسر ...
حرف داشت خواب بود و نایب ...
براینده و روزنه تعبیر شد ...
در قطع همه قدرت در این ایام ...
نظری در شیخ سعیدی غیر از ...
سعیدی و عالم ز فرغ نوبت ...
بند در آن وقت سرت کجک سوال ...
عظیم که بران برود کجک شش ...
نار نه بود جهان عظیم ...
قل سوال از سعیدی بر عبد ...
کجک شخصی بکوت اعجاز کجک ...
من نرسد و حاج طبع بران رضا ...

ونداند زنی در جلال است که از سر صوری آید و آن عقده فتنه که با کله در راه اش خواستد بر خوان گفتند
 و نگذرد تا غفلت مغاورت بکوزد فتنه آید بهین در وقت در وقت و برکت نفس شکران اگر بنده روح در میان روشن
 می بداند است که فضل با چند شرف که در راه است که با جمیع راه اول راه اول بر طریقت است و به جهت خلق است
 که در سلطان چاه اندازد مانند ملک از بدین است که در دست فتنه به این اتفاق بدست این بود که در هر کس که
 به طبع در راه خود بنفصد رسد که هر کس که می بایست بود و عقل و شرح این سخن ما بر شرف قبول که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 در وقت از راه اولی پس بر کوزد و طوفان با کله بر طوفان است که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 این است که کلام اتفاق و معانی با طبع عقل شود که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 است بدست در معانی هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 چون معانی بر آید با مفاصت با مفاصت و در وقت شنیدنی که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 این است که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 بودی از بد وصال و در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 کلام بودی در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 هیچ و دلی که معنی است که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 چند نفر از اصفهان او معنی هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 بریزد تا حدی که معنی هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 از هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 نشان بود که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 از هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 با درک و عیان و هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 از کله غوغاست که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که

و چون که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 سنگین ملک شرب طاعت لایحی است می آوند و چون در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 برینند درین در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 معلوم شد که خیرت و شجاعت معرفت هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 را چنان شد که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 در باطنی در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 قامت ای بر هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 ما چنان در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 نت از هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 و است بدانند که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 با هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 و در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 کله هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 بلکه در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 بر هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 خداوند تعالی سر عادت برین نهادی در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 بداند و هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که
 که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که در هر کس که

ملک کاری نظیر است و بدست بنده مفید خلق کرده از بنده و کائنات کاری نماید باری مردان در کاست و صدف و
معاصل انسان با کاست که بوقی عدل و احسان و انصاف از نفی اوله و از جور عدوان بر سر هر دو از طرف نفع از شرین نگاه
دارد و روزی ده روزی کن که دلی ازین بیازاد تا دعای مخلوقی هر سخن من نیاید صام و صیامت و فرمان را او با بر سر کف
دعای خداوند تعالی بپوشی تا نیکی آن و بر اندیشیدن و در روز زمان و انتقال مملکت از خلق کنایه آنجا که در آنجا
دل نهد و گناه و مال خارجی سوز نروند یکی از صفای بنویسند که آنکه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
نور صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
علم گزند سلسله صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
بر سر راه از امور مملکت و اندوختی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و غنیمت شکر و کسب با اسبابان مملکت دولت را در رعایت شماره کان و احانت افشاده کان است با درناه
صاحب نظر باید که تا با استخفاف ممکن است تا آنکه نظر فرمود پس هر یک از اندیشه روش دلدادی کند و کوشش بر قول مصلحتان و
گرفتنی که میگذرد چشم مع پرتر و که نداند بدست دولت ابد بدست بران و بزرگ خرفیه مال خود کند پس شمع انگیزد بر بنور و امانت
فایده است که نسبت به فاقمت با بی زلت غنیمت بسیار فرخند و دولت و محبت جدا دارد که بزرگ است نگاه در آنجا
ناید که برگان گشته اند اگر است و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
اسباب صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
بماند صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و محبت بر محبت با درناه آن زمان فرو کسبه که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
تمایز میان را برهه وقت انصاف و بغیر نماید و گفته اند که هر که دستگیری زبردستان کند سرور است به و دولت را او باید با درناه آن
چندان بهتر از آن باید بخاری که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و طاعت بی بدی باز نماند حاکم آن روزگار که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
بستندان آن فیاض است که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
مصلحتی بر سر است و کفایت آن در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که

ناتق و زجر و عقوبت که کند که بدان بزرگ است معصیت است و در سبب عقوبت است در حدیث خداوند گفته است و در ذکر کند
و مصلحت فرمود که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
نیزه که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
مروت نیزه که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
رخدا گو و خلاف طاعت و مصلحت رعایت و لا استغفر الله و لا یتوب الله علیه و لا یصلی علیه و لا یسئله منکم شیئاً و لا یؤمر
بشئی و لا یکن علیه حرج و لا یضیق علیه فی شیئ و لا یؤمر به و لا یسئله منکم شیئاً و لا یؤمر به و لا یسئله منکم شیئاً و لا یؤمر به
حزمت او ذات غیر نماز نگاه دارد و هیچ از صوبی در دنیای مشغول نرود و در نظر شما وصلی من است این سخن که بد و حرکت
مطلب نزد و شرح و تشبیه و انزال آنرا بر وقت و راه نماند که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
کسب و کسب کی از ایشان در آمد ملک و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
میکنند عهده ملک کاری نظیر است و بدست بنده مفید خلق کرده از بنده و کائنات کاری نماید باری مردان در کاست و صدف و
معاصل انسان با کاست که بوقی عدل و احسان و انصاف از نفی اوله و از جور عدوان بر سر هر دو از طرف نفع از شرین نگاه
دارد و روزی ده روزی کن که دلی ازین بیازاد تا دعای مخلوقی هر سخن من نیاید صام و صیامت و فرمان را او با بر سر کف
دعای خداوند تعالی بپوشی تا نیکی آن و بر اندیشیدن و در روز زمان و انتقال مملکت از خلق کنایه آنجا که در آنجا
دل نهد و گناه و مال خارجی سوز نروند یکی از صفای بنویسند که آنکه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
نور صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
علم گزند سلسله صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
بر سر راه از امور مملکت و اندوختی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و غنیمت شکر و کسب با اسبابان مملکت دولت را در رعایت شماره کان و احانت افشاده کان است با درناه
صاحب نظر باید که تا با استخفاف ممکن است تا آنکه نظر فرمود پس هر یک از اندیشه روش دلدادی کند و کوشش بر قول مصلحتان و
گرفتنی که میگذرد چشم مع پرتر و که نداند بدست دولت ابد بدست بران و بزرگ خرفیه مال خود کند پس شمع انگیزد بر بنور و امانت
فایده است که نسبت به فاقمت با بی زلت غنیمت بسیار فرخند و دولت و محبت جدا دارد که بزرگ است نگاه در آنجا
ناید که برگان گشته اند اگر است و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
اسباب صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
بماند صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
صفتی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و محبت بر محبت با درناه آن زمان فرو کسبه که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
تمایز میان را برهه وقت انصاف و بغیر نماید و گفته اند که هر که دستگیری زبردستان کند سرور است به و دولت را او باید با درناه آن
چندان بهتر از آن باید بخاری که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
و طاعت بی بدی باز نماند حاکم آن روزگار که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
بستندان آن فیاض است که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
مصلحتی بر سر است و کفایت آن در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که

ما شرفان و دقان و زندان و تعلق انباشت و درست آمد که نفسی نمود که بر سر برود یکی از آن گمانه خوانان
 مشکوکین فرمودند تا بنامه معنیان خود را فرمود که اگر خوانان باغ را و بر سر برین نام سبب است باشند و کنت است که نفسی بود
 کنت نمودار نمود و خوردن بادوستان و دشمنان بر حق است که که دوستان را هر وقت بفرستند و دشمنان را
 و عادت کم شود ایجان و کانت و از کان حضرت باید که تعالی شرف بر خواننده نماید و رنگ است معلوم آورد و کفیلی که آرد
 پویانیده و همان نماید کاروان ندهد و کشتی لشکر و ولایت افکند در آن شرف است و نقد نهاید که احسن مصلحت است نیزند
 نیکو در تالی بنام مایع شده و نیز برود تا آنکه مصلحت است که همان بخونید بند و اگر در معنی تعبیری که بماند در شرف حضرت کجایی
 نیامده است چون معنی ما شرف است فرود باز عمل فرماید که بر سر اصل حقان که نفسی بنامینان شتاب کثرت شکوایی
 نیکو در بنا نوع و افلاک الایمان بدست آرد که کشتن در زمین معنی افکند و در دست و کف نمایند
 سببی که در صف کار در زمین بریزد او را باید کشتن که نه نهایی خود است خوردند که بر کثرت است که کثرتش نیزند
 حاصل فرود از راه عمل بند که در دای بد و در نهایت کفند و الباقی معلوم بر حال بادوستان بود که در دست بر معنی نمایند
 روی از ادب است بر کردارند و جلیف بر کس گوید در حضرت نشود که در معنی ایشان عمل حضرت فرمان بران و اوست
 تا صحتی که از دست نشود باید که مولا بر بگوید و عبادت بر کس مصلحت می بر آرد که عالم شد ترش روی بر او نشاید
 و مصلحت و دوست بر او بناید نه او در فرمان و داری و شکوه و غوغای فرود کرد دست و یکی بر شرف شرف
 بر طرف بر وجه شرف و افلاک نشاید و همی رفت و کنت بن از معنی کثرت است که سخن با یکی بر سر نماند او را
 بکماند و کنت بر آن کنت از بهر آنکه خدا تعالی او که عاقل با موسی سخن گفت و فرود از دل می آید که با معنی تعالی سخن
 بگوئی مصلحت است سخن بشنیده و ناصحش بود معرفت نفس که در حق یکی از آن است که بر نفس سبب باز نماند تا فرود خود
 استقام کند و در کمان از وی نیست کینه و عبرت پذیرند در چشم بر بیان رو با شتاب در آن است که در آن وقت با جانان
 کشت روی او نیز و خوش طبع است کار و کس که با هم گفت بنامش از آنکه تا با یکدیگر و کفند سلطان فرزند
 برکت بنامند و جان سخن بر معنی حضرت و در زمین نماند و بی بند بنامه که با شرف حضرت حضرت فرستاد
 فرافتن کند خداوند با خبر شدی و جان و تمام نافع کند که نفس با جان نماند و در دل بر شرف سخن فرمود
 خداوند چون خواننده که تعالی را بکشد شرفی است فرامیاید و بیاس عبادت که بر کثرت است همانند و شرف است که در کس کثرت
 در صورت کثرتش با معنی فرماید خداوند آن شرف است که با جان تمام بر خواننده آن است حضرت و در شرف است که با کس کثرت

و کس که در عالم و اسباب است و در کس که معنی فراموش است که بنویسی هر که بزرگان با معنی کنت اند که در کثرت بران ای معلوم کنت
 اول نصرت بر بزرگان و انگاه حاجت دوران نفس نیز بر خود کثرت است که کثرت تا کثرت و کثرت عمل کثرت در کثرت است
 و نیز بر تالی صفت کویفان فرماید که کثرتش بر عبادت بر فرمان شرف است و در کثرتش بر فرمان و معنی را
 نشاید این را نگاه داشت بن خواننده که در کثرت است که کثرت تا کثرتش بر عبادت بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 از بی انحراف و صدقات و حاجت کثرت است که در کثرتش بر عبادت بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 در پیش کس کثرت بنان آوری که در اسل کثرتش بر عبادت بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 از صفت بود با اول علم خداوند در آن هر دو حرف این است یکی از ایشان ما معنی را بر کثرت که این است
 عجب تر است که کثرتش بر عبادت بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 از بی آنکه در معنی و روان معنی و بر عبادت بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 در کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 که در کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 قضای و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 باید کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 نو کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 بنامش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 یکی از ایشان عالم را بر کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 نیز از در کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 و در کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 است با هر چه صفت و معنی روا باشد که در کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 نو کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 نو کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان
 بر معنی است که بر کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان و کثرتش بر فرمان

که گفته ز بهر بهایم باشد و جانی که نهد باید که بخت کوی است که بکوی مقونیا غایب نهد
بماند که فرمان برت اعطای و بهر سپهر چنان زمین که کوی دشمن بر در است که اگر نماند دشمن بر در آید تا زمانه نشانی کوی
در چند قصه بنا ز ما فی اعتماد کوی خداوند ملک است باید که بران و حق که عادت رخ غایب که موجب نشانی نام برسد که در میان
منق کیند است عاقبت بدگاه و عاقبت عالی باید بود و بدعا و زاری قوت و قدرت است و انگاه که درت علی و عبادت قیام نمودن و
نحو عجزت خواست پس نگاه و بنابر است تعاضد شرف رفعت و دروغ با کمال مد و حسن پس نگاه در حق و عبادت و مسکینان
نزد خود و در حق چندان از خدا نماند و باقی دادان پس نگاه بخت غایت کردن انگاه بر شکر بیان و سایر بنده کمال را نمودن و در هر چه
خبر میداد کردن نگاه عقل و قریب است و در میان و خود ندان کمال دروغ غرضت ان عادت می نمود پس چون کار بر آورد
بر پیش کفصل عذای عالی کف و در قدرت و کفایت نمود تا ان پس نگاه بنده که که در عادت و خاک کردن و شکر ز بر
نازبت و در هر کج و انقدر بد کرد و در هر کج و انقدر بد کرد و در هر کج و انقدر بد کرد و در هر کج و انقدر بد کرد
نصبت سعدی بعد از ان که در هر کج و انقدر بد کرد و در هر کج و انقدر بد کرد و در هر کج و انقدر بد کرد
دل و وقت ز وقت با عیب و نعت از ان که در هر کج و انقدر بد کرد و در هر کج و انقدر بد کرد و در هر کج و انقدر بد کرد

اوست که سعدی غیر نصرت که آرد سخن از بهمان مشهور و معروف است با قافیه فرود که او در پیش من آورید که گفتی و عاقبت
و بعد از چند روز که از ان با انواع مختلف بر نفسش آید نشانی قول نمیکند و گفت این را از ان و عبادت بود ان که گفت
شیخ ابهرول ما قبول کن بعد از ان عالم است شیخ فرمود از بهر خواص ان برشم و کفایت پادشاه برسدیم در وقت با کربان
فرمود و او پندی ده که هم از دست پیغمبری با قدرت عنوان بر و مکر نواب و عذاب اکنون تجزیه با قافیه فرمود که این سخن را بشنود
فرمای شیخ فی الحال این طعنه را در عدل و انصاف فرمود شیخی که عطف بخت نگاه میدارد و حال او را بنشیند که در هر کج
و کفایت باقی است نه با شکر که هر چه بخورد از بهر سعادتمند با قافیه فرمود که او برست و بر سر شیخ خوب میداد
که کرد و سخن بخت اول کفایت و انچه است و فرمود در وقت با ان که این بخت بر تو اندم با در دست برده با
سایه با دقت است نه باشد نشود پس عاقل باید که در مشبه پادشاه باشد ملک او صلاح پس بدید
از برای او عطف باشد نعت ملک که کفایت بود معلوم شد که کس در حال امام الله
دو نعت قابل بخت است و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است و انچه است که کفایت بود و صاحب ملک
دو نعت با نعت است از ان که هر چه است و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است
اول آنکه آندی که با نام عدای کند عبادی از عذای خواهد و سخن انچه است که کفایت بود و انچه است که کفایت بود
از حق و نعت است که کفایت بود و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است
بر صفت ستم بر او اندازد اول نصرت و انچه است که کفایت بود و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است
سخن فرمود کند و انچه است که کفایت بود و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است
که برای پادشاه و نفع از ان بخت که پادشاه بر بخت محتاج تر است که بخت بر پادشاه و پادشاه بر بخت محتاج تر است
بخت است و پادشاه بود بخت نصرت و انچه است که کفایت بود و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است
ساقا بخت نگاه دارد و انچه است که کفایت بود و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است
با عنوان و نعت نصرت و انچه است که کفایت بود و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است
نام شریعت عالم مثل نیست که گفته اند در هر کج و انچه است که کفایت بود و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است
نبرد نمود و عدل و عاقبت بند کرد و در ان که گفتن ان که فرموده را اعتماد کند و کار ان که کفایت بود و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است
نگاه دارد و عاقبت مستوره و با نعت و انچه است که کفایت بود و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است و دو نعت با نعت است از ان که هر چه است

بگوئی که در دستان ما عزت بخیزد و دشمنان را حدوت کند و از هر مکر و خدو و کج خلقی بماند و بپوشد چنان بشنید که گوید
 دشمن برداست که اگر کجایی در ایند ما ستم تراشی و از غلبه ایان را میرد و بی تو نماید و کشتی را بکشند و ما کار نمی توانیم که از آن
 بگذریم و ما ستم برداریم و او ستم بخیزد و بی برکت را صدقات فرماید و کسی که چیزی از تو بخورد بر او بدی است و هر کس که از تو
 عمل دیده و سستی زده ما را عمل فرماید که بجان و دل راستی بگوشد ازیم معزولی او دست از تو می دارد و دشمنان قوی شوند و بر
 با دشمنان گوید که دوستی بر منی غایب و بر منی بدین برساند باشد که وقتی دوست که در وقت ما بود و ما را در دستان تو می کشد و بر
 پس بدوشی کشد و در چشم خیران برین نشیند و با خواب نشان گاه که بر تو احترام نکند نشان گاه در دوزخیان و دستان کشد
 و اول فرزند گاه گاه بخورد و با ایشان وفا داری کند و مردم نای را در بندگاری و کسی که غیر از خدمت ایشان بر کند و تو دوری میکند
 سروری را نشاید دولت بر او بیدار نشاید تا از آنم فرزندت را صلح میکند و صلح کردن در ملک و در آن ملک بدون هر دو طرف
 میشود و چنانکه بدی تواند کند و اگر چه با آنان خصومتها آمدند آنان را بگوئی بگوئی و با اعتمادت در آن دگری بر گناه
 کند و هرگز در دست با شکر بر آید و حق او آنکه کسی کند که دعای بر کند بر کسی که از آن وی گوید و پس پیش از آن کسی که بدیش
 کند تا کوی سخن و گوی بر پند پس نگاه گوید بد گوی می فرماید و سستی بر او که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد
 مانع دشمنان بد را استوان کرد جان در خطر نهد بیزیت پشت دادن بر کشت با شمشیر آن در دست سخا گزیده و آرد که
 بر کند تا این است و بگو دست بده بد بهر آنکه در خوش گوی و کشتند با شمشیر تو با شکر تو با بند و با شمشیر او
 شریف گنوم کند کسی بدیر ملک و مصالح و نوی فسی لذات و خواب و فسی عیال و مناجات با حق و صوصا در وقت
 سحر گاه که کند و آن صفاتی باشد و بیزیت بر کند و از حق خالی کند و تو نمی بر خواب و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و در وقت
 خوب صبر با نفس خود کند که فرموده اند چه صبر است که اگر نای کرده باشد تو بر کند و پشیمان شود و نفس برین از رفتن کند
 بر تو خواهی چند کفایت که کرده باشد بر کسی گویند بیک مدی کند بنده آنکه بدان بره شود و شمشیر بر کند چه صبر گنوم از او غریب
 شوند بدی کند بر چند کفایتش بود و جانی که در وقت که خدا تو با کفایت خود عمل کند خود ملک داری طاری غنیمت است و هر
 برون بر دهنی نشاید بر او دولت با زنی نشد که دولت با زنی بر شمشیر است و چنان چندین صبح میشد
 در وقت که از بند و چون شمع شود و دعای غیر وضع ندارد و هر چه بزند تا این است که در صبح سخا گزیده دارد و در وقت آن بر
 و با کجاست که شمشیر که صدی در وقت که از آن گزید شمشیر است و شمشیر از شانی
 ملک عالم عادل شمس الدین بن کربس سال از شهر سمرقند از عمر الامور غوی چندین صبح از مال بون که با فی اندک شمشیر با بقالان بد

بسم الله الرحمن الرحیم

بهی که آن ملک از آن هم بچکان روح سخا چند باره بر او شمشیر فرستد و در این صبح و در سرای نامک و کتان داشت و آنست
 بدان است و در بر او است و بر با شمشیر که بر کشتن است و شمشیر است و در سرای نامک و کتان داشت و آنست
 شمشیر که در کشتن است و با شمشیر که در کشتن است و در سرای نامک و کتان داشت و آنست
 کاخ خیره با بدیدار است و این قصه نوشت در فرستاد را سوال بر او هم تحقیق و آنکه تو را خبر نباشد غوی طبع بر کشته
 بخت طبع برین خبر باشد و آنکه تو غیبی فرستی زنی که از او خبر نباشد چندان برزند شمشیر ای برادر گرفتار بزمش خبر نباشد
 افعال بند و در درویش فرما بکنند در زاری باشد ای صاحب بن خدا و رس لطیف بر اینان که زاری باشد چون شمشیر است
 زهر بخورد بخندد و در حال فرمود نامی که کند که بر کس از تو با طبع داده اند پیش آنکه که با این سخن در نام بقالان با شمشیر خود
 خواند و صورتش از آن بر سپید بر کند داده بود پس با آنکه می خواند و بعد از آن شمشیر فرمود تا زود فرما از وی بایستاید
 و فرما با بر کند بعد از آن ملک بر حرامت و کشتن شمشیر الله حذر خواست و بعد از آنکه شمشیر است کفایت شمشیر حکم کردیم
 که چند باره فرما که بر او شمشیر زده اند بوی اندکی دارند و قیمت از وی بکشند و نامش از خدمت شمشیر است که چون معلوم شود
 که بر او شمشیر درویش است شرف فرما بدهی اندوه هم از دم شمشیر بوی دید سپید زنده بود و خود جدا شمشیر کجای چیزی قبول کند
 و بیرون رفت و شمشیر که ملک دل شمس الدین تا بگو از او بر او شمشیر صدی طریقه فرما و بهای تو ما که بقالان داده بود
 بهر خود تا تمام کفایتش و هیچ از این با نماندند و آنرا علم بالقراب و الیه الرجوع و اللب تمام شد و کفایت شمشیر است
 تا بگو از کجاست رسا که داخل رسا شمشیر است بعد از آن در کتافش از زده شروع نمود است و آنرا نیز و الحمد لله رب العالمین است
 اللب بر کفایت شمشیر صدی طریقه فرما
 فرستی که است بر ما بدیدر کفایت تمام
 برسد است الله و تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدا را بفرموده تا نامت نامنا در همه زمین برود و در زمان را بخلقت فرزندتی جمیع خیرات در بر آورده و افعال
برای آید بفرخ ذات پس در غرضی شکر ده نعمت موجود است در هر نفسی شکر واجب از دست زبان که بر آید که
عده شکرش بدید اعموال داد و مشکرا و غلب بر جادوی لشکر بنده همان که در تقصیر خویش عذر بدگاه خدا
آورد در نماز و دعا و اندیش کس تواند که بیاورد بدان رحمت عظیمی بر ما رسیده و چون نعمت بدیدش هیچ
کسید برده تا موس بنده کلان شاه نامش عدو و غیبه روزی نورانی بگشاید مگر نزد ایلی که در تقوی کور
و غیبه نورانی دوستی نامی که مردم بگویند با ایشان نورانی قریب با و صفا که در پیش خودی گشتند و
و این بر بهادر فرموده تا نامت نامنا در همه زمین برود و در زمان را بخلقت فرزندتی جمیع خیرات در بر آورده و افعال
شاخ را بقدوم موس بر کله شکر در بر نهاده و عصا را تاکی بقدرت ایش بد فایز گشته و گویم تا زمین بر خیش کل
باستی گشته از باد و در و نورش بد و فلک در کارند تا توانی تکف ای و بخلقت کردی بر زمین و گشته
و فرمان بردار شد و انصاف نباشد که فرمان بری از امرت نرسد که اجابت و فرمودات و رحمت علیا
و صورت آسمان و در زمان غم صغی مت ای بر خیزد و در مسلم شرف صحیحی که بریم قسم برین قسم
بخش الله بکار کشف الله بکار که حشمت بیخ تصاد متوا علی و الله بر نعم و بولادت متا که در چون تو بری
به پاک از روح بکار که باشت روح گشته این بر کار که می ازنده کلان از کار برین روزگار در است ثابت است اجابت
بدگاه و حقان و علی برده و از دعای تقدس از وی انکه بانش بگویند و بانش اعراض کند دیگر باره بانش شرف نورانی
بخواند حق سبحان و تعالی فرماید که بکار کنی خدا سبقت من چندی و پس بخیری یعنی دعوتش اجابت کردم و حاجتش را

بر آوردم که از بس باری و عافه ای بنده می شرم دارم که بر من دلفظ خوانده که گزیده کرده است او شرم
حاکمان پیشش بفرموده چاربت غمگین ما حمدتک حق و کت و اصفان بجز خیرت که جو خاک حق و کت
که گسی و صفت ازین برسد بدلی ازین است که بگوید ما حقان گشتگان معشوقه بر نماند گشتگان او از
ای از بس حمدان بر یک بر اقیبت فرود برده و در یک کثرت مستغرق گشته تا که در انکسار با آید ای از دستان برین
بسا عاقبت که درین بوستان که نودی ما را بر خفته از وی گفت که اگر با شتم چون بدعت کل رسم دانی بگویم در این باب
چون برسدیم بوی گلچین است که در که ما هم از دست برفت این سخن حقیقی بود نه پندار کان کوشش را جان شد
و از زبان اید جان در پیشش بفرزند کار از کبر زنده خیری با زباید ای بر از خصال و فاسد گمان و هم در هر چه گشته اند
شندیم و خوانده ایم که پس تمام گشت جان برسد بدم ما بچنان اول وصف خوانده ایم در هر چه صری
که در افوا و عوام افتاده و میر گشتن که در بسط زمین فرود نه و نصر الحیر پیشش که چون شکر گویند و زینت گشتن که چون
کا خد بر بند بر کمال فعلی و بلاغت او عمل توان کرد بلکه خداوند همان و لقب کبره زمان و فایز تمام ملک سبحان نامورال
شسته و اعظم نایب الامم و مظهر الانبیا و الدین قیامت السلام المشین ای بر سلطان ربی علی الله ربی لی فی انصر ربی غیر خسته
چون قیامت نظر کرد و کسین بیخ فرود و راه صفاقت آورده و در نام نام عام حقیقت که گردیده اند که کسین ای این
مواکم زانو تو را بران سکینه است اندم از شایسته روزگار که در صفت عظیمین بنده دست عظیم
گشتان پس بند بر است کلی خوشبوی تمام زدی رسیده است مجوی بدستم بدو کفتم که شکی با همی
که زوی و او بر بنده است بگشایم کلی با چه بودم و بکن مدتی باقی نشستم کلان خوشین درین کز کرد و کرد برین عالم
که برستم از الهی مع السیدین لعل اجابت و صاف تر است سینه و ارفع در صفا و او را در حق علی اعلم و رحمت او در
و امر است در تیره و در مغانی فی العز ان با نه اللهم ان الله و اصف و الله اند خداوند با هم صفا و بده توفی با و نه تفر که کفتم
استند و فرموده است من است با هم اللد بر دعای تقدس بکار گشته بر زاریت ما کمال عاقل و صفت کلان عاقل تا جان
از این سوره که داد اعظم خدایم از سبب بریت تا برینش بود و توفی سبب زدی از هر کسین بنده
تاک مانند گشتن و صفا بریت تا در جهان کان و شکر بر ما بر خدای جهان ازین بر ما بار نیاید و تفر که در ک
خدایم چند گشت تا بود و در کمال بگشت نعل نام گشته بگردم در هر وقت کرده تا بگفتم در دستک بر او برین را
بالس سبحان ای شتم جان اجابت ما سبب است که گوینم بر دم از هر چه بودی چون ایلی که گزیده است ای بر خدای

خوش بماند باید که کوفتند انداخته کاروانی ما در این بومان در وان بزودت نعمت جفا بس بزدند بازماند که در روزی
افغانها نهند و صا و رسول را شفیع آوردند سودی نداشت بر غیر روزند در و نه روان چرخ در و در کوفت کاروان
انسان بکرم دران کاروان بودی از کار و نماند کشتن که بزند او کشت و کوفت با نماند کوی نماید که کوفتی از مال بدست نداشت
در بخ باز کرد که نماند کشتن و کشت بدست نداشت اینی را که نرم بکند نماند که در او بود و نماند برسد از سیود و نماند و کوفت
زود بخ این برین بکشت همانا که نرم از کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند در کوفت نماند که در کوفت نماند
برینال از نو بزدی بلب که بگری بد و در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
و کوفت و کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
فانسی را بماند نماند دست نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
عرب که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
چون با در آمدن بر کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
پاس نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
از روی نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
مکن که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
ادای که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
نق نامی از این بر کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
سازد کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
و مواجبه نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
که بکشت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
در نامی و کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
در کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند

باید

صدا بکشت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
یکم هم کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
آوردن نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
و کفایت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
شکوه نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
و بدست نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
من بکفایت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
پاس بودی وافی نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
دسته بسود عالم انبیا نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
گفتا بصا کشت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
مطلب نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
در کوفت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
مال و جاه نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
بش نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
گفتش نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
مروت نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
مخوف نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
نسخ نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
یک نماند که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند
بر آورد که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند بهر کار که در کوفت نماند

و در روز نیکند بگوش بر هر کوی در خوش است ولی دانند در این معنی که گوش است بجز گوش است
 که برضای پسین زبانت یکی از گوش است که برضای پسین شده و فام معانی ندارد و صفت که در گوشین
 کسی که از در شهر در این پنج شای بر او نهد در تقویض مملکت بدگفت نه اتفاق اول کسی که از در شهر در آمد گدائی
 بود که بر غیر غیر نهد و در تقویض مملکت در وقت حاکم را بجای آورد و در تقویض مملکت
 و خزان بد و گدائی مملکت را بد بعضی از افراد دولت کردن از طاعت و محبت و بیاد از هر طرف است بر او نهد
 بیضا در این که از استندی از جمله سپاه در جنت هم بر آمدند و بعضی از مملکت از طرف او بد رفت در پیش از آن که در خست
 خواب بود یکی از دوستان قدیمی که در حالت در پیشی خزان او بود از طرف او بار بار و بچکان خزان بد رفت خود و بسیار بدگفت
 که گفت غار و خازن از جی بد آمد و جنت بلندت باوری کرد و افعال بهری نماید این بهر سیدی خود غافل آن مع الف سید
 در وقت کا بر بنیاد است که پوشیده شود که کا پیش از است که پوشیده گفت ای امر از هر چه بد بود بر جانی خست است و کور
 نویدی غم نانی داشت نم و در روز نیکوشی غانی اگر بنیاد است که در بنام و در کربان بد رفت بی بدیم جانی بی بدیم
 اشرب زبنت که در کج خوار است است در وقت معنی که تو از کوی خوبی خوش است و در وقت است بی که در کج
 شنیده ام بسیار میرود پیش زندان نمی اگر بر این که بد بود کم گدی چون بی بی جی باشد زوری ابو جبره میرود
 که در وقت محبت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدی رفتی آن وقت فرمود با ما بر هر روزی خیار فرود تا جانی هر روز با محبت
 زیاده کرد که ما جدا کنده اند بدین خوبی که آغاز نشیند هم که کسی او دوست که فرمود عشق آورده باشد بر او او جبره
 میتوان دید که در زستان که خوب است بهر خوب بدیدارم شدن جنت بدین و کین زبند که گوید سید
 که خوش تر با است گشتی جنت بدین نشیند کس یکی از بزرگان را بادی خائف و شکوچیدن گفت کبری که گفت
 ضعیف داشت بی اعتبار از اصدار شد بدوستان گفت مراد آنقدر رفت خجاری بود و در زمانه رسیده و کین راست
 بدرون من رسیده کم معنده در آید شک زندان با است که کردند غار دوج خال با در بند بر آمدند که چه
 فریب که با دانند شکم با است بدین صفت خوش روی ناماز کار به خوابه شدن دست شمشیر او و غنی خجنت
 باران و شرف خانی بدیدانده بود و سر در میان ناموم و با جهونان است که خوش نادنی که بر غیر وقت شدیم و در وقت غار که
 با خود او با در کل بدین شد که از زوای صوب که سانه سوتی در میان ما بود که گد کرد و دست شامت گفت این بدین است
 گفتیم یکی که خجنت از زندان کوه آمدت که از زندی بودم بهر کوی بدین است فیس کن که بدین است بود در آن است

که در کوه

که در کوه نامردم باید ساخت با بی در کیش دوستان بر با بجانان در بوستان دی بار طاعت من تمام بدیده و بنام
 از خند نکست غایب که در با بنش کج بود خوشی داشت با خجس در آورد بدی و رستید روی نامردان بزرگان فانی کلان
 گفت و جیش در استغفار داشت زن بد روزی مرگوا هم بدین است غرض او زینهار از قرین بد زینهار و خجنت
 خذاب التار با بی زان محنت در او کرد و گفت توان سستی که بدیم خوار از خند نکست غایب که گفت ای نام که بدست بدیده
 از خند نکست غایب که در بدید در نام بدت تو سیر کرد شنیدیم که سفیدی را بزرگی را بنام زندان دست کبری است
 گارد بر خست غایب روی او سفیدی را می نماید که از شکل کم در روزی بدیدیم حاجت کم که نویدی یکی از بزرگان است
 که در بسیار داشت برسد که اوقات عزیز چون بگذرد گفت مرشد نجات و خجرت و عادات و همه روز در بند خوار
 ملک نامشروع از راه عابد معلوم شد فرموده ناو جگانه و متعین دانند تا با رجال از اول روز رسد
 که در سوخته است غیال هم فرزند زان و بهر وقت مادر در سیرت از ملک بر روز اتفاق است از کم که زبند باندی بردارم
 شبیه عقده نانی بدیم بهر روز با ما فرزندم یکی از عقیدان است که در زان کانی کردی و ملک زندان نوری با و نانی
 بکم نماند بدین اوزت و گفت که بر مصلحت می بینی در شهر زوری تو غایب بهر با از کج خجنت جمانت بدان سب کور
 و در کین بر بکلت و سفید کردن و جعل اعمال است از خدا گشته زاندر با این سخن قبول باید و روی بر نرفت یکی از در زان
 از هر پاسی غار ملک را بنامند که بگذرد زوری بشهر درانی و کیفیت مقام معلوم کنی پس بر صفای وقت خجنت را گوی با شد
 ازین را بصفت آورد و دانند که عابد بشهر نام نماند بر می غایب ملک با بدیدارم غم نانی و گفت ای روان اس
 یکی خوش بر حاضر تومان سفیدش بخجرت خوبان بچنان نامیب بوده بخجرت نشینده و نعل با بهر نوز ملک و مال کین
 نویدی پیش رخ ستاد از این سپاه عابد فریب خسته نمودی تا دو سوزی که جدا دیدش سیرت بندد و وجود بسیار
 شکلی بخجرت غم نانی بدین الحال لطیف از عدال ملک خاص بود طاعت و بهر ساق برمی و لایسنی دیده و دیده
 گشتی بر بچنان که فرزند سستی عابد نموده می کند بد زندان گفت و کس تو غایب لطیف پیشینک و از نو که شرم شمع
 یافت و در حال نیکت و علام نظر کردن و خود زندان گفته زان غم نماند بکری بای جمل است و دام مرغ نیکت در
 تو کرم در لایسنی برده انش مرغ بزرگ بچفت نیم هر روز نویدی فی الجمله دولت وقت مجموع زوال آمدن که گشته اند
 بر کربت از خجنت بهر برید و زندان اوران پاک نفس چون بدینای دون نمودند بعضی بدین با کسی ملک با در کور
 از خجنت که عابد با دیدار بنیاد گشتن کردیده و مرغ در سفید بر آمده و بهر با نشیند که کرده و غلام بری بری بر روز و کسی

کتاب در معانی است که گفته اند در او استقامت داده اند که این فرموده برادران سنگت برینداده و حافظ بکسب بی آنکه در وقت
بسیاری و دعوی موی بگذرد عاقل غرض فرموده ما به مری به زنی که استقامت بر او بود و بی شرمی آن مردی نسبت است بی زنی
که بر سر مرد است بی نعل مغز است بگردد در مری نسبت بی آدم نسبت است که داد اگر کسی نباشد آدمی نسبت
بزرگی یا پسیند از نسبت انوشا گفته اند که با او تا او با برادر او خود معصوم دارد و گفته اند که برادر که در بند خویش است
بزرگ است از خویش است هر که در بند است بگردد بوزن دل و کسبی چند که دل بسته نسبت بیرون بود خویش را بماند
تقوی قطع و هم بهتر از وقت قرنی با دارم که مدت در آن است بر آن اعتراض کرد و گفت که این عاقلی در کار است از قطع مری که کرده
در خود که زوی الهی اگر نوگوشی منی قران است که قطع غلط کردی که موافق است و آن عاقل است بی آنکه کسی به
علم و تقوی هر از خویش که بماند از خدا باشد نه ای باین بماند که است با باشد هر مردی عاقل در بند او در هر
بخش دوری داد در است که بماند بماند که بماند از او بگوید با او آن بدر چنان پیش بیند که در وقت در هر یک
کای فرموده این چه دند است چند خانی که است از آن است بر است که بگردد در او در او در او
بدر وجهی که گفت زود با وقت ترک از دست هر مردی در است است روی و بگذرد آن سید با او
نعت در نهایی با کسی است از نسبت بی خود زشت باشد و بی دو با بگذرد در او سبب زبا فی المثل که در وقت معذرت
است با مری به دو نسیم که زنده آورده اند که در آن تاریخ حکمی از هر جانب آمد بود که دیده از بنام روشن کردی غیر از گفته اند
بر او اما در اصلاح کسب که رسم که با شود و در هر مخالف دید شوی آن زشت روی با بنام با در بی بی که است
در خانه در رویش آن که در آن است در است و گفت که ملک تا در بی بی که است که در است از تو خوشتر و در آن است
و تقی است است تا در بهتر اگر که در است که در آن است در که در رویش با شستند آن است در آن معانی که بنامند آن
و آن بود که بنامند از جهان غیر از آن بود بهر وقت از ملک است نه ای که در آن خوشتر است از آن است بی دیدم که بنامند
بند دست بر کشیدی از یکا بسته که در بود یکا تا بهر تار در صفت که نشند و غیر بکرت که با و گفت که مری
صحت که از آن فراموش کزین جمال در است و بیوم آن که با باغ او بی من بنده نسبت کرم پرورده صفت قدیم
کمی بنام و که بنامند لطف است اسبدم از خداوند با که بنامند صفت تمام سرباز صفت تمام اوجده کار بنده و آن بیون
چون که بنامند نسبت که مالکان که از آن گفته بنامند به ای با فدای عالم از ای بنامند بهر در پیش می صدی
ره کوه رضا که ای مردفاده خدا کیم چنان با رسیدند از دست و نسبت کلام نسبت گفت آن که گفت است نسبت

باعت نسبت مانند عالم علی و بکت نباید بماند هم بدش زنی که شوره زکوه مال بد آن که گفتند زردا چه با بخانی
بر در پیشتر بد که سر برنده مری و صف بر آن صلب بکنت که اندازند آن نسبت است از انصاف بودی و ما را شصت
در موشال از بنام مری مری ای صحت که کرم کردن که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
صفت نسبت که نسبت بهر که گفتند که در است به بنامند که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
هر است با نسبت بهر که در است تا ما را صحت رسیده بود که کسی که شش که نشان با در آن است و در آن است
ش که در صفت ندارد که بنامند با آن که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
در موشن کس ندیدی در آن موشن که در است که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
فائل است بر به اندونان است خواستی در آن فرودی در آن کاسنی صفت که در است که هر چه را نسبت است بر
فی الشکل و آن است که در است که در آن است که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
از دست مری بی هم قصد و تقوی به از آن کس که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
رفتن بهای از مری به در نسبت کس تو بسبب کردی و شگفتی تا بی از است که نسبت که در است که هر چه را نسبت است بر
و تقی است است که در است که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
ش تو با او بهر دید در نسبت از شتر با آن آمده است که مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
که نسبت است که گفت این قدر به قوه زاید گفتند به مقدار حکمت و ما زاد علی ذلک فان ما فی مقدار کس تو با او بهر دید
در هر بر آن زیادتی تو مخالفی و در مری است شوی خوردن برای سبب در مری است تو مقصد که نسبت
از هر خود است و در رویش هر است فی مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
اندر کردی و در مری که در مری است نسبت تمام خوردی که در است که مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
و در آن کس که در است که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
کسی بنامند و گفت که کس که در مری است نسبت تمام خوردی که در است که مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
صبر که در است که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
به ای چند است نسبت بهر که در است که مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر
که مری مری را که در است که در مای تو بی صفت نسبت که هر چه را نسبت است بر

راست است ولیکن اندازه که در کل و مترو بود اولاً شرفاً با آنکه در وجود عالم است مختلف است و چون در نظام
چشمش را قدر بود که کلش شکر نور می برکت زبان بود در زمان شکر در بر نور می کل شکر بود دو بار زاده در هر طرف
یکی علم نورست و دیگری مال انداخته اطلاع ان کی صادره در هر طرف و در هر طرف نور پس ان که در چشمش نور است از نور غیر نور است
در وقت رسیدن نور و در وقت که با آنکه ای برادرش که نور است از هر طرف نور پس ان که در چشمش نور است از نور غیر نور است
بر اثر شرف حق یعنی ملک نور همان نور که در پالم با آنکه در نورم که از چشمش باشد که نور شکر نور است که نور
مردمانی ندانم در وقتی شنیدیم که در شرف نور است و نور بر نور نور است و نور بر نور نور است در وقت که نور نور است
فراغت کرم و جادوی که با وقت خود که با وقت خلق که کیشش پیشینی که نشان بر در کرم نفس است در وقت که نور نور است
بسته و بره و در دانشه کرم بر نور است که نور در پالم نور نور است و نور در کشت فراخ که در دور و دوری
نور که با جرات نور کسی بودن یکی از ملک علم صبی ذوق را با جرات نور است در وقت که نور نور است
سالی در در با لایب بر کسی که نور نور است و در حاله در او نور نور است پیش از وقت آمد و در که در این مده را برای حاله
اصحاب نور است و در این مدت کسی التفات نکرده و از نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
بر کسب نور است که با آنکه ما غایب نشود که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
شکرستی این است زین قدرت بود بر نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
فعل زلفه با نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
که داده بود در هر دو طرف که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
صاحبی شنید که گفت نفس را با تمام وجوده و ادان نور نور است که نور نور است که نور نور است
سخنهای سر و نوبان طبع از با نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
یکی از نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
و نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
که در نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
و نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
اندر شرف و القدر محفوظ نام نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است

گفته آن نعمت بعباس داد که بر جرات تو توقف باید همانکه در قضای او توقف رواندارد و گفت من اورا ندانم
گفت من بر سر کتم و شنش گرفت و قبل آن شکل بودی که راب فرود برشته و امروز در هر کشته شده و شنش برشته است
گفت کسی گفتش به کردی گفت عظامی اورا بگفتیم بر جرات تو در وقت نرسد روی که از نور نور است
کردی اگر کوئی نماند کسی که در نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
منق از دست زنده دور های آسمان بر زمین بسته و فرجاد این رجب با همان پوسته نماید با نور نور است
مورد که برکتش شد آن مردی اتفاقش عجب که در وقت خلق جمع می شود که بر کرد و در هر کشته شده و شنش برشته است
خفتی دور او در زمان که در وقت اولش ترک است و دست تمام در صورت که در زمان که در وقت اولش ترک است
شاید که طایفه بر کرم نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
گفت در وقت که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
او شنیدی در آن حال خلق که در وقت اولش ترک است و دست تمام در صورت که در زمان که در وقت اولش ترک است
بودند آنکه دعوت او کردند و در وقت اولش ترک است و دست تمام در صورت که در زمان که در وقت اولش ترک است
و پسین بر او انداخته که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
بر این وسیع بر نایل لا بهر دو طاعت بر دیوار عاقبتی را بر بسند که نور نور است که نور نور است
گفتی روزی من نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
گفتش بر او ای که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
عالم انصاف و ادان او را جرات و نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
برکت اندر شرفه گفت به نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
پس بر نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
فرز زنده و حضرت که در وقت اولش ترک است و دست تمام در صورت که در زمان که در وقت اولش ترک است
عالم به نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
استخار نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است
شکر به نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است که نور نور است

که فاکت میگرداند او صلح ندارد و برینداند اعوانی را بدیدم که در صدد بوبریان بمره حکایت میکرد و وقتی در پیشگاه ما آمد
کرده بودم و از راه پیروی با من نمائده دل بر جاک نهادم که ناگاه کبسه با قدم چو لاله درید بران ذوق را فراموش گفتم که پند
شتم گفتم بر بیان است و باز آن فی ذوقی که معلوم کردم که روزی بدست در پستان شک ریگ روان نشد
در دهان برده بر صندف مردی تو را گوشه از پای در گزند او چه در بر گرفت بی از احباب در پستان از نظر شش
بگشت با بلیت جل جفای تو ما افروختی تو را از راه رفتی و اقل اعلا فرستی در دهان لب بد مشرفی ما کم کرده بود و وقت
خوشتر بنمونه در می بندد که در وقت بسببی بگریه در آب کانی نیز در بر سستی جاک نشد تا بعد بر سر او رسیدند دیدند
در راه پیش رویش نهاده در فرج او نشسته که بر زهر جعفری باشد مردی تو را بر کمر دگام در پستان تو فرو
شتم کینه که گفته خام بر گزار دور زمان متا بد و قدم و لاله شش همان روی در چشمش بد و قدم مگر وقتی که
پایم بر سر بود و اسطاعت پای پوشی ندانستم که کعبه گویند در آدم و تنگ کی را دیدم که با بی نداشت بر کفش می کردیم
و شکر و سپاس می گفای آوردیم فرخ بر بیان گیشم مردم بر کمر تو زکنت تو هم همان است و لاله تو را می ماند و تو
نیت شدم بچرخ بر بی است کی از تو که باقی چند از صفا در سنگار گاه برستان از عبادت و در وقت
تا شب که در وقت و به قافی دیدند ملک گفت چه چاره کنم تا نعمت بر ما نماند کی از روز داشت لایق خدایا دست جان باشد
بگازد به قافی رفتیم ای سیم زیم در همان راه بر شت ما صغری ترش کرده پیش ملک آورد و درین وقت پرسید گفت
قد و وزیر بادشاهی بدین قدر نازل شدی و مکن که سخته که قدر در قافی نماند ملک ما سخن می چو لاله شش که با بقر
او غل کرده غلعت غمخش و او بر رفت در همان قدری چند که کاب ملک بر رفت و گفت ز قدر و شوکت است حالت
چیزی کم ز رفعت چنان سزای در قافی گاه گوشه در همان به اقیاب رسید که سایه بر سرش افتد چون و سگافی
که انی بر ناک را حکایت گشته اند که بی و افرازد و خرد بودی از باد است که گشتش که میماند که با بی گران داری با کردی
انان و سگافی که گفتم در پیش است گفت باقی قدر با و شانه باشد و سبب حال آن که بی گمانی در گزند که جو جو گویا می فراموش
گفت غم نیست که با فریدم البتات بچرخ کردن با نغزانی تا با یک است بود و در آن شش که با یک است سینه
که هر قدر با ملک با بریدن گرفت و حجت آوردند و در آنجا در آنجا که میماند و در آنجا که میماند که با یک است که با یک است
حکایت بر پند کار سر بر چو گشت نه چاره بر که در آن وقت که گشتش که با یک است که با یک است که با یک است
که با یک است که با یک است که با یک است که با یک است که با یک است که با یک است که با یک است که با یک است که با یک است

در وقت

که قالی انبارم برستان است و در آن انبساط بریند و ستان دایر چهار فلان درین است و در آن چهار انبساط که
گفتی که نماز است کند بر درم که بر روی او خوش است بارگشتی که در بی غریب خوش است صدیک سفر بگردش است که آن که
شود بقیعت غم خوشتر بشنم گفتم آن که است گفت که در دهانی کین تو هم برود که شنیده ام بقیعت عظیم در و در آنجا که بر سینی
بروم تو هم در سبای روی بنماد و هم و غلا و بندی بکب و اینست می بینم و بر رویانی انبار پس آن ملک کار است شتم
و بدگانی نشنیده میدانم از آن مانور با کنت که بر شرف گشتش نماند گفت ای سعدی تو هم شستی گوی از آنجا که دیده باشتم گفتم
آن شنیده ای که در صحرای خود بیابان لاری چنان در شکر گفت چه شکر دبا و در با قیامت بر کند با ناک کرد
مالداری را شنیدم که چنان بر کفن اندر جهان معروف بود که ما تم عالی بگرم ظاهر شش نعمت دنیا است و وقت شش شستی در دنیا
او متنگن تا بگفتی که گمانی را یکی بی از دست ندادی و گریه جو بر بره را بفر تو از حق و ملک صحاب گفت استخوانی نماند شستی بی
خداوند را که شنیدی در گت ده و شکره او را در گت ده در و شکر بگویی انبار شش شنیدی فرخ بر بیان تو خوردن او
بره بچینی شنیدم که بر در بی غریب اندر آمد و در آن صغریش گرفت و جمال فرعونی در سر باد قیامت که گشتی بر آمد بر ناک گشت
با صلح حوت بر کند دل کس از تو شرط بر رفتی بود لایق گشتی دست به جا بر آوردن گرفت و خراباد سپاید کرد
در شش تو بر نمود بدین سخن را وقت کردم در بعل دفت و در همانا از رویم راستی برسان نوشتیم شش شستی
چو کرم خاند از تو خواهد ماند شستی از سیم و شستی از گزبر آورده اند که در صغریا در شش شش غیر مال او تو را گشتند
و غم و در پیا کت تو بر بدند هم در آن شستی را از ابلت ان دیدم بر باد پای روان و غمهای از بی او دو ان گفتم ده که گز
باز که دیدی بدین صغریا پسند در بر شش تو بودی و از آن را از گت نوشت و ند بسبب صغریا که در بیان با تو بود
استشش شش و گفتم بگردای بک سرت سره گردان کت جمع کرد و کرد سببادی صغریا ما می نویسد در دام افتاد
حکایت نمیدان ندانستی بر آن غاب آمد و دام از شش در بود و بر رفت دام به راه ما می آوردی ما بی باغ بر رفتیم
برود شش غم کی کتاب جوی آورد ای جوی آمد و غم بشیرد و دیگر با دایان فرخ تو خوردند و ما شش که زنده کین ما می در دام
تو افتاد و شش غم که داشت شش ای براد در آن جه عنوان کرد که در روزی بود و ما به بر روزی باقی بود و در بی روزی در و در
ما بی کسیرد و ما بی ابل شش می نبرد در صغریا برید بر از بی را بگشت ما سبب بر او بگشت گفت سبحان شش
با تو بود بر باد که داشت از بی دست با بی تو است که گشتن چون شش فراسید چو اندر بی در شش آن همان بر بند
ا بل با می در دو ان در اندم که در شش با بی رسد کمان کمانی با یک ششید ابل ای دیدم شستی چون در بر و بر کبی سبب

وزمان کشتی را بگوزنه حملت کنیم چون نمود دودی که داشت از تنم دل آزرده برفت سینه بر سر من برآمد و قول می کرد که رفتم و بود
که گفتند بر کالنجی بدل رس بندگی اگر رضای آن خدا راست رسنی از آید باش آن یک رکعت ایستاد کعبان از خواب
بدراید و از آن در دل میماند چون خوش گشتی تا غافل و تماش بود سخن ترا شنیدی این پیش مشو این گشت دل که
بچون ز دست فانی بگش آمد سنگ بر بازه هم از آن که بود کوه صفا سنگ آید چند کوه توت گشتی بس عجب و
بر بالای سون برآمد چون زده گشتی از گشت درک نازید و رفت چاره در بالا میبندد روزی دو در بالا بود و گشتی که در وقت
سپه خویش گریبان گرفت و بارش است بعد از شب زوری که بر خیزد از افتاد از پیشش مانی ماند بود و یک در شان گشت
گرفت و بخ لکان بر آوردن مانند کوهی که رفت سرد بر زبان نهاد و در وقت تا شسته و به طاقت بر صوابی رسد که نوی بر آن
آمد بودند و شتری اب بر پیشی ای ای شنیدند سورا چیزی بود است طلب که در چهارگی نمود در وقت گزند دست فغانی را
کرد و بسندید به صورتی چند از او گرفت و در آن غلبه کرد و در پی کا باش بر زنده گشتی پیش بر پیش بر زنده
بایرندی و صلوات که اوست سوره چکان را چون بود حقایق شیر زمان را بداند و بگشت بگفت صورت سر و جروح
در پی کار و این افتاد و در وقت شب با کاه بر سید بقای که از زدن بر خط بودند کار و اینان را و بعد تره مرغانم افتاد
و در بر جاک نهاد چون گفت اندیشه بدرید که بی مهم در آن میان که چاه مرد را بر نم و در که جو مان هم یاری گشتند گفتم
دل خاف او خوشی گشته بجان و پیش دستگیری که کند کوان را نشسته صد با لاکر بود و مگر زنده بر مشه تا شاول نمود
و بی خند است سید تا بود و پیش پادشاه و به نشسته بره مردی همان دیده در کاران بود گفتم ای باران من اولین بدرت
شما ندیشتم از زدن شما که حکایت کرده اند که حوی راوری چند کرده آمده بود شیک است توشش حوی راوری که از دست
پیشش نمود مرو تا و شست شهابی بدیدد او بر لطف که زشتی چند در وقت او بود چند که برده اش و وقت شب بر وقت
باید اوان عرب را و بدند حویان و گریبان گفتند مگر در راهی تو را در زده بود گفتم تا او را بدیدم بود هرگز این بها زشتی
تا ندانستم آنچه نصرت است زخم دندان و شستنی تر است که نماید بچشم آدم دوم دست شما بدیدد که این هم از غیب دندان
باشد که غیرای در میان ما تبسیر شده با وقت فرست بار ما که گفتم اصل آن است که او را شسته گفتم در وقت خود را درم
و جان بسد است بریم کار و از اندام بر سر او آمده حقایق زنی در دل گرفته بود حویان را و خواب گفتم شسته روان شده
حویان نگاه صفت گشت تیره اغاب بر گشتش ناف سر او در کار و نشان را زده بدیسی که در راه گیاهی بر زده و سورا
بر خاک و بدل بر جاک نهاد با خود گفت در کشتی گندم حویان کسی که نبوده باشد جز بیسی جاره در آن سخن بود

که بایت زاده و صب بمیزد شکرتش در افتاده بود بر بالای سرش رسید این سخن شنید و در میانش نظر کرد و صورت
عبارتش مگر بود و صورت عاشق بر میان رسید که از کبابی در بدن جاکا چون افتادی برمی اندر کوبه سورا اورده بود اعاده کرد و میگفت
بر مال ناه او در صحت و شمس داد و معتمدی با او کرد و نایبش ترا نشاند آورد و بدر بدید او است و مانی کرد و بر کوه
عاشق مگر در شب با کاه بر سر او که زده بود باید گفت پدر گفت ای پسر در صحت نفع کنم گفتم نه دست مرا دست دلیری بسته
و خوشتری گشته بر خوش گشت آن ای دست نموم حوی زده تر تر خایه من زده بس گفتم ای پسر بدیدم که بر کسج بر زده
و جهان بر خط من بود خوشی غریبانی و نایب بر لب آن کنی سخن بر خبری نه بجی که باندک بجی که زدم بر ما به حاصل است او در دم بر شکی
که تو در چه حاصل اردم که بر درون زدن تو ان نمود در شب کانی بشد و خوشی که زده زده گفتم که زده گفتم که زده
گفتند که در آن مایه چنگ است اسپانی بر این وقت است باجم نقل بار گران گشتند و کوه زنده تره زده در آن خار بار افتاد و
بوقت بود که زنده خنده صبر خواهی کرد دست صفت بر خط گویب بود پدر گفت ای پسر درون نوبت صفت بودی که در این
زهری تا غلط زنده خوارت از بی بدیدار و در صبر سید و بر و بخت بدیدد حقیق اتفاق نادار افتاد بر ناله و در کوه توان
زنده که بدین صحیح دفع کنونی قیامه پسر زهری بود با نشاند کبی زده بپیش بدیدد حقیق گشتند که کی از گوی کانی
در آتش می بود یاری که گفتم باقی چند از همان صفتی شیه از من رفت و فرمود که آتش می بر گشتی حقیق گفتم که زنده
آتش می که زنده آتش می او بر انداخته اتفاق بر سر انداخته زخم در صحت او بودند و تهمید که زنده مگر گوی که ایام بر بالای
از هر طرف تر اندامی با و صبا تر او را از حقیق آتش می که زده در صحت او بودند و تهمید که زنده مگر گوی که ایام بر بالای
خان را بسوخت گفتم چه چیز این کردی گفت تا وقتی او دین بر صافی بماند که بود کولیم روشن برای برین بدست پدر
کاه با شکر کوهی دادن بخند بریدف زنده تری درشتی ما شنیدم که جاری نشسته و در بروی از میان بسته و حرکت
بسدین ناله نشه هم نیست و رنگ نماده هرگز بود دستمال کش تا بر زبان زنده بود از گله با دست چکان کردن
بجمع شد بود کی در اول لطف است که هر که توقع کم اتفاق مردان چنین است که زبان و طقت با ما سوخت کانی شنج زده
بگفت که امانت و صحت گشت است در هر روز رنگ بعد از شش رفت جای زده ای بر صحت زنده خوار می بود و در آن کشت گشت
و تلف کرد و گفتم چون غایب شدی ای اصحاب من با بس بدیدد بن طاعت که با دست که کردی طاعت است تو بود
گفتم شنیده که گفتم که هرگز بر بدینستی و اصحاب من که گشتی خواست کوشش تولد که هر که عوی نشه و ادا
دفع و حرکت دنی دیدد بپسند زده نشی بی بی کلی در سر بر اردوغ در زنده است کانی و غایب شد که در هر که

روز و در هر روز پیش دست آن کرده و خوش بویش
بوی گوی می خورج هر روز در یک روز جمع بکنند و یک
نفس آن روز خوش بویش زود بویان برسد بویش
کی از دوستان را گفت که این صبح شنیدم که حضرت آن
اعتبار را که در خواب وقت در سخن نیک و بد اتفاق افتاد و دیده و شنیدم خبر میدی می گوید در دشمنان بزرگ می بیند
انواع اعدا و در فضیلت او بگویند که در آن شد نور کبری خود برشته بود نماید پیشه نو شک کرد نیز پیشه عبادت بگردد
نوعی است کل است مددی و در پیشه دشمنان است بازگانی را بر او زاری است تمام است تمام است که در آن است
این را با کسی در میان نمی گفت ای پدر فرزند تو است و یکی می خواهم مرا بر فایده آن مطلع گردانی که در آن است که در آن است
و در نزدیکی انسان مایه و دیگری شامت بسیار گمانده خوش بویش را دشمنان که حاصل گویند در می گمان
که در آن فصلی است و فرود است و در آن فصلی با در آن فصلی است و در آن فصلی است و در آن فصلی است
تیرا بگویی که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
استیغاث گفت بر کسی که با نعل بر سرش نهاده گفته اند کسی با نعل و یکی بر کتف و یکی بر
بخت افتاد بگفت ما او بر نیاید پس نه است و بر آن کسی که گفتش بودا با جزین فصل و او بر روی با بی ادبی است
گفت علم آن قرآن است و در آن فصلی است و او بدین معنی است و در آن فصلی است که در آن فصلی است
نیک بگویند و بجز زوی است به است که بویش نهدی با نعل بر سرش نهاده که دست او در آن فصلی است
چیزی کرده گفت که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
با یکبار کرد آن بویش سخت که بد فرود کش نبری دل بگوید دو صاحب دل که در آن فصلی است که در آن فصلی است
خوبی کرد و در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
بزرگم که خوابی گفتن آنی که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
بر سر می شنید گوی و وضعی بزرگ کردی و اگر بمان اتفاق افتادی عبادی و بگفتی و از آنجا که در آن فصلی است که در آن فصلی است
سخن که بر سر آن در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
کی از آنکه در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
آید سخن را سر است بگویم و در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
خی میزند که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است

بسیار

بست گفتند که با تو بودی مال ما کن و دادند و گفت با شما را که دادند که پس هر چه
بست را هر چه در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
بهر روی گفت سخن از در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
که چون خوب است ده درم سپردم که بکار از او یک نایبید و باید بود که پس اولت تو بر او دادند کی از آن فصلی است
بهر روی آن رفت و نماند که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
خواست نماند که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
بهر روی آن از آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
قبضان و نماند که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
مکن بدی که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
بگانه را دید بان آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
تو بر آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
خوب است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
کشیدند و در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
دیدم خبر با نماند که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
و گفت آن مالک تو است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
من در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
بزند فارم کل و با نماند که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
گفتی بگوید با نماند که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
یکو فرود آن سجده را نمودند و در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
از آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
روم تو را بگویم که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است
در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است که در آن فصلی است

گفتی گفت بس بر او عفت نمود بدی گفت ز بهر این تو گفتم که زهر نماند که خواند
روشن اسلامی حسن نزدی را گفتند که سلطان خود چندان بنده صاحب جمال دارد که بر یک بیخ
جهانی اندک بکند است که چنگلی یکی ندارد و چنانکه با یاد که زیاد جستی ندارد گفت شنیده که هر چه در دل نمودند در دیده نمودند
نماید هر که سلطان خرید او باشد که بر بد کند نموده است و اگر با داشت چند اندک کس از این بیخ نماند که کسی بد
انکار کردی که گذشت آن صورت برفت بد بد با نومی اگر چشم ادوات لغوی در دیو فرشته است باید چشم کردی
خواهد را بنده بود تا در پیش و با وی بسبیل بودت و در بابت لغوی داشت با یکی از دوستان گفت در بیخ این بنده بخش
و شمای که دارد اگر زبان دراز بودی و بی ادب بودی گفت ای برادر چون حاشی و مشرفی در میان آمد مایکی و لغوی از زبان
برخواست خواب بماند بری رسد چون در آمد بیاری و خنده چرخ کوچه خواب میگردد و بر کشد با زبان نماند
پارس ای دیدم پیش شخصی که خازن عاقبت بر دنیا را ای گفت در انسی بد بد جدا که است دیدی و عراست کشیدی
گفت صحبت کردی و گفتی گوئی که زانست دست که خود بر بی بیخ تیرم بعد از آن تو را در میانی نیست هم در تو
گویی که اگر تو بر بدی حاشی کردم و گفتم عقل نیست با بر رسیده نماند پس بر ما و غاب اندزه فی نظر فرزندت و گفت
هر که سلطان عشق اندر نماند قوت از وی لغوی را مثل با یکی چون زید چاره گوشه تا که بران در وصل
یکی را که بران دل از دست دشت و از میان کسی شفقت و طرح نظر میانی عرواک و در طریک زلف که گفت پیش کسی که بجام دیدی
مرگی که بجام افتد چو در چشم نماند بنده زانست و در خاک یک بن نماند برت باران به صحبت گفت که از این بیخ ای
تجربان که صافی بدین بوس که نو داری امیر بنده پای در دیگر نفسی سرد است در در بر او در گفت دوستان کو چشم
گفتند که ما بدید بر او است او است جنگ جهان بزودت و گفت دشمنان گفت نماند جوان دوست شهید بودت با
باندیش بان دل از هر میان بر کردی کردت رسد که استش کیم در بیخ بر استش کیم متعاقبان ما
گو که در بند خویش بن باشی عشق با زده و خندان باشی گشت بد بد دست به بزدن شرط بابت در طلب کردن
متعاقبان که نظر کار او بود و شفقت بر او کار او داشتند بندهش میدادند و بندهش می نماند میگفت در دو که
صلیب بر نیز ماید و بر سس او بر سس که ماید آن شنیدی که شنیدی بیخفت با دل از دست او میگفت
تا تو افد ز خویش تن باشد پیش چشم بر قدران بماند یاد دارم که آن دو دوستی چون دو نفر با هم در کوچه
با هم صحبت داشتیم تا که اتفاق غیب ما را در پس از مدتی که با آمد صاحب خانه کرد که درین وقت فاصدی بر سر ما

توجه

گفتم هیچ اندم که بدیده فاسد بکمال نور و شش که در دو در مردم بار بر نیزه را که بر زبان تو دمه که را نماند شمشیر کجا بد بودن
چشم بد کسی بر نیزه در نماند بار او کم کسی بر نیزه نماند بودن داشتندی را دیدم وقت شخصی که فرار را می بیند
چو فرزان بر وی در کمال پیش ما کردی باری با یافتش که تم که نام که تو را در دوست این طور صافی و بنای عفت بر ذاتی نیست
با وجود این لایق قدر شایسته شود و راستم کردانیدن و چو بری او میان بزودن گفت ای بار دست صفت من بد ابرار تا
دوران صفت که نومی می فکر کردم بر بر بیخای او سهل تر است که زانودن او و کما گوید که دل بر بجا بد نماند استر است که
پیشتر از شایده بر کوشی هر که بی او بسز شایده بود و در بختی گفت باید برود روزی از دست کفشت شمار بنده را تو
گفتم استغفار نمودت ز چهار از دست دل زانم با آنچه عاقبت کردی بضم نماند و او نماند و در تو بر مماند و اند
در عنوان جوانی چنانکه او شده وانی با شدی سدی دانستم و سری بگو که صافی داشت صعب الا و صافی کما بعد از مدتی
اکنون است عاقبت صفت صفت بخورد و در کوشش که کند بر نمانت بخورد اتفاق بر صافی صافی از او صافی دیدم و بسندیدم دان
از او گفت دیدم و هر که پیش بر دیدم و گفتم برود بر چه باید پیش کس بر سرمانداری بر خویش کبر شنیدم که بر رفت
و بگفت نسبت بر او که وصل اقبال گوید رونق با از اقبال نماید این گفت و دست کرد و بر پیش فی درون اثر
فقد زمان الوصل و المرابیل افد و لید العیش قبل الصاب با زای و مرا کش که بخت مژدن خوشتر کس از
زندگانی کردن اما شکر بخت باری اعلی را که بسندیدم با از اندان حق داد و می نماند و جمال بوسی زبان آمده بر
سبب گفتنش چون بر کردی شکر و رونق با از شنیدم که متوقع که در کار تو کرم نماند که گفتم و گفتم آن روز که خط
شایدت بود صاحب نظر از نظر بردی از در بماندی بخش گشت و بر بر نشندی نماند بهار و وقت
زود شد و بخت نکاتش نامرشد چندی لغوی و بختی دوت با از نشوئی پیش کسی در راه کلا نماند نماند
کن که نماند است سز در باغ گفته نماند است داندا شمس کین سخن گوید یعنی از روی بکوان خط سبز دل عفت
پیشتر بود بر نماند و نماند از ابراست بیکر بیکدی و بر و بد که صبر کنی در لغوی نماند این دوت با هم جوانی بر
اید که دست بکمان دانسته چو تو بر پیش نگار شستی تا بقیامت که براید سوال کردم و گفتم جمال روی تو را بر بند که بود
بر کرده و هر که بدست جوار شد نماند چو بود و می ما مگر با هم چشم سیه پوشیده است یکی را از بر نماند
پرسیدند که با قولی از امر و ان گفت لا یرزیم ما دام ادم بعد از آن چنان خاد مشن ملاحظ یعنی تا خود را بلیغ
و نماند اندام است در شستی و سخن نماند چون گفت و در وقت گشت و دوستی کند مردان که نوب و شش بر

خ غفار و ندوئی بود چون برش بود بخت شد مردم نبرد و روی خود
نشته و در بسته و زبان خنجر نفس طاری شوی غلبه تا کوه که در القامه بر می آید هیچ باشد که در جوت
ببر بخاری از ارباب است ماندگت که بکستند انداز زبان بدگو زبان نماید وان سلام الله ان منی سوخته فری سوختی
اندکی پس یل سنا پس کار بوشن بخشیدن یک نشان بیان مردم بسین عوی ربا با نای در نفس که در ناله کانی تیغ
شده او جا بده چهره و کیفیت این صحت که در بخت و صیانت محمود و نظار معون و مشایخ موزون یا خوب است بایست
چنی و بکست بعد از این عی القیام بودی قوم که بزرگ صیاح از دست است بر او باشد چاه غری بر تو برکت
تو بایستی دی چنانکه توئی در جهان جایند جب ز کوه غیب از کفایت علمی بیان آمده و حلال شده کاس لکمان اگر گوش
کتبی می آید در دست خنجر بر دست می آید و یک گشت که این برکت کون است و اطلاع دوزن و آدام تو قحون لایق خندن شی
که باز می بود و بار با غی فرمان همان می رفتی پارسا را بس یقین زندان که بودیم طوبی زندان ناپاک کرده ام
که روز گام بچقوت ان در ملک محبت بی چون بودی تا نفس بره درانی چنین زنده ای می آید کس ناپیدا
دیواری که را و صورت نگار کنند که نواز در بخت باشد صبی دیگران دروغ اعتبار کنند این شکل بدان آوردم تا
بدانی که سندان داران آن در آن فرستند تا دان را تر از دنا و شکست زایدی در میان زندان بود آن بیان
گفت شاید فی کوهی زما ترش شدن که تو هم در بیان ما غنی جمیع کوه و کار بهم بودست تو نیز خست در بیان آن
استه چون با مخالف و بر سر مانا نوش چون برف نشته شده چون یک بسته زحمی داشت تم کرب ایما هم نه کرده
بودیم و ملک خورده و بکران حقوق محبت نداشت که آن سبب اندک نعنی انداز همان ردا داشت و دوستی بر می نند
و بدان برادر و طرف دل بسختی بود بکار کشند مردم که روزی دوست نشسته ان بن در جرمی می گفت نگارن بر در آید
بخنده مویون ننگه زده کند بر اجرت بیان بر بودی در ترشش با چشم اعتمادی جوانین که بیان بدست در دولت
عاطفه از دوست تان بر لطف این سخن دیگر ترش است بوشن اقرب کرده بودند و او هم در آن جمله مانده کرده بود در جوت
قدیم تا رفت نوره و کفای خوشتر غراف آورده معلوم شد که از طرف او هم زحمی است ان بر ما زار تمام و شکوه
نخار در میان عده و وفایود جفا کردی بد صمدی نمودی بکست از جهان دل بر تو بسنم ندامت که کردی بزدلی
سنهت کس رضی است بنای کزان خوب زبانی که بودی یکی مانن حساب میال در کفشت و ما در زن فرزندت
کایان در نما جانده مر از جوارت اوجکان بگفیدی و بگم ادای صدق از جوارت او جاده نندیدی طایفه از دوستان

بسی

پیش آینه گفتند چگونه در زبان با هر جز گفتند نون چنان برین دستا دست که درین کلمات رفتن
نماند کسچ بر داشتند و بر ماند دیده بر ناکستان دیدن تو شتر از روی دشمنان بدین و اجماع است هزار
دوست برید نایکی دشمنان ناید بد یاد دارم که در با حقمانی گذرد است هم کوهی و نظر ما بر روی روزی که از روزش
دیان یورش بد و از بزمش نمودند اشجان نماندی از ضعف بیشترت نالغاب ما در دم و القاب سایه و یواری بر دم نرسد که
کسی صارت نوزد امیر دانی فرزند که کاه از طرفت بر نماند روشنی یافت یعنی صورتی بدیدم که زبان اصصاحت از زبان بسیار
او حاضر اندی خنجر که در شب راجع بر اید آن صیانت از خط بدداید قدی برف آب در دست نگر دوزن بگفت بوق بر آنچه
نظام اندیش مشر کرده بود با خود و جمله از کل در پیش دران ریخته بودی ای جمله تر سبب دست کلانش گزوم و صفت از آن
در گوش و کفتم تو مان فرستاده اطلاع را ک چشم بر زمین روی او خندید با داد سستی بمدا کرد و خوب
سستی روز خشمه بمداد سستی که خنده خوار شد با نماندی برای مصطفی مسیح که زده کجای کشته و در ام بسبب
در صفت تویی در صفت نیک اعتمادی در صاب جالی بنام که در انشال او گفته اند صفی عترتی در دلسازی الموت
جفا نماند و خنجر بسکلی الموت منای که چنان کل روی دفع و روش نندیدم که این شبیه از بی الموت خنجر
تو شتری در دست بی خوانند قرب زنده گروا کفتم ای لب بر زارم خطای مسیح که زنده دیده و غرور از چنان صفت است
از تولدم بر سبب کفتم خنجر لب شبیه ز کفتم از همان صمدی هر دلی کفتم ان در دست بیت خنجر بی صول غنما علی
که بدی بغیر از آنرا علی عز زبانیس بر رخ دارم و بل ستم فرغ من حال لجر لغی با بخت فرورفت و کفتم غنما بعد
از دران زین زبان فارسی است که در جوی انهم نزد کیر است کل اناس علی قدر عقولهم کفتم مع نورانایوس کوه کرد
صورت عمل از فل محو کرد ایدل شاق بدام تو سعید یا تو شوق و تو با خود دید ما دادان از خود غم غم شوهر که کل کفش
که غنم صفت است دوزن اند و لطف که در دست خود که چندین مدت بر افکندی کون فلامه تا شکر در هر مکان را بران کفتم
بسیخی با وجودت زین او از نماند کفتم گفتا بود که در آن سینه در روز برای بی با بخت سنفید کرد بدی
کفتم تو هم بکار ان حکایت بر نکی دیدم اندر کوه سری قاصحت که در اندی نماندی بر کفتم بشهر اندر نمانی
که بیاری بندی از دل بکشت فی بخت بی بر بر بیان نماند بر کل بسا زنده بیان نماند این کفتم دو بر بر روی ملکه کوه
و ادم و و واقع کردیم بر دادان بروی با بر بر خود هم دران کفتم کفتم بدرود سبب کوهی و واقع باران کرد
روی ازین بر شرح وزان سوزد ان ام است یوم الوداع تا نشنا ناخوشی فی الموت شفای غم خوشی با کار

بغی سبک دست بردن بیع بدن کنی پشت دست دین شنیدم که ملک تو گاهی با چند نفر از اعیان ابوال
قاسمی در آمدند و ایدالینا و شاه پیش روی بیگانه و قاسمی در خواب سیخ بر او تکیه می ملک بیگانه اندک
بدانست که در کتیر افتاد بر آمد قاسمی در بافت که با سرت گفت آنکه ام جانب گفت آنکه ام گفت آنکه ام گفت آنکه ام
باز است بگمان بدست که لافعلی علی العبادا بالستوی فی قطع الشمس ان غیر با است خوف اللانم و انوب الملک ان در چشم
برگناه آنچه شد بخت فرجام و عقل انعام که کردم کی سببیم که بخت چه صفت کا تمام ملک گفت جان من که آنچه بر
چاکت بی خود بودی مداریه فمکت یختم ایامم مارا و باستانا چه بود روزی که کوه کوه که تو ای ملک بدست و کاه
بند از بهر که کوه آن است که گوئی تو مداریه دست بر شاخ تو را با خود برین نگری که کاهت بدست بر سبب انفس و بافت کاهت دست
نبردیم بن گفت و تو کلان عقوبت دردی افکند گفت ما در دست سندان یک سخن بخت گفت ملک گفت با سبب
عالی که برین افتی روانه که در قامت بدام دست اگر کفایت است این که در امت بدان که در تو دردی امید
داری است ملک گفت این ایضا بیخ آوردی و کز غیب گفتی و بلک ای عقل است و خلاف فعل که تو را امر و عقل
و بافت از ملک عقوبت بی رفتی دید وصل ان پسیم که تو را از ما بزرگوارم تا دگر بر امت که بدست ایضا اندک
برورده و غمت این بدام آن که در آن ما کرده ام و بگر ایضا از انان است که بر و نصیب بریم ملک از ان سخن نمانده
گرفت و بافت از غم ای او در گذشت و منتظر از آن است که در غمت و بگر زندگفت ای ملک غیب غم نشیند غم
بر غیب دیگران نرید جوانی بک با زوباک زوبود که با با کوزه روی در کرد بود برین تو ندیم که در روی
اعظم بگردانی در افتادند با هم بر طایع ایستن دست بگرد ما را کا ندان حالت بگرد جوان گفت از انان موع متویر
مر اکلدار و دست بازن کسر در این گفت جان بروی بر افتت شنیدندش که جان میداد و میگفت حدت
عشق از ان قابل نبوتش که در سخن کند بازی فراموش چنین که در بدان زندگانی زکار افاده است نو بدانی که دردی
راه در رسم شغاری همان دانند که در بعد از ناری و دارایی که دردی دل در او بند و در کرم غیر عالم روند که برین و چون
زندگشتی بدت عشق از ان در خوشی با طایفه دانشندان در جامع در سخن کنی می کردم که نگاه
جوانی از در در آمد و گفت در میان شما کسی است که زبان فارسی بداند از این که در گفتیم هر است گفت سیری میداد
چاه سار در عادت فرزند است و بر میان فارسی سیری بگوید و مفهوم ما نمیکردد که در کرم کرم بگفتی می نمود با می باشد که دردی
گفته چون بیالینش فراسیدم مضمون این است گفت دمی چند گفتم برام جام در با که گرفت راه نفس در غنا

سینه

که در میان ابوالقاسمی دردی نموده بودم که غیبس منان است تا با انان گفتیم که دردی بر غیر در از انان است که دردی در میان
گفتیم که دردی در ملک گفت کلوم نمانده که بر سخن می زند کسی که از دره نشینند بگفتند صدقانی غیاث که در عادت
بود و در بافت که از دره خود جز با بدرد و باقی گفته تقصیر درک از قبول بدکن و دو هم را بر طبیعت سستی کرد و ان
که یکی ان گفته اند که در خارج اگر بر دستم است اعتماد است بدو بر نگریه بدین بود و است کلی بر ملک کند که در غم ای علی با کلام ما
مفاد که کند دیده بر کرد و کند و گفت دست بریم زنده غیب غلب چون نرف بنده او خاده غیب نماند از با می است
و بر است خواب در بندش جوان است پروردی ز رخ غیب غلب بهر زمان نمندش می باید چون آنچه نماند احوال
مراج غیبت از کند صلاح پرورد با ملک گفتند که در غم می خورم نه بود و غم را جلالت است و کفایت با او نشود
دیده و دل در او است ز سبای دراز گفتی و نذر و لطیفها گفتی از غم بی گفت که بخت نماندت بار بود و چشم دست
بدان که غیب سیری احوالی کس بر آورده چنان دیده اریده نیک دیده اریده سرد و گرم روزگار چیده که سخن صحبت ماند
و شرف نمودت کیانی آورد و شرفی هر ان خوش طبع شیرین بان با تو ام دولت عبت آدم و بر با نام بنام
در بر و طوی مشگر بود و نورشت جان شیرین فدای پروشت ز کار امدی بدت جوانی غیب غم را می سبب سرت ملک
بانی که بر دم بوسی بر دوزخی بود و در می باری کرد همچنان فرزند کوروی و لیکن او فاد کسین بند و فاد
دارای مدار از میان چشم که بر دم بر کل دیگر سر بند خلاف بران که بعضی و ادب زندگانی نگنند زنده ای علی با کلام ما
زود بفری نوی و در وقت شمار که بران بودی گاهی روزگار گفت بدان بدین ما گفتیم که انان که در وقت اندر می آمد
صدید شد تا که تقسی بر از در در آورد و گفت حدت سخن که گشتی در روزی ان و ان آن که سخن مدار که در سخن از قایم
خوش شنیدم که گفت انان که گفتمی در پندار شنیدم که بری در او خوش بند لغات پندای غلبا مشبا کا زنی
شرفه انانم بقول بدست و اما از وقت تا ام زن که بر روی انما بر خیزند بری که بهای خویش شوند صورت الا انما
کس که در غم نرود فی الجمله انان نمانت نبود و عادت انان چون حدت خویش سر آمد و خنده کا مشب کجانی در غم
روی نمی دست بدو می بود و خاید دید و سخن بگفت بدو که در غمت سخن عالی میان میگفت که در ان خدای سبب
و بدین نهم بر سببم با ان بر جود و نماند خوبی نمانت چشم که غیب روی با تو امر سخن اند غلب پاک نشین با
و گری در وقت بری با از غم غیب روی نموده که کل از دست داشت همان سیری بودم در دگر که مال غم
داشت و در غم می غم روی غیبی ملک کرد که در او بر غم نماند غم نماند است در سخن است در این غم که در زمان است

نورسین یا کبریا که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت ناله و هم نام این غنچه است که در کتب مسماهی در آورده اند
بگفت که کاش این غنچه را بدست می که کاش تا ده کار می که بدیدم هر دو ساله را بکنند که کند کجی می برین
نویسی بدید که می خبر که همان چشم داری از دست روزی می خورد و می نخت زنده بودم و شبانه با بی کزوه
سست تانده بر مردی ضعیف از بی کاره ای اندک است چه با می نخت است که هم کوزوم کند بی راهی نخت است که نخت
گفته اند زلفش و شمشیر که دویدن و گسستن بوشنای نخت است بدان کار بدیدم هر روز اسفندی در وقت
بشباب شتر است و در شب در روز جوانی است و لطیف و خندان و شیرین زبان در وقت شست با بود که در وقت شست
نوع غنچه می بود و ب انچه خواهم نیاوردی روز کاری بر آمد که حقایق غنچه را در وقت شست با بود که در وقت شست
آورد و نخت شش بر بد و نخت شش بر بد و نخت شش بر بد و نخت شش بر بد و نخت شش بر بد و نخت شش بر بد
العیسی و انیسب غنچه و کفنی غنچه از زمان نیاوردی چون بر شدی ز کوهی دست بدی و غنچه را بمانی که در وقت
نویزان بر نختی که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در وقت شست با بود که در وقت شست
آه و در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در وقت شست با بود که در وقت شست
نوی بر سس بر کرده کبر است که نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در وقت شست
نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
بلکت و نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
بروزن نو نختی کیش با بر می که نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در وقت شست
با نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
اند که نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
بماندی که نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
که همان با نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
کاش است غنچه که بر می نام بوجه کوشش در چشمه در آن نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
شش نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
که همان نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست

غنچه

انگاف و شمشیر که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
بسی داشت که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
پدرش کس جز آن که این بر سر عاقبتش بود و در او بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
صیقل نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
باید نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
در روز دوم در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
که نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
نوی نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
غزاق نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
بر نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
غزب بی می با زدی با می بر از نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
که نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
و نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
فعل عوام را نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
فغانش بی نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
هر که نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
راست نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
او نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
علوم کرد و نخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست
بخت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست با بود که در کتب مسماهی در آورده اند در وقت شست

یکی از روزها

دو طبع در دشت با گروه بر هم کشندی
استند و معلوم بود که اندک از ملکت بنده بودگان دیده اند بعد از او شکر در آن سبب گذرد
که در دم خفا و لبان را دیدم دل خوش کرده بجای خوش آورد و بیخیزم و لا حول الا الله که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
غریب جهانند به بشنیده گفتند **باز** تا چای بوی گلاب داد و لوح بگوشش بگذاشت و بر سر او نشاندند و جویز بهشت
بر زمین پدیدار **با دست** ازاده و انعام فرمودند زنگر عثمان بدست افتاد و فرمودند **از** زاده و در دستش بگذاشتند **ک** بی چو را
از گمبری که گوید و سستی که گوید و باری بر پیشش گفتم ای بفرستند و فلان اسم است در دفع آسای که گران هم می خورند اسم
کسی است که دلش بچون دلدرد **هر** در وقت عیبت هیچ است بر آن که بگوید و در آن هر دو که اگر در آن کوهستان نماند
بسیالی دید که در شگ رودی عقل و لب بکشد که چون لب ببری شود سستی ببری و در بمانی خوبی بودی بمراد است خوش
دنیای این همه گوئی کرد و در قول آن **عزرا** که در وقت است عیبش را در پیشش نماند گوئی خوشی توان کرد که در وقت روزی در آمد
باشند **معاذ الله** که چنگ بکنی بر استیغنی زنده در چشم منی بر و در ای که می بارد دل فرود غم خردت می خردد امروز
بگویم **نسخه** بدست خورم بدست بکنند بر مردم تا خنجر بی بر زمین نماند گوئی در دنیای که بکنی بروی غلبت که در آمد
مروت سحر نام و عقده قوت بسته و در انجام در اوقات چنانکه است اسم آن **میدوم** که بصورت بی بر مردم در آن
در آن سبب که در پیشه است **با دست** که در دوری از صاحب بنده کردیم و قول عمل کار است که گفتند هیچ **عقل** است
بعضو بصحت که در دانی گوشه نوی بروی در دانی زنگ به خوابی و بند زود باشد که هر سه به بدوی او را
اندازند دست بردست نمیداند که در دفع نشیزم بدست داشتند پس **مذکی** بخند باشند **بدر** در آن وقت است
بدرم که بپا به بریم بد و وقت و غیر بگری اند و وقت دم از ضعف مالش اسم بر آمد و وقت ندیدم **بدر** در آن وقت
نمانند است **عزرا** سیدک و تک باشد که نام خود گفتم حرف سبک در بیان هستی زنده است در وقت دست
در وقت نذر بعد از بر شد **رسان** در جوم با برکت ماند **با دست** بی بر را بویب داد و گفت این **فرزند** در وقت
که **چنانکه** بی از فرزندان خود را اویس بچنان شد و در وقت که در سی چند بر روی کرد که بی نرسید و بر آن اویس در وقت
و در وقت غمی شد ملک نشیند تا **نوا** اندک کرد و **عزرا** بر فرزند که در دهنه حرف کردی و در جای یا زوری گفت برای
معاذ الله جهان پوشیده **نماند** که در وقت که است و بکن طبع خوش **کریسم** در زنگت به بیرون در دستنی
نمانند **در** و سیم بر بر او می باید سپید
بسی چند که عیبت آوی زاده بر وقت که بردی ده بودی انجام از جا که در گذشته فراموش شد و بر آن در احوال

سید بنی

که بودی نقد باغون در پیش رو دست او بوی عقل اولک جمال های از غنچه ملکیت در پیش ده انگشت **بدر** در وقت
در وقت است که دست **میدوم** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
یافتی ملک سطل نام **عزرا** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
کعبه را که بپرسند **او** زده که در بدی نامی شد **باز** بی از دخی پشت از دخی چند **بدر** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
که در دم اولاد معوضت همانکه در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
که در دم چند در آن است **باری** در پیش زاری که گفت گفت **فلان** بود **فلان** سخن می برد و در پیشش **نوا** اندک کرد و در دست هر دو
به **بدر** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
خود و **نماند** نشود دست می در وقت **عزرا** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
بود **نماند** که در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
برسد **بدر** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
آورد **بدر** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
مازند **از** **عزرا** بر وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
که **گفت** در دانی با نزد کسی و در **عزرا** است **بدر** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
و بی **عزرا** **نماند** که در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
فرمانند **در** **بدر** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
چند **بدر** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
بدرت **او** در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
بود **عزرا** **نماند** که در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
عزرا **نماند** که در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
عزرا **نماند** که در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
عزرا **نماند** که در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو
عزرا **نماند** که در وقت که در بگویم حسن و معاف بود که اگر در دست هر دو

نیکویش بر است کوی مردی که در جنت است خرد جلا زنی سار که در چشمها با بان کرد و چشم او که در گوش
مکرم است نزد خدای بر زمین است بر او نماند بیست که برین خردی پیش جلا زنی لغت و انجلی است که جانی نگرش از کرده
کار نیک فرماید بداند که نماند از دم لید و خرد و زمان کشتنای سب که در همه پوشند درونهای لغت و مایه
کاره می نبر هر بیانی که بقدر است نبر کش جلا زنی هر یکی از بزرگان برستی و خفت باقی بر سینه کش بر
سند و قی و در پیش کس که است در آن را شرف عزت پیش است که درین جا با نوبت که در کار کرده که در دستان
بر او نگردد که هر عزت بخری باید داشت آن است که است ده که هر که از پیشان بدیدی هر چو شدی
ولی بکنند اید و است با جوت بند سینه زنی در همه از کل این بار بی هر یکی از نیکو نماند است که در کرده
بند و است با سینه در عزت بر کرد که است ای هر چو در لغت و از معانی از نوبت سب که در کرده و در روی لغت خوانده
شکرت حق یکی از در جنت است که بر وی رها مدار با و اگر فرمای جنت به از او باشد در شرفی بری بر نیک
نظم سپرد بر پیش کس که است از او فایده درم نمیدی از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
اگر که از انسان و خوش فریاد در نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
خاست آن است که در نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
بجز که نیست بود پیشان بند و از او خواهد در نیکو سالی بیخ با صبی مسخر بود در راه عزت آن در نیکو است از نیکو است
برای می شد بر با صبی نماند است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
بناوردندی تا نیکو بود در نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
نیماند در دست نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
اندکی نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
کردن بند نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
کی جوی و در نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
از دست جوی انما در نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
فرمان ندیدم که در نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
خفت جوی که در نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است

سخن

سند رخ پیشان نشند نوا نوا را در ایام بر نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
و از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
کشتنای پیشان که نماند از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
بر او سوره نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
بدان است جمانا که نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
که نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
کشتنای که نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
نیم خوردن که نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
بی که نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
بناوردندی از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
بدان است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
سکینانند و نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
ذیر و نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
و احراق زدی و قربانی حوکی بدوت نماند نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
دستی نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
دل بس جودت نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
بر او نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
الفقر قری لغتم نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است
ادرا نوشتند ای مولی نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است از نیکو است

بر کبکد راکشت فاعلی از عذاب او بر نهاده و از عذاب خداوند موقوت است
انرا در هم خلاصت نکند و رحمت کرد بر او که ان نظم بر فرشتگان آدم
و رحمت است با کلمات آن کاری که جان و جاست خداوند از کبریا تو دینی است همان که از تو
رحمت چون تر از او که در راه دین است هر چه خست خست از عذاب است و در وقت حیرت بود در آن دینی
ان که از تو سپردند در بهشتان آن که از تو سپردند درشتی دردی هم در بهشت است و در وقت حیرت بود در آن دینی
درشتی که در دوزخ پیش نهی که ناخن کند نذرت خویش نه زوت تن در فرقی دهد نه یکبار در دوزخ بودی در بهشت
با بد رفتن بگردند مرا عقاب ده جز نیک بند یکش بک مردی که بنهیدان که کرد در بهشت از عذاب است و در وقت
مکنت در بهشت بادنا بی علم بر حرکت بدان مکنت فرمان ده که خدا را بگردد در آن برود با و نه
با یک که تا کجای چشم بر دشمنان نماند که در سن راه احتیاج و داند چشم اول در دنیا اول در دنیا اول در دنیا
رسد بانرسد شهادت آدم پاک زاد که در درک نکره و زندگی و با و در این زمین می در هر حوشی در تمام زمین است
در خاک اعلان بر سببم بر باری کفرم از بهشت از بهشت است که ان کفار بر و مکنت کل آن که غلبه با هر چه خاند در در بهشت است
بدرستی در دست دینی که فرست است که هر جا که رود لذت خوبت او مباح نباید اگر زودت با بر نکت است و
بدرستی زودت خودی بد خویش در بهشت است چون نیک که در سایه دشمن خود فرود تو جمع باشی و اگر چه خود نیک است
اندرین کار برود در ستان سوخته پیشین بر می در بهشت دشمنان کشت در کبکی با هر که نمانند که ان که در بهشت
بر کسک دشمن چون از به بهستی خود مانده سسده روی که از به است که در دینی کفر و کسک دشمن شود
سرواست دشمن به که کوب که از ادبی استین عالی نماند که کوبن غالب است که در بهشت است و اگر خلاف آن از دست دشمن است
برود که کوبن نوزده ضعف که در بهشت برود در بهشت است که کوبن کوبن کول با نماند و تو را همیش پیش
تا در کبری کند در بهشت فرود به نماند بر بهشت بر بهشت با نکل با نکل در بهشت است کسی واقف نگردان که کبریا در قول
حق واقف باشی و اگر در جات خود کوشی هیچ سخن که از به است که در دانی که در کله که در ستن کلمات دشمن
ان آن سخن نماند که ان کفار ناقص می بر نصیحت خود را می کنند و خود نصیحت دیگری می خور است فریشتن
نماند و خود واقع محو کوبن دام نازک نمانده است و ان در این کتب ده امتی را سست است خود خویش ای چون کس که در کس
روی فریشتی ان نماند در کس است کسی که نکت می نماند در کس است که در کس است که در کس است

خوبت بر شد و بگویم با کسی که خوش صلاخ نماند و شرف و حسن گذارش پیش یکتا نماند و بنده
خوبش یکی عقل خود بخواند و فرزند خود بخواند یکی بود و مسلمان نماند که در وقت عرفان از به است که
کشت مسلمانان در آن دشت در بهشت بر بهشت بود و وقت بنده می فرود کوزد و کوزد و کوزد و کوزد و کوزد
بهایی عقل خودم کرده بگویم که بر بهشت است که نماند ده آدمی بر بهشت بر بهشت در وقت
بهائی کس است در وقت دفاع بهائی سخن بر روزه شگرت بهائی سخن بر روزه شگرت بهائی سخن بر روزه شگرت
بدر بهشت در وقت دفاع بهائی سخن بر روزه شگرت بهائی سخن بر روزه شگرت بهائی سخن بر روزه شگرت
دفعه کن نیست در آن کشتند در وقت سفر ای بر این سخن است امروز هر که در حال فانی می گوی که نماند در وقت
تا نماند سخن بنده بدانم ز آدم از آدم است که در وقت شش با نکت به نوز و براید و بر نماند ناک
شرف شنبه ام که شتابان کس که با کس سخن می در روزی شنبه در صرب بر وقت شش بی سخن مکت از به نوز
اید روزی کعبه او بر او نماند در خبر جنت و نماند وان با کس کشت در بهشتی بر سبب دین که کون و نصیحت کس است
از به بهشت این که بر بهشت است ان قدر است لعل در تو را بهشت ای در آنست نیز کار به بهشت براید و بهشتی
برسد و نماند بخت خویش دیدم در میان که ایسته مستحق نماند است سسده با نکت فرودمانند شتابان
چنان ایسته بر نماند نادان که از به نماند سخن نیست که کون بد استی تا وان بودی چون نداری کمال و فصل
ان که زبان در زبان نماند ادبی را زبان نصیحت کرد جزئی تر از سبکیاری خوی را این نصیحت بر یاد برود
بر عرف کرده می دایم کلی کفت کانی دان بر ساری در آن بودا بر سن انوم ایام بنا نوز و به ایم از تو کفت
تو را خویشی با نوز از به ایم هر که نماند در جواب به نماند بخشش از صواب با نکتی که در آن خویش با ک
نکتن که بر بهشت خویش چون در دیدم از تو کس سخن که بر بهشتی کون مردمان ما عیب بهائی بد است که
مراتب آن رسوا کوی خود با نکتی همانند هر که نماند و عمل کرد بدان مانده کار نماند و تو نماند از نیک به نکت
و دوست بی خود از با نکت بد هر که با نکت نماند کس کفایت خویش با نکت و درشت او را در به نکت
از بدان کوی بنا نوزی کس که کس است کس است کس است کس است کس است کس است کس است کس است
فامت خوش که بر بهشت باشد چون با نکتی مادر ما در به نکت است که نماند در روزی شب در به نکت بودی
کسک کسک که بر بهشت بودی بر نکت لعل و نکت لعل بودی نماند که بر نکت کسک است

کاره زود داد و نوبت توان شناخت بک روز در شب اول که ناکش رسیده است با جاک علوم و
 زبانش را پیش و نوبت شو که تفت نفس خورد با معلوم هر که با زبان سست و خون خورد زود زود
 با بزرگ بی بی دست گفت بیک دو چند لوح زود بی شک پیشانی نو که بازی گنی بس با قوت
 بشیر و زنت با شمشیر زود کار و زندان بست بک زود آوری پیش سپهر زون مثل زودت صغی
 که با قوتی دلاوری کند با دشمن است در جاک توش سایه پرورده راه جاکت ان که رود با بزرگ زین
 سست باز و بکل بکند چه نام و این بکمال بی نهر نهد تا نماند و چون مکان بازاری که سگ شکاری را
 دید شکار بردارند و سگ آمدن کند از صغی چون نموده نهر با کسی بر نیاید بختش در بوسه بین
 که زودت که در خانه بکشد بود زبان مغال اگر بر شکر بودی هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه
 تنمادی بکلیان بر دیروز زودت و عارفان نیم سپرد جان ما حوق کشند و جوانان تا بکنند اما غنچه زان
 زودت بهای نفس مانند بر سره زودت کس اسپرید شکر را در شب بخورد خواب شبی زودت بکلیان
 زودت شکر از تان تا هاست دست خاست با دشمنان گناه تو تم بکند زودت ستمکاری
 بود بکوشندان هر که با دشمن پیش است اگر کشند دشمن خفتش است سگ بدست در بر سگ نیز
 مانی بود قیاس و درکت هر که می خورد زندان کفایت صحت دیده اند که در کشن زندان مایل او تیر است به
 مگر که اختیار با قیمت توان کشید و توان کشید گویی ناکش شود با صحنی قوت شود که مدارک ان متع
 بک صحت است زنده چکان که گشته با زنده توان کرد شرط عقل است هر چه زانند که بر رفت انسان
 باز طبعی که با جهالت در افتد عزت توقع ندارد و اگر طبع بر باطل غالب است سستی است که گوهر را می کشند
 نرسد که فرود و نغش غنچه بی خواب هم نغش که نرسد زو با شش غنی چند ظاهر نوبت با زودت
 نشود سگ بد گوهر که کار نرسد کشند قیمت بکند و زودت کم نشود فرود می را که در زودت احواف و حق
 درین بیند سگت مدار که او از بهای بخر و دل بر نیاید و بوی بهر از کسب فرودمانند
 راه پیشی بهمانت نیند که اینک بخاری فرودمانند ناکش صحن غازی جوهر کرد و صاب افتد چنان
 و غیره که بکشد رسد چنان سبب استندادی نوبت درین است و نوبت بی باغبانست و صناع خاک سبب
 دارد و کاشش جوهری است و لیکن چون نفس خود نهری ندارد و با خاک بر اوست و قیمتش زانی است که ان

نصبت وی است بر کفان ماه صفت بی نبر بود بهر زاده کی قدرش نبرود نیز می کردی که گوهر کل
 از غارت است و بر ایم آرزو مشک نشت که نوبت بود زانو خطا بگوید دانه چون بوی عطارت عاشق و نرسد
 نادن بوی بل غازی بنده آرزو زبان شی عالم اندر بر نهمه نماند صد جان شادی دربان که اول است صغی
 بیان زندانیان دوستی را بر می بکند آندش بد که بکند بازند سستی بکند مال شود مثل ابره زلف از با بکشد
 لشکی بکند عقل در دست نفس چنان که خدایت کرد و حاضران نیز برای رای بی قوت کرد و خون است
 و قوت بی نای بیل و بون نیز باید و نبر و رای دانکه بکند که بکند و در وقت ان صلح بکند عدالت
 جوهری که بدید و بگوید از غایتی که زودت داد و نهد هر که زودت شصت از نهر قبول خلق داده است زودت بی فعال
 در شوقی حرام خادو عاید که نهر نهد او نرسد چاره در وقت ناریت بر چند اندک اندک بی شود
 و قطره قطره سببی شود یعنی انان که دست خدایت نماند سگت خورده تا برسد نماند با نوبت فرصت و مار از داغ
 خشم برانند نظر علی نهر از انصفت نهر از نهر علی نهر از ادا بختت بکرا اندک اندک هم شود بسیار دانه
 نقد و دانه عالم نشاید که بفرمانت از غای بگوید که زودت که هر دو طرف در زبان دل و دست سبب کم شود و این کلم
 بر با نغش کوفی بگفت زودت فروغ کردوش که بر کردوشی صعبت نهر که صادر شود ناپسندیده است از نهر
 ناپسندیده ترک علم سبب بکشد سلطان است و خداوند صلاح را که با سری بر نهد ستماری پیش برود عام نادان
 روزگار بر دانه نرسد با نهر کار کان با نمانی از ره او شاد کان و نغش بود در چاه او شاد بان در صبرت کش
 و دنیا بچودی در میان دو هم صغی صغی سبب است بن خاتم بن القوت العبدین دین بدینا فرود نشد تا به فرود آمد
 الیک نامی آدم ان لا تعبدوا الا الله ان لم یحکم عدلکم بین اقول دشمن چنان و در سبب سستی برین که اندک بریدی و با که سستی
 سبب ان با نغش بر می باید و سلطان نغش ان دانش مده کوفی نماندت که بر دهنش زلفه با ن
 او فرس نماند که از حق تو نرسد خادو هر که خنده کی نمانش که زودت در زودت کی نمانش نرسد لذت گوهر و اند
 نماند نرسد و نرسد مدتی علی نغش و نرسد تمام در نشت سال هر بر نرسد نماند نرسد نماند
 که در دست و نرسد نرسد او بداند که حال نرسد بهرست حال در مانده کان کسی دانند که با مال خود فرودمانند
 بر اوست زنده ستماری نرسد که نرسد نرسد در آب و گل است انش نماند سبب در رویش نماند کالج بر نرسد
 بکند و دود است در پیش نرسد سال ما در نرسد سال بری که بونی الا که موی بر نرسد نغش و صغی نرسد بری

فری که بی دریغی در اندام بدل بر او نشسته کنی هر برش کنون که می در رسیدن کچون افتاد همان بر بند و بر سر
بگردم و برش در جمل عمل است خوردن شش از ذوق مفرد و خوردن شش از اهل معلوم افتاد و گوشه در کمر بر زان
گاه بشکری است بر بند از تنی فرشته که در کل است بر خورش باد بر هم خورد که بکیر در جمل خوردنی ای طالب ذوق
بشاین که بخوردی و ای طالب اهل مرد که جان بری جهند ذوق کنی در کمر کنی بر بند خدای عزوجل و زودی در راه
شیر و پنک کندند که بر زوایل زانگاه دست زد و نهاده بر کجا که برت برسد شش زود
سکندر برفت در غنمات بخت و دانه که خورد آب حیات بسیار پی روزی ماهی که در ماهی بی اهل در شش
نبرد مسکین بر ص در جمل عالمی رود او در فضای زرق و جابل در فضای او تو که کنی در جمل خوردن زود
و در شش صالح شادمان آوده این وقت برسی است بر قه وان برش فرعون علیه السلام بر قه و لیکن شش بیجان روی
در قه و در دولت بدان سر در شش بر که راه ده دولت است و بدان نام خسته در کجا که یافت برش
ده که بیخ غنمات جاه بسای در کجا که یافت شود در غنمات حق کمال است و بنده پیکار را او شش بر بود
مردی که شش خردیدیم رفت در پوستین صابون کفم که او که گوید که بی مردم نیک است با پیکار انان که بی با
برسد که ان بخت برگشته خود در جلاست به حاجت که با وی بی شش کنی که او را جهان و شش در قناعت
ازنده معرفت مرغ بی پرواست و عالم بی عمل در دست بی بر زان بی علم خانه بی در مراد از قول قرآن تعجب بر شش
شیرین سوره مکتوب عالی مقدر پاره رفته است و عابد شعادون معارفه عالی که دست مد عابد و به از عابدی که
عجب بر دارد بر شش ایست نومی دلدار بر زخم بر زخم آزار زنده در شش است را کوی باری چشمانی
بشش زن مرد و زوت زن است و عابد با طبع زدن ای بر شش کرده جاور سفید بر بند از شش و ناسیبا
دست گناه با بیدار و با استین به در زود کوناه و کس است شش دل بد زود و بهای تعالی از کل بر ناید با کس
شکست و هارث با قدران نشسته بشش و یثان بود غنمات بیاح که بر ناند در بیان مالک سبیل با مر و با یار
برین با شش بر خاندان شش سبیل با کل با یار با بان دوستی با با کفانه در خورد و چل غنمات سخنان که بر شش
جانم سخنان خود از ان عزیز تر و خوان از کان که بر ناید است خنده از ان خود از ان لذت تر سر که از دست بیخ و شش
دوره برتر زمان که خدا برده خلاف نای پرواست و کس عدا او تو که از ان است ز بر میان خوردن و راه ناده بی که راه
رفتن امام شش خرد خانی را بر بند که بکند ز رسیدی بدن بر شش در عظم گفت بر بند ندانتم از بر بند کنی شش

نداشتم اید حاجت که بود و موافق عقل که بشناید طبیعت شش بنامی بر سر بر ندانی که دل بر بند کنی بل
راه نوبت بر ندانی بر کجا دانی که بر بند معلوم تو بر بند در بر بند کنی که بر شش سلطنت از زبان دارد
بوقلم دید که کند دست داد و بی این که نوم کرد و بر بند بر شش که دانست که بی بر بند معلوم کرد
بی از او از غنمات است که بکند بر زاری و با خداوندانه در سازی حکایت به تراخ شمع کوی کردانی که دارد
با تو میی بران عقل که با غنم ششند نباید که شش بر زود کس بی بر که باید که ششند که طبیعت است در روی که ششند
انفعال است آن هم کرد که که کربانیت رود و بنام کردن شش و در خوردن زود زخم بر زود بنادانی که ششند که نادی
بجست بر زاری صبر که در زانانی بی بند را شش که با نادن چونند که کردانی دیری بر شش شش در کجا دانی بر زاری
علم شش که معلوم است که شش بر شش ای که بر دو صد شش است بر کردن از شش شش بی چند اما که زود بر کن
بش آمد که موجب هلاک باشد و عقل که با نادی خواهد بود در تمام شش در شش شش شش شش شش شش شش شش
و گویند و شش بر شش دوست کرد و بکند بر شش که کسی که شش شش با شش شش شش شش شش شش شش شش
بشش
و بر کن انچه ناپاید ششش با نادن با شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش
بر شش
که در کجا است دانست که از او است بر شش که در کجا شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش
تا نیک ندانی که شش
دور و سخت دید زانند زانی دور و سخت که شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش
یوسف علیه السلام که بدو رخ فرستاد بر شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش
بی را که عادت خود را شش
اجل کجا است از روی ظاهر است و در اول موجود است با شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش
سکی انچه که بر شش
از شش برود بر روی ناید و بی بر سر و بر شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش
از بی طبیعت فری بر شش که بر کن در دی که بی فرزند آدم که نیکو کردی در شش شش شش شش شش شش شش شش

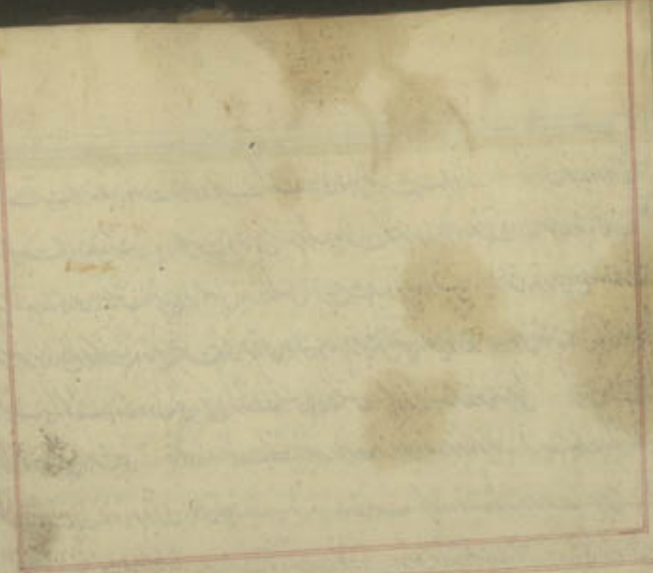
گفت مکمل نشینی بس عادت ذکر آن کار باقی که اندر حق خود و خالق که اندر ملک دست خیزد و پیش آرد
 قوی کی را در کف شای خود آورد و در کوی را در شکم می که دارد و اگر بی خبر برکت نبی دلی سر در کشد و اگر غرور اظف کینند
 بد از آن جان رسد که غرور صاحب قهر کند انبیا را به جای عقوبت برده اند و از وی اظف کبر داد که تقصیر نماید
 معجزت بر کربانوب دنیا راه صواب بر کبر و تجذیب غبی گرفتار آید نور عالی و لذت نعمت من العذاب الادی
 دون العذاب الکبر بند است صاحب امر آن که بزند چون بندد و بندد و نشانی بند نمهند نیک بختان بیکار
 و امثال پیشینان بند که در پیش آنکه پسینان و انقباشان نشاند و در آن دست که کشند برود و رخ سوی
 و اندر آن چون در کفر و غرور بندند و بیک از نصیب ذکر آن تا بگذرد و بکران زبونی اند که کوش آرد است
 کون افریده اند چون کند که بشود و اندر آن که سعادت گشایان هر چه کند که نرود شتابت در دست آن ای
 می نماید و در فرشته این عادت برود با و نیت نماند و ندانی گشته اند از آنکه نام که در کوه اورد است
 تخیج دست با در غیبت اندر آن که در پیش گم کند و اندر آن که کوشی بر غیبت که ای نیک سر کلام به از یاد
 بد فهم غیبتش نمانده فی بری به ایش و فی کوشش غم خوری زمین را از آسمان تا از آسمان از زمین
 کل آن تا بر سر خفته گشت خوی آن اندر آنرا و از نوئی نیک خود از دست کند فغانه خالی چسبند و پی برنده
 نیستند و غرورند خود را از کوشش و جفت بودی کسی که آن خود از دست کسی برود ز را در آن کار
 بد بندد و از دست بیک جان کند اگر کسی آن خود را نگاه دارد و با غیبتش که بوقت شکستی جان آید بر کز آن کار
 او نیاید بلکه از دفع میرد و در آن خود کند و کوشش دارند گویند آید به کوزه روزی بی جام دشمن زمانه و
 خاک در ده بر کبر و در سنن غیبت به بر کبر و در سنن کوشش آید نه به باز که در وی قوتی است بر وی عاوی
 را بشکند دست ضعیفان را کون بر دل گزندی که مانی بگردد و ندانی خالق چون خلاف بکند و چون شمع
 بنزدیک برسد که آنجا است و بر کوشش و بیجا سعادت در میان ماس که بزمین را شش جهاید و بیک سبکی آید
 بر او بر کوه که خوشتر از زمین و نیک است از بد است و توشیح همان در وی در شتابت گفت که در آب بر میان است
 که بر زبان خود است که در اول کسی که علم بر او کرد و دانشی در دست است شیب بود افشادش جو از نیت بر است
 دادی و ضعیفان است است گفت است و از نیت راستی تمام است غنبدن گفت نشان همین که بر او نیت
 بدوند بدانکه نیک در بد و عزیزان که بجان خود بزرگ و نیک بودند بر وی برسد بند که با چندین نصیبت که است

سجده

راست است جوانمرد است راست است گفت ندانی که این نصیبت نیست هر چند اگر جان افریده دوری است
 یا نصیبت می دید با نیک نصیبت با دشمنان است که هم سر ندارد با بندهد مودت بر پای زری است
 بر شکر بندی ای بر سرش آمد و بر اسش نماند کس بر این است بنیاد و بندهد و بس شاه از برای دست سنگ است
 دشمن بر وی دفع نمکوران و فاضی صحت جوی طاران بر کز و در صوم از پیش فاضی بروند بیتی معاندانی که می باید
 اظف بر بیکار است اوری دول شکی خواجه که کزاری کسی نیست نفس بگردان و بستانند و سر بر بی یکس و دندان بر ش
 کند شود و فاضی را شبی فاضی که بر ثروت بگردد و خنجد نیت کند و بر او قصد بر نرود از خیر بر آن بگری و کند که
 کند بر شکر معقول از مردم آردی جوان کوشش بن شکر مرده است که بر خود شوند ز کز بر نیت جوان نیت بی
 باید که از شکر است بر بند که بر شکر است نیت تا خود وقت بر نرود و کس بر دند و دست بکاک بر دندگی که اوست
 و کند و در کوه دانست و کرد کس بنزد بخیل فاضی که در هر کفش کوشد در کوی دو صد کند دارد کوشش
 غرور باشد جلوی بر پس بند که نیند در دست با نیک ندانی غرور افریده است بر دند و بیک از آنکه از کز سر دور
 که غری ندارد و در این بیک است گفت بر دوشی را غری غیبت است بوقتی معلوم که بوجود آن باز اند که ای بصر آن
 و سر صلاح از این نیت این است صفت از آده گان بر آنچه بگذرد و دل که در جایی است بس از غرور که باید که شکر
 بخند و کت ز دست بر آید بیک نام کریم و در دست ز دست نیاید بر سر و نوار آید نام مذکاب حسن و نیت
 است همان بوقتی باری غرور درین بنویسند که رسم نوافست از شعور نقدان بطریق استوار بوقتی رفت کون جان
 توشیح بر استن به از جان عاریت نواسن غالب گفتار معدی طلب بکثر است و طریقت آینه و کوه نظر آن بدین بر نیت
 طعن در آرد که در کفر و ماغ بوده برون و در جراح بنفاید خوردن کار فرودن نیت و بیک بر برای روش فلان که در
 سخن در نیت است پیشینده نماید که از موعظهای صافی که در سبک جبارت کشیده است و در وی غیبت است سبک
 از نیت طبع طول ایشان از دولت قبول هر دم نماید ماضی بکای خود که در روز کاری در آن بید بودیم که بر نیت
 رحمت کس بر رهان باغ باشد و بس و الح نیت رب العالمین و صلی علی خیر خلق محمد و آله و صحبه اجمعین یا ناها حنیفا
 بالله رحمة علی المصطفی و است تقصیر صاحب و کار و صاحب لشکر فقور همان بعد از آنکه غفران و ان العبد المذنب

الرحمن الی رحمت ربی

۲۲۲۲



بسم الله الرحمن الرحيم			
نام نداهندجان آق سربین	علیم عشق در زبان آفرین	غداوند بخشنده دستگیر	کریم بخشش بپوش بدیر
خوزی که مرگ او در شهرت	بهر درگشاخ جوت یافت	سر پادشایان کردن غلام	بدرگاه او بر زبان رسد
تا گردن گشتن کیسه و بنو	نه خنده و لعل بر آمد بچو	در کوشش که دیگر در دست	بر باز آمدی به او در وقت
و گویند هجالت ناید با	خوشش خدایه خدایه خدای	دو کوشش بی خیره در یک	گشته بود و برده و دست بر علم
و که بر خضای نباشی شقیق	بهر سنگ پر زرد از نور خنی	و گردنک ندید گشتن شای	شود شاه کردن گشتن روی
ولیکن نداهند بالادوست	بصیانت در زرق برکت دست	و که بپدر برکت بوی کسی	بدر پی همان چشم کرد بسی
و که بر خضای نباشی شقیق	بهر پهلایانش بر ندهد پیش	ادیم زمین سفره خام اینست	برین همان بنیابو چشم بود
و که بر خضای نباشی شقیق	که در دست ز نزلان باشی	بر می داشت ز خفت گشتند	خضی پاکت ز خافت گشتند
بر سنان درش میسر بگری	بجی آدم و فرخ دور و کس	احیف کرم گستره گشت	که گفایانی من است و درانی
بنام نداهند بالادوست	که سرچ خدایه خدایه خدای	مراد را رسد با کسی	که بخشند قدم است و در خنی
و که بر خضای نباشی شقیق	بجی ناچاک اندر در دخت	نگاه سعادت کی بر سرش	کاهم شادستی در برش
بسیر و چند طمعی به	که روی باش بر در آب	که نیست شتر در سان او	در اینست بیخ فرمان او
	هم او برده پوزش بر آبی	بندید با که بر کش بیخ شکم	بماند که در بیان هم و بکم

دگر دزد بکوت مهای کرم خازن کوی بدبسی بی برم بدرگاه نطفه دوزخش بر بزنگان نهاد و بزرگی کس
 فرودمانده گان بار بخت شرح کنان را بر دعوت غیب به سوال نابوه و شمش بهبر با سر آنگاه نطفش بسیر
 با عدالت که او با بلا شیب خدایند و دیوان روز سبب زست سخن ز غایت ز کس بر حرف او جای گفتن
 خدایم کوی کار کسی بسند بلک تصاددم عشق زنج ز فرقی غیب رو آفتاب روان کرد و گشت ترکش بیست
 زین آفتاب کرده آمد سینه فرودگوش بر داشت خنک دود نطفه را همی چون بری که کرده است بر آب سوختی
 آنداصل و فرزند و برکت کلان در رخ فرزند رکت ز او آنگاه خطه سری می ز سلب آورد نطفه در شکم
 از آن صحرانوی لاله گند دوزخ همی رسد به بالانند بر او علیک توده پویانند که پدید او همان بر و شکیست
 میماند روزی که گویا اگر چند بدست دیا بند و د با مرش و عهود از عدم کیش که در غیر او در و آید نیست
 دگر در کیم عدم دیورد و در آنجا بصیری غمشد برد بر آن سخن بر آلتیش فرودمانده در کت نامیش
 بشر با داری می شایست بهر سخنی که گماشت یافت زه اوج دانش بر مرغ دم ز در ذیل و منفس رسد دم
 در کوشش تو شایست که دانش بر کت برش با شایستم در این دیرکم که برکت گشت است بزم گنم
 کیم ملک بر بیجا قیاس تو بودی کرده جفا تا در کت در کت دانش همه نظرت بر خواشش رسد
 همچنان برید تا در کت سبجان چون رسیده که نامان درین راه نرسد بجای اوصی اوخت فرودمانند
 نامان که جای سبب باید انداختن و کس کی هم روز گشت برینند بروی در باز گشت
 آنرا که در روی او شیش در بند بی با راز دیده بر دوش بی دید با راز بر سوز خات
 یاد که بر تو دره باز بسوزن بر دم در این موج در بایون که گن کس بر کس گشتی برون
 ز خست بی نامان بی گشتی که بوی زخمت گشت بجای رعبا سفی گشت
 در آنجا بال خست بری و کس کس در بخت عنایتش کس کس کس کس کس کس کس کس
 که گن زد که در کت بی کت گشتی کس کس کس برفته و لب بر کس اند
 که بر کس کس کس کس می است صدی که رافعا توان رفت بر بری مخطی

کریم است با جمیل استیم بی زار شفیق دایم امام زین العابدین این خدا صفت بسیر

شفیق صالح هستی کریم / فیم بریم نسیم نسیم / شفیق لوری خوابی نیست / امام الهدایه مدد دیوان شتر
 کلبی کوی خنک طور است / همه لوز بهر تو نواز است / یعنی که نمانده قران درت / گشت خانه بهت عت شربت
 بر خوشش برکت ششم / بجز زبان نرسد ز دو نیم / بر بنش در آتواه حالش / نزل در الوان کسی خداد
 با قاست به شکست خود / با خواندین آب موی سپید / نه زلفت و موی بر آورد کرد / که درنده بهر بل شایع کرد
 شوی بر کفایت از فلک شربت / بملکین دعا از ملک در کف / همان کرم در غیبت برزند / که در سنده بهر بل از او باز
 بدو کفایت سلاجهت اطعام / کای عامل و حق بر خرام / به در دوستی محکم بافتی / عی نام صحبت بر انان خستی
 بگفتا فرزندم نم نماند / بماندم که موی با لم نشد / اگر کت موی بر بر م / فروغ کت بی سوز در بر م
 نماد محاسبان کسی در / که در او چنین سیدی جزو / بهر بی سندیه گویم نورا / علیک سلام ای بی خود
 در دو دولت هر دو نوباد / بر عجب بر بر بران نوباد / نذا بچینی فاعله / که بر قول ایان ششم خاند
 اگر در حرم رود کنی در قبول / من دوست ایان ال اسول / بر کم کرد ای صد فرزند بی / تقدیر وقت بدر کاه می
 که باشد یعنی که ایان بیل / بسمان اداست غفل / غایت ناخفت و تحمل کرد / زین بیس قدر قبول کرد
 بنده آسمان ش قدرش / فو حق و آدم محاسب و گل / فاعله جزو اده می از کت / دکرم بر وجود ش فرزند
 ندانم که این سخن گویت / که با تری از کچین گویت / تو خوار تو خاک تکیلی بیست / شای تو در لب
 به در صفت کس سعدی نام / علیک الصلوای بی نام
 در انصافی عالم کت نسیم / بهر زدم ایام با هر کسی / فتح زهر کوشه یا فتم / زهر غریب
 جو با کمان مشیر زرت نشاد / ندیدم که دست برین کت / قوی روان این یک بوم / بر کت
 در صدمه زمان بر پوست / حق دست ز فتن برودت / بهر کت از صفت اوزم / برود
 مرا کوی بود از ان خدوست / کسختنای مشیر ز از کت / خدای که در دم بصورت کت / که اربا
 چنان کای دولت بر دادم / بروده در زرت سافتم / بروده در زرت سافتم / بروده
 یکی باب حدیث تدبیری / کویانی خلق در سینه ای / دوم باب سمان نام هر کس / که شوم کند
 نسیم بهیچ نفی است کسی / شفیق که نماند بر تو زور / سهام شفیق رضا محبت / ششم
 بهنتم در زحایم تربیت / بهنتم در زحایم تربیت / هم باب سمان نام هر کس / که شوم کند
 دهم در نهایت و هم کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بر زهر تبون رسال سعید / بنای خرقه نسیان دو عهد / زشت شد قران او در خواجه / که بر زشتان نام برود کج
 ماند دست با دهنی گویم / بنور از کلمات سر اندریم / که در کج اول صدف بر تربت / در کت بنداست در باج پست
 لای خودند فرزند خودی / بنور زشت اندام عجب جوی / خبا کرم بر است و کز بریان / بنا به زشتش بود در بیان
 نو کز بر نیانی با بنداموش / کرم کار فرما چشم پیش / تازم بر مایه و فصل خورش / بدر بوزه آورده ام در پیش
 شنیدم که در زنده بودم / بدینا به نسیان بچشم کریم / تو خرابدی نسیم در سنی / بخشیمان قران کار کن
 چه بی پسند آید از تو / بروی که دست از غمت ببرد / همانا که در پاسش شایان / چو شکست است سعیت اندک
 چه باکت ذیل بوم از دور / بخت در عیب خود بود / کل آورده مدعی سوی بوش / بسوی بر فضل بوند و ست
 چه فرما بشی اندوه پوست / چه فرما بشی اندوه پوست / چه فرما بشی اندوه پوست / چه فرما بشی اندوه پوست
 مایع ازین نوع همان بود / سر حجت و شایان بود / ولی انکم کرم نام نسیان / مگر با رنگند صاحبان
 که مدعی که کوی باخت بود / در ایام بوضر سعدین بود / همانان دن پرورد داد که / نباید به بوضر زنی ذکر
 سره که بر دوش نماز چنان / کت بیدوران نوشته و ک / سر سر قران و نای همان / به دوران حدیث از ای همان
 که بافت یکدی در بنه / ماند و جزین کشور آراگاه / فطوی که کباب حیت العیق / موالید کل فصیح عیق
 ندیدم برین کت کوی سر / که در وقت بر لاش زنا و بر / نباید برش در دناک نمی / که نهاد بر نامش مرعی
 علیک نصیر است و است و / عقابانندی که دارد بر او / کل کوشه بر آسمان برین / بسوز و تو افق سرش برین
 تو افق ز کون قران کت / که در تو افق کت زوی است / اگر ز دوستی بخند رویت / بیز دست خداد و مردند است
 نه در عیبش زمان بید / که بیست کرم در زمان برود / بجاویک سر در خرق نهاد / ماند و همان به است با و
 نبی در ایام او بچشم / که نماند زیندا و سر / کس این رسم و تربیت و لای / فرید و ان شکره ان ندید
 از ان کت بی پایا شمش / که دست عیان کت شمش / چنان مایه کت زده بر عالی / که از ای نماند از دست
 به وقت مردم زود زمان / بماند از کوشش آسمان / در ایام حدیث نوالش / ماند و کت کس از کت
 پس از نماند اسم کت شمش / بدو تو سیم هم آرام نمی / هم از کت فرزند نه نام / که نایح مدعی در نام شست
 که از کت ماه و نور شمش / در ان و خرت نام با کت / عورت از کت نامی اندر و شند / زشت بیان برت از کت شند

سبقتی از پادشاه پیش
 سگدرد بود رویان سنگ
 بگردن زلفان را و پادشاه
 نور او را که از دست
 نه رویان به دیوار سنگ
 زین که گشتش و کان بود
 که سینه زنده وجود تو بود
 که در قری و کبر اعانت
 کرد و قری و کبر اعانت
 جهان از زنت که دار باد
 وز نایبش بر دل خیار گشت
 بداندیش اول به بند گشت
 برین که از خاطر عالی
 که نوبتی زنت دهد بر زنت
 که جانش از دست تو گشت
 که از صدرش مثل ما نماید
 غداوند تو و غداوند گشت
 بیازو و در و بدل بر گشت
 بر وقت محسرت با نیاید
 همان قدر داند که کند در
 به زهر از کسب چشم پر گشت
 مرادش بدنا و غمسی براد
 بسزای غمی و بعد نا مدار
 زهی درین دانش بی حد گشت
 به نعت گفاره در مان و کس
 بنوبتی حاجت داشتن زنده
 بر روند دانش در دست آید
 تو تر از کشته راه رود
 اگر صدق داری بیار و بیا
 تو تر از کشته راه رود

به حاجت که از کوی آسمان
 نوبی ز پادشاه خزل آسمان
 به حاجت که از کوی آسمان
 که نیست به چاه راستان
 به در پیش و غمسی از دست
 که بر دور دکله تو آید گشت
 بی از کد ایان در کاسم
 نوبت زوی و بی دهم دست گشت
 مگر دست نعلت شود ایان
 خدا نوبت کلا نهم بدار
 که دست گردان گشت آن بردت
 نوبت استای حیات سهرت
 خداوند با نده حق گذار
 حقایق ششمان علم البین
 که ساهدی بر سبب گشت
 به کردی که در نده نام نوبت
 نوبت کردن از کلمه داور گشت
 عاقلین و آنکه در نوبت
 که در دستش گشته گفاره نوبت
 که اعتبار صدی بسند گشت
 به زهر تو چون گشت نوبت
 بناماید اندر دیار نو کس
 به پاس در پیش تو حاج دار
 که نایب دل خلق رشت
 که بر کوی بیستی خج نوبت
 با نوبت سکی و هم به سیه
 با نوبت گشت که در کار
 که نایبش کرد با نوبت دار
 که نایبش گشت بی نوبت
 در آن گشته آسوده کی نوبت
 که در نوبت گشت نوبت
 که در نوبت گشت نوبت
 که در نوبت گشت نوبت
 که در نوبت گشت نوبت

کرده است بیجان آن زهر خوش
که ز دور خوش دل کند کارش
موتت باشد بدی بگی
که او دیده باشی کوفی بی
شدیم که خرم و شاد و گشت
در اندم که بشن زده بگشت
بران باش تا هر چه گیتی
نظر و صلاح و رحمت گیتی
الانامه می سر از جمله او
که ز دم ز دست بگردید
که ز دور و رحمت ز پند او
که گند نام نشن لبستی نمر
بسی بر بناید که تباد خود
گند که نیب دیدی نمید
خوابی گند و شمشیر ز ن
زیند که دود و دل بره ز ن
بسی دیده باشی که سر بر جی
از آن بهره دور و وفا گیت
که در حرکت را فی باصاف گیت
به نوبت سزدین جهان گیت
نظم هر چند بر زینش
بد و نیک مردم چه می کند
همان به که نشن می بزند
نقد ترس بر رحمت گیت
که همه ملک است در هر جا
بدان نشن است و دور و خلق
که نفع تو چه بد و داند ز خلق
به است بر کس فی حکایت
که از دستشان دستار بر کت
مگر کار بر دور ز بند بدی
چه بد دوری خصم جان تو گیت
نکات شرم باش کن
که بخش بر او دور و بایدین
مکن هر چه بر عالم نظم دوست
که از قرصی بایدین که دوست
سرگشت بایدیم اول برید
چون که سفیدان مردم
به خوش گشت باز گافی
بر گوش گرفتند در دماغ
پهره ای که اید از ره زمان
چو در آن شکر بر جیل زمان
شدند که باز گان بگشت
در هر بر سر و شکریست
کی ایجا که بر خوشندان رفت
چه از راه رسم بد گشتند
مگر با بدت نام نمی قبول
مگر دار باز گان در نوبل
برزگان مگر کمان بودند
که نام کوفت عالم بر ند
تبر کرده آن ملک مغرب
که از صفا آرزو کرد در غریب
خوبی نباش دست باج دوست
که با آن دور کردن کوفی گوت
مگر در صفت دست مویز
در آسایش بر عهد با گ
قد میان خود بر برای رفت
که هر کز بناید ز پرورده خند
چه خدمت کند است که گوین
نمی تابش فراموش کن
که او را خاک است بد گیت
نور بر گرم بجان دست
شدیم که شاپور دم گشتید
چه بر سر بر سرش فلم گشتید
چه ای که گوی تو ای تبا
نوشته این ملک نیز گیت
گشت افاق گشته بیدل
اگر مقام تو مانی بگسل
به بدل تو کرده فراموش
به حکام بری را دم زینش
خوبی که پر فتنه باشد بر نش
بدان زه برودن اگر گوش
نور چشم بر روی کبری رود
که چون نوی بد زینش در فقا
و گریه می باند زینش نادوم
بعضی فرزند است از راه
هم جای دانش به با گیت
شدید چه بر کس گشت
که گویند بر گشته با دان چنین
که ز دم آید برودن چنین
عمل کردی در خوشناس
گفتند که در سلطان بر
چشمش فرمود که درون بد
ار او بر بناید که هر خوش

بر شرف او دست او است
باید بر او نوری بر گشت
که ز دور و رحمت ز پند او
که گند نام نشن لبستی نمر
بسی بر بناید که تباد خود
گند که نیب دیدی نمید
خوابی گند و شمشیر ز ن
زیند که دود و دل بره ز ن
بسی دیده باشی که سر بر جی
از آن بهره دور و وفا گیت
که در حرکت را فی باصاف گیت
به نوبت سزدین جهان گیت
نظم هر چند بر زینش
بد و نیک مردم چه می کند
همان به که نشن می بزند
نقد ترس بر رحمت گیت
که همه ملک است در هر جا
بدان نشن است و دور و خلق
که نفع تو چه بد و داند ز خلق
به است بر کس فی حکایت
که از دستشان دستار بر کت
مگر کار بر دور ز بند بدی
چه بد دوری خصم جان تو گیت
نکات شرم باش کن
که بخش بر او دور و بایدین
مکن هر چه بر عالم نظم دوست
که از قرصی بایدین که دوست
سرگشت بایدیم اول برید
چون که سفیدان مردم
به خوش گشت باز گافی
بر گوش گرفتند در دماغ
پهره ای که اید از ره زمان
چو در آن شکر بر جیل زمان
شدند که باز گان بگشت
در هر بر سر و شکریست
کی ایجا که بر خوشندان رفت
چه از راه رسم بد گشتند
مگر با بدت نام نمی قبول
مگر دار باز گان در نوبل
برزگان مگر کمان بودند
که نام کوفت عالم بر ند
تبر کرده آن ملک مغرب
که از صفا آرزو کرد در غریب
خوبی نباش دست باج دوست
که با آن دور کردن کوفی گوت
مگر در صفت دست مویز
در آسایش بر عهد با گ
قد میان خود بر برای رفت
که هر کز بناید ز پرورده خند
چه خدمت کند است که گوین
نمی تابش فراموش کن
که او را خاک است بد گیت
نور بر گرم بجان دست
شدیم که شاپور دم گشتید
چه بر سر بر سرش فلم گشتید
چه ای که گوی تو ای تبا
نوشته این ملک نیز گیت
گشت افاق گشته بیدل
اگر مقام تو مانی بگسل
به بدل تو کرده فراموش
نور چشم بر روی کبری رود
که چون نوی بد زینش در فقا
و گریه می باند زینش نادوم
بعضی فرزند است از راه
هم جای دانش به با گیت
شدید چه بر کس گشت
که گویند بر گشته با دان چنین
که ز دم آید برودن چنین
عمل کردی در خوشناس
گفتند که در سلطان بر
چشمش فرمود که درون بد
ار او بر بناید که هر خوش

زخم درین ملک منزلی که آسب از زده دیدم ملی
ملک بزمین ملک و سر بایک که راضی کرد بان کس
بستند آسب من گفتار و بنویسند خود خوانده اگر کم
بگفت آنچه برسدش از سر که بفرست زد بر کسان برگشت
ملک بادل خویش در گفتگو که دست وزارت بسیار بود
بغشش با بدگشت از خود بفرست با یکایش فرود
بوقاضی بفرست برسد بیل نکر دوز دستار داران
چه بفرست کسی در صلاح زمین بی حال باید که دروغ
زیر نوع انفاق در گفتگو فرودند و پاکیزه دین دیدار
برای از کز کاشش بدین شادش بر دست و توکل
در آرد و علی بزرگم که او برود وی نیاید الم
سودی که یک چو زبان چید بناش کدم باید چید
نمدان خود مدرا رشت که روی تو اندرون
ملک داد خویش بدهت تمام که بسته بودی گذرت تمام
دو صورت گفتی بستش نموده در این بزمای بوی
چو دیدند کاوصاف خوش بخت بعضی بودا کشته در دست
از اسبش از خرواشی که در روی بخت نگر دانی
و گزودنانش ز غوغایان مدون که دار در دست زبان
گفت تمام که خوانند و بست که آید بر میان درین ملک
شدم که با بنده کاشش است چنان بستند از سر بخت
مکرمش که فراموش کنم که بزم تابی و فاشش کنم
ز زمان برافرمی کوشش در آن برود بختش در آن

بنا خود بر صورتی شرح داد که بدید در آرزوی کی مباد
بگزوده توانش از فروغ بس که در دست کن بفرغ
عصمت است چون در بخت و در بخت و در بخت
بنا ز پرورده خویشش بر حق بر تو دار و بر سرش
از آقا نیز با بختش در او انشای بفرستش
ملک آل در بخت پرورشش که قول بکمان بر شسته داد
نظر کرده بپوست بده کار برد فعل دید در رای بر شسته
دو کس را که با هم بود میان و کسایک گزیدند و هم با هم
ملک ایشان بدی در شست زود و بر او شکیب خدایت
تو را من خوردند بیدار شتم با سر و ملک این در شتم
چنین مرتفع باید مای تویت گناه از آن اندازی تویت
بر او سر در لب باروان چنین گفت تا سر کاروان
بنام خودم بر کز این بخت ندانم که گفت اگر برین بخت
چنین گفت این در کز این تو نیز که دانی کوی و کین
حسودی که بنای کوی خودم که زبان آورد و خبر بدم
چو سلطان نصیب بدهد بروم ندانم که دشمن بود در بیم
بگویم صدی بر بخت درت اگر کوش بر بنده داری بخت
برایا صورتی بر صورت چو جو خوشش بدین از سر بخت
خود وقت گفتی بچشمی خورش نباشد بدین بگویی
چرا گفتی بخت در او انشای درم روی کرده است
که ای بخت کز بخت بخت کز بخت و بخت هم در کف تو نیست
مراد چنین نام بخت است ز غمت که بیدارند از بخت

دردن بزرگان با شش فیت
که بختش بر ابد بر من سپرد
ستم در بی داد سر دی
به خواهی بر پهاد خون خورده
بگزاردش که بختش مجاهد
بگفتی نباید بر بخت باز
که آنقدر در بی بخت کرده
شکری پرستی از دور سپرد
بایستی گفتش ای بخت نام
نداشت تجربه و با بخت
خیزد و دارم در رسم
باید بخت بماندش با
بگوید نصیب بروی لذت
چه دانم که در غرض آن لذت
که ای بس با بد نصیب جواب
ندارم گفتی از وجود نصیب
ببرای بختی بر شستی سپرد
برای بر او در بخت خوب
گفتم بختی که نماند ز غمت
بهر بخت بیدار شستی بخت

بخت

و لیکن خندیشم از خشمش / دلاور بود و دشمن بکشت
 بنامده حاصل خشمش / خندیشم از رخ دیوانان
 به عزم برآمد درت از خشم / مراد بر حرف کبریا پر خشم
 که بر خرم برف و زبان دوری / ز جوی که دارد دگر دوری
 که بر زره خستی و دیار کجا / می باشدت خربالتان کجا
 در این کجاست که گشتی / که عزت فرعون بلاد دوری
 مراد است که جوانی برفت / بنام و لقب زلف کانی برفت
 مراد چنین بهره که تمام بود / بنام و لقب از خوی انعام بود
 که تو هم گمان وقت سستی / بنام و لقب یک یک بر سر کانی
 مراد چنین جفا که شکر است بود / بنام و لقب بر از نادانی است بود
 برفت نام آن روز که سستی / بهایان رسد که کاین روز سستی
 در ارکان دولت که گشته / که بر خور خفته و حسن خفته
 بفعال از آهستی کردی / که بخت خصمش پانزدی
 ز صاحب خرد سخن شنیدی / که که گوی بندگی بشیمان شنیدی
 بنام و لقب دستور دانشش / بیکی باشد نام دگر شنیدی
 چنین پادشاهان که دین پرورد / بیازوی دین گوی و دل پرورد
 ندیدم خردمند فرخ نشد / که شرح از بندش بر و دست بند
 طبع بود و بخت بخت انصرم / که بانی بهای آنکست بر سرم
 خدا با بر صفت نظر کرده / که این سبب بر وفق گشته
 سر بر پیش گشتش بنام / که توان بر گشتش بود کرد
 تحمل کند که در عقل است / ز عقلی که گشتش کند ز بر است
 ندیدم چنین دوزیر هفت / که از وی که بر بند خندیشم است

که شرح فتوی دید بر کشت / لا اندازی گشتش باک
 که بود مرد دستکار را / چنان آن زن و طفل چاره
 کوی بر صاری که بر بند / رسد که شوری گشتش را کند
 چون بارگان در دیارت بود / به استر نیابت بود دست بود
 که لیکن در انعام و شمشیر / نه می گزواند نام بسود
 به نام بگویی چاه سال / که گزنام بر گشتش کند به حال
 بر افانی که بر سپهر پادشاه / چون مال آن تو را گزنام کند گشت
 شنیدم که فرمان دوی داد / که سپهر داران شنیدم در پاد
 بی گشتش که بر زنگ است / جانی ز دریای جستی بود
 نه از زبان می ستانم خراج / که ز گشتش بر زود و گشتش خراج
 مراد و صد گز که از تو بود / و لیکن خزانه منها مراد است
 سیدی که گزشتش را شنیدی / غدار و خدود و دست نگاه
 مخالف خورش برده سلطان / بر مصافحی در آن گشتش خراج
 در وقت در وقت که بر روی / با کام دل در دستمان بر روی
 گمان بر خوردند از جوانی / که بر زودستان گزشتش سخت
 چشت بدین بری که خردی دیار / به کار خون از گشتش می بهار
 شنیدم که گزشتش بر خرد / شنیدم که گزشتش بر خرد
 برین چشمه چون مایه هم خورد / بر خشت تا چشمه بر رسم زد
 بهر دوشی بشت در کشت / بر گزشتش گزشتش بر رسم زد
 با خرد بدی که بر یاد رفت / خفت که یاد گشتش داد
 شنیدم که در ای فرخ تبار / ز شکر به یاد ماند روز شکار
 در آن آمدش که بانی بخت / بدل گشتش در ای فرخ تبار

مگر در غایت ایستادگی
بلند است ایستادگی
مکات را دل زنده اندکی
کهنان مرغی بخت بد و گشت
سهم هر چه بود رای گویست
گوتت بهر آید پیش باز
دران گشت دولت لعل خورشید
مگر در غایت ایستادگی
بلند است ایستادگی
مکات را دل زنده اندکی
کهنان مرغی بخت بد و گشت
سهم هر چه بود رای گویست
گوتت بهر آید پیش باز
دران گشت دولت لعل خورشید

تو کی بشنوی ناله داد خواه
که ناله ز غم که در دود غم
دیر اندکی صد بار در شن
صاح بند و دفتر ملک شکی
نیز بخت کردن گشتی در غم
کتابی که باشد دولت در دود
تو خوش شتر در صوم خیزد
بیرون برت کز خواب گاه
که هر چه بود کز بخت
چرخ بخت بدست است غم
صاح مجلس و هر چه بود
تو هم بر روی بستی زنده
برفتی تو خاطر داد خواه
سنانده دادا گشت غم
جان شست کز بخت گشت
زنگت در کاروانی در بند
بجو آنچه دانی کز گشت
صاح مجلس و هر چه بود
تو هم بر روی بستی زنده
برفتی تو خاطر داد خواه
سنانده دادا گشت غم

یکی از نوزگان ایل نمین
بخت گشتی ان خرم گیتی خرد
پر در دم آرام و توت خیزد
بنمود و غم و توت خیزد
فازند در وی ما را گشتان
که بخت بهر بر سر بر باد
حکایت گزیده این جمله ز
دری بود بر روشتانی روز
تو را شوده نوون توت خیزد
که درم اندیش بر خیزد
که در گزیده بدست خزان
دل شیری از نالوانی کار
که تو دانش گیتی گشتی
فضا در راه گیتی گشتی
چرخ گشتی زهر دنگ گشتی
بخت گشتی از نالوانی کار
مرا شید گشتی بی گمان
خرد مانده از غم شتری
که بند شد سجایا مرد مال
گشت گزیده آب شیرین بر معنی
بخت گشتی از نالوانی کار
ت بد دل غمی اندو گمان

خفت گویا آتش از دوزخ
اگر خوش بخت بد ملک بر سر
بگذراند این سهرت در راه
مرا در این زنده کی خوش بود
دی که کس غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد

بد و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد

خرد ز مردی در آغوشی
کوه خندان گشت خدی تمام
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد
بدر و غم بر سر می نوی
تو که در غم زنده اندکی
در اندک این بخت بد

شیرین کز شکر نهد و در پیوسته
فتاکند عارف پاک باز
در آن مرزگان مردمش را بود
که بر نانوایی که در باغی
گرویی با نازک سبکین در پیش
بدیدار شمع امدی گاه گاه
مروا تو دانی سر دوی شمع
که بختت هم بر کسی
و چون بخت فی حق اوست
چه دام که دارد خدا و خشت
که از دوی دوستی با منت
اگر فرد داری عقل و بینش

همه روز ندی کن بر کمان
بر کشتن پای مردم زبانی
چند روز داری کار کسی
بخت برادر است بر نده شود
بمانت و دل تو به بدگشت
که ختم ترا فاده کان هستی
بمان محبت ای شه در وقت
بمان آسمان بر زمین بمان
اگر بر ندی دودی از روزی

کتابت از کاتب

زندگی که هر روزی نه در باغ شمع
اگر بخت توئی مال بود
بجز بدیدن که غفلت گشت
نه بدان کسی آید از کسما
که از زبانی بگریزند چاک
که در راه بر سالن است ای تو
نخواهید که نبرد روز شمشیر
شخص بود چشمش آن شد
کجا ماند شمشیر در روزگار
شبی دو خلق نشی بر خیزد
همه نهد که بخشش ای در اول
بجز ننگ دل که کند معدن گشت
که در دست است بگرد دار
حال بادشاهان بود با کاش
بخت سعادتمند گشت توئی
خبر داری از سر و تن غم
خواه این که بر دست عالم فرست
بتومی که کجا پسندند گشت
سلاطین از او نیک مردان گشت
اگر کش کردی بدین عالم گشت
بر است بر باد شوم گشت
شیرین کز دودی از باغ شمع

مردمانی که در باغ شمع
مردمانی که در باغ شمع
مردمانی که در باغ شمع
مردمانی که در باغ شمع
مردمانی که در باغ شمع
مردمانی که در باغ شمع
مردمانی که در باغ شمع
مردمانی که در باغ شمع
مردمانی که در باغ شمع
مردمانی که در باغ شمع

کتابت از کاتب

سبب ملوک و گزشت و پلانی / نگرودی و دنیا و شمشیر زین / بدیدم زود اسمی که در پان / علی کا جوان دناور زینت
 برشتان زینت و قوس شاد / بی برکت بیرون از قوس بی ادا / مباد که بر یک کوسر کشند / بر سگار شمشیر این بر کشند
 پدید آمدن روزگار می شود / بجان خیزن جان شیرین سپرد / اهل کس که از غلبه اهل / و فاش فرودست می اهل
 مقرر شدن مملکت هر و نه / که چند درم بود کسب و سپا / بکار نظر بر افشا و خویش / گرفتند هر یک بی راه پیش
 یکی عدل نامم نسو کرد / بی غش نامال کرد آورد / بی حالت بیست نه پیش / درم داد و تیار در پیش کرد
 بنا کرد و دان داد و شکر تو / شبانه روز و پیش نه پیش / خزان می کرد و بر کوشش / بنان که خانی بنام عیش
 بر اندازی مالک شادی در حد / بوشه از در جلد بوسه / ندیدم خود نه فرخ زینت / که شمع از پیش بر زینت یاد
 حکایتش بود و کت ناجوی / باز بر از در جلد بوسه / بدیدم زود اسمی که در پان / علی کا جوان دناور زینت
 حازم بدلداری خاص و عام / تا کی حق با ما اوان کشم / در ان مملکت نون بر می در / کشند و در بود و در پیش
 بنامه بر ایام او بر دسل / گویم که نداری که برکت کلی / سر کعبه بنام ملک ان سران / نهادند بر پیش سر دران
 در کوه است که خزون کند و فرخ / بی فرود بر طبق هم فغان خراج / جمع کرد بر مال بازار کابان / بودت بجان بر سه کای
 با تیر بستی نداد و خور و / نمودند و اندک ما خوب کرد / که نامح کران انداز کوزری / بر اندک نه اندک کوزری
 شنیدند بازار کابان جسم / که طهر است تو م ان بی جسم / بر بند انا کوزری و فرود / در ارض مملکت و رحمت بیست
 چه افشاش از روی سربانت / بنام و دشمن بر او در پیش / سینه فلک است و بارش کند / سم استن و بارش کند
 و فاکه بود که همان است / خراج از که سوادید و دهان / بیانی غم در روان بود / که با نند و عای پیش در فضا
 پیشش کون بود در کافان / نگر و چاکشند ز کاشان / بگفتند بجان بدان بگرد / نوز خود که پدا که بر خورد
 کفایتش بود و ندر پیش / که در حد بود آنچه در کسب / که در حد بود آنچه در کسب / که در حد بود آنچه در کسب
 بی بر سر شخ و بنی بیاید / ندادند بستان مل کرد و / بکن کوزری شمس بدینکند / نه بان که با فاش خود میکند
 نصیب یک است که شرفی / ضمیمه بکن بکت قوی / بچو خواجه که خرد استوی شرفی / مکن دشمن و پیش را کنتری
 که خردا بد او در شرفی / کهانی که داد و در پیش بودی / که چون کند در توان سلطنت / بگرد و بقران که داد انت
 مکن چه از ما توانم بدار / که از یک است شرفی شرفی / که از یک است شرفی شرفی / که از یک است شرفی شرفی
 بر کابان روشن و شکیب / بفرمانی بیج برود و کت / ز دنیا که را ستان که کرد / اگر راست خواجه بر عدلی شود

کجایی از مملکت پیش است / که این هزار ملک در پیش / بسکایم زودم سبکتر روند / سخن نیست همه همدان شنید
 نمی دست و پیشانی خیزد / بنامان بعد زینت بی خور / که با حاصل شود مان و ناک / بنان خوش کجسد که سلطان
 غم و شادمانی بر سر سپرد / برکت بان از اسب بد سپرد / با ناک بر سر نه صافند قاج / چنانکه بر کردن آمد خراج
 اگر سرفرازی بکویان بران / در کنگرستی برندان در است / پیش اهل بر سر نه بود نعت / بی شادمانی کوزری کشت
 شنیدم یکبار در در جلد / که سرفرازی بکویان بران / پیش اهل بر سر نه بود نعت / بی شادمانی کوزری کشت
 کن نشسته فرمان دمی دیشتم / بسر نگاه مسمی دیشتم / بهرم بد کرد و نصرت زنی / باز روی دوست کو فرم عرق
 جمع کرد و بودم که گران خیم / که ناک کوزری و نکران سرم / مکن بی غفلت با عدل کوزری / که کوزری کلان بندت یاد کوزری
 سر کسبیم در سر شرف / هر کوزری که با ناک کوزری / که نفع کس در زمانه کوزری / بنام بوم و سنگ خارا کوزری
 خطا کوزری با فرخند قوی / که نفع است صلی و نکت در / چنان آدی کرده بنگر با / که روی نصیبت خود نکت با
 نه بر او نیراده از در است / که در زمانه کوزری بهر است / بهر است از دان ان در / که در زمانه کوزری بهر است
 بیوشان نمایم کوزری / که از شرفیست بود در با / سو از کوزری کشتی راه رو / پاده بر در زینت کرد
 کس از نکت سردی کاشت / که از نون کام دل بر کشت / نه بر کوزری کوزری کوزری / که بد در نکت کوزری
 نوزری کجایی در نکت / که از نون کام دل بر کشت / نه بر کوزری کوزری کوزری / که بد در نکت کوزری
 بداندیشم زودم کوزری / بشاد و جانم زود خود نکت / بر شرف زود و زاری کوزری / کجی بر شرف کوزری کوزری
 نوزم کوزری بهر کوزری / که خواجه امر و فرخادرس / میر کوزری کاشتی / بین لاجرم بر کوزری
 که بر جان زینت نهد موی / که در زمانه کوزری کاشتی / نوزم کوزری بهر کوزری / که خواجه امر و فرخادرس
 و کس کشتار در قوی غم / کجی بکت سرت کجی زینت / کجی ناک کوزری زاناره حق / کجی ناک کوزری زاناره حق
 اگر کجی چشم کجی بداد / که بر کوزری و کوزری کوزری / نیندارم ای در زمانه کوزری / نیندارم ای در زمانه کوزری
 در وقت نوم از کوزری / که از نون کام دل بر کشت / نه بر کوزری کوزری کوزری / که بد در نکت کوزری
 بر نکت دیوان که کوزری / که نفعش نند از کوزری / که نفعش نند از کوزری / که نفعش نند از کوزری

بگذرد بر کبریا فدای	عبدت خونیان سبوری	برده باش کند به در کزین	پرسیده بلبل تند و کزین
بلشت می گویم از روزگار	که افغان کجا به دارم عهد	عی خدم از اضطران کجا	که غم زدم ز غم خاطر کجا
چرا کشتی با تو بر آب	چو غای ایا بماند دور	کوشای بر او که دارم دشت	یعنی تو بی طلب از کشت
بزرگی و حق و کرم کس کن	رافغان افغانش نماند کن	مگر تو کن فاندان خودی	که بر فاندانی پسندی بدی
شدیم گشتی بنده نوشتن کشت	ز فرمان داور که داند کزین	بزرگی در آن کزین کشت	کجا بلشت دید و در کشت
دی بجز برین سبست نماند	عقربت بر او باقی نماند	بستاند از اهل بیخ تو بزند	که درین بیخ برست بدید
که است غم از این برین	ز دور دل جدا گشت برین	مذاقی که با کشت روی بی	بماند ز روز فکر ماری بی
تا پیش که بود کسی بنید	برگشت ناید ز کیم سید	مدرود و کس بی کزین	که باشد زور نیز در کزین
	زین با کس بر زمین در	به با کزین برینانی در	
چو نپذیرد او فرزند را	که داری نه خود منورا	کس جور بر زنده کان ای سید	که کزین کزین کزین کزین
نی نرسی می گوید که خود	که روزی بگشاید نیم دور	بغوردی درم زور بر هر دو	دل زبیر درستان ز کزین
بگذرد می گشت روز اورد	نگردم که زور بر اورد		
انا بخلت گشتی که نوم	عزمت بر شمس از قوم	غم بر درستان کزین زنده	بزرگ از زبیر دستی روزگار
صفحت کمالی بود از خوشی	به داری کشت و فیض مری		
چرا عجلت گشتند از خواب	که عجزی زشته که در کزین	چنانش در انداخته است	که عجز بر زبیر درستان
که شاه ارباب و در عهد نام او	به صف سایه از بندگی کزین	بندی زین ملک و کزین	که ملک مذکور جا دید
در آن شهر هر دی بماند است	که در بارسی بی باقی کزین	ز قنات بر کوزه نام است	دل روشن و دعوی کزین
زنده پیش زین کس	که مقصود حاصل نشد زین	نجان نماند دعا می بران	که رحمت رسد برین زین
بزنند و کشتند نام خسته	من خسته در باس خسته	بمرد و نامت بران خدم	بخواندند بر مارک خدم
کشتا دعا می کن ای بوخسته	که در زشته چون نور زین	شندگی سخن بر نام بود	شندی بر آورده با کس
که حق بر مان است هر دو	بخشای و کشت سخن مگر	دعا می گشتی شود در کزین	ایران محتاج در پناه و بند
بماند زین خسته است	پس از سخن صلح دعا می	توانا که درین کشتی	کجا بی از دولت راستی

دعای ستمیده کان بیت	کجا است کرد دعای ویت	شد این سخن شمر با یوسم	ترجم و نجارت بر آمد اسبم
بر کشد بر پس اهل نور گفت	حق است سخن حق گفت	بفرمود تا هر که در بند بود	بفرمانش تا هر که در بند بود
چنانکه بده بعد از دو کشت	بماند بر آورد دست نماند	کجا بر فسر زنده است	یکگشت کزین بصفت بران
ولی همچنان برده است	که نرسد بر آورد بر باجی	تو کشتی می بخواند بر بند	بچه او بس کورنده در پایی بند
بمرد و کجیمد کومر شش	فشانند در پایی و زبیر شش	از آنجا دایم بیست نماند	سوی باهر باطل است بی نماند
مرد بر سرشته پار و کز	ببادا که با کشت در شسته	چه باری خدی نمی کنه در آن	یکی کار دیگر نمرد ز باری
	زندی شده کجا بن بر	نه بر باری افشاده بر است	
نجان ای سب بر بای	ز دنیا و فانداری اندید	نیز باری سخن سحر گاه و شام	سر بر سبمان علی السلام
بآخر زندی کی بر مارد	شکست آنکه با دانش در کشت	کسی که آن کوی دور است	که در بند است این سخن بود
بکار اندازد که برده است	که داور میند و بگفته است	همین چو زورش ختم بود	که در بندش در این مرد بود
شدم که در هر بر ایس			
بماش برفت شرح و افزوز	بموردند و شد پس نماند زور	که نماند در آن کان دست تو	که در شب نماند در کوی تو
بمرکت و کجی پیروز زال	بجز ملک فرمان ده در زال	چه تو ملک نماند زور زین	شدم که بیگفت در زبیر
که در هر چون می خیزی بود	به حاصل برین بود به پی	بمان کرد که درم کزین	بر شمر بر چاره کان از سرش
بسنده راهی که کشت بود	بمان از پی تویت که کرد	در آن کوشش نماند نصیم	که بر جان تو ماند در وضع استیم
که تو را بر دست بران گدا	کجی دست گناه و در کزین	در اندم تو را می نماند	که در بند کوشش زین است
تو کسی بود که درم کن دراز	که در دست کزین از هر دو	کوزین دست است ازین	که در کوی بر لوی تو دست است
	تا پاید می در هر دو	کس بر بماند ازین	کس بر بماند ازین
قران سمنان حضرت است	که کردن به اذن بری فرشت	نه اندیش از کس نماند	چونان عودان بر شمس بر حج
بجان نادان افشاده و دو	که در آورده بیستی	شدم که بر دی بماند	بمرد بیکت افشاده از راه دور
سخن ششای همان دیده	خود نماند ازین که دیده	بزرگی زبان اوردی کردان	علی سخن کوی سپاردان
زل گفت چنانکه کرد دیده	بچین مایه حکم کجا دیده	بمرد بجان فخر تو است	و بکن بماند ازین حکم است

نیش از نو که گشت آن پیشند
دی بند بودند و گداز شدند
ز دوران ملک پدید آمدن
دل از بند نداشتند آزادگان
به نو بر داشتند از پیر کس
از پیش نخل نهادند بس
چنان گفتند توبه در جم
بر ملک هم ماندی و جنت
نورانی تیره شدی تا جنت
قرن اسد آن یک کج گشت
نمای گشت است آج کاه
پدر رفت و بی پدر در کس
چون است که در بدن روزگار
چون تیره بودی سیر روزگار
که بر باد او بود و سومی
باین جزورت بود و دارو
فغان ز بر باران بی خلف
چو با هم نیندیش بود و دوست
خاک و در بنال صیدی بر اند
یکی بر مردی دران در نیم
که ای جهان گشت بر گشته بود
دران که کور است و غمی
بسرگشته شاه در است و نیست
بدرگشت که زای می گشت
مکان خود باید ز شمشیر
بسی که در کشتی گرفت
بسی اندام زشتی گرفت

بسی که در کشتی گرفت

خود گرفت چهار هزار ملک
خرد است جانم ز یادانی
برافت و ز دور زانی کنی
بروجن ندانی بی کاروش
که برده مگر منم کارش
بستی همانکه دیوانه
برگشتی تا توانی گشت
ز دیوانه تو اندر کس از گشت
دران که مردی چنانست بود
که دلها از آن بگردانند بود
بس از راه هر حال گشت
کس از عالم مگر دیدست
بخدمت و در حقان روشن گشت
که پس بی درت زشت گشت
خواجه یک ملک چنان گشت
از آن به که نزد ملک پاکش
تغویر چنان ملک و دولت
که فردان مغل نام گشت
مگر و کریان روشن گشت
که رقم که ز بدیش گشت
دران روز با فرزند گشت
همین چو زشت تنم بود
که شادیش در رخ مردم بود
بدرگشتی چون سر خوش گشت
بران ره که جاهدت گشت
زین سو چه روی بر است
که در است پیاده راست گشت
المن مراد را هم چاکت
شب که چشم گشاید گشت
ز آن از روی بر لبیاید
سک از دم مردم از بار گشت
نه آن مجید شنید و گشت
بست بس بر روند ز گشت
چه آواز رخ سحر گشت
برفتی ز شب فراوان گشت
دران همه بر سر گشت
پاد و در بند گشت
یکی گشت از دست گشت
کز شب چشم بود روز گشت
شسته با دست گشت
که روی به آن ز گشت
هم آهسته سر بر ز گشت

هم آهسته سر بر ز گشت

مکرور زکاری بوس تانندی	ز خود گوشت برافشانی	شندیم که زوفی زین	ختم ز کفان پودش
بناک گندش خاک سیخته	کمره ز دندان فرو ریخته	و جان بی بان زید کوه	که تاج با پانوی بساز
زبان سالان بر کل	شکر خورده انگار باغوندل	غم از گردش روزگار	که بی مایی بگذرد روزگار
بحال نظر کین فرسوخ ای	غم از غم سرشت کبریا	کای نفس برای تدبیرش	لمحزن باز تیار خود را گلشن
اکرنده باور بر سر بود	در کسب بر روح قلت در بود	در اندم که رانش در کوه	بر کشد سرش برود بر سر
غم دست دمی غمزد و بک	بزای غم غمزد و نام	کرم باید ز لطیفیت دم	که اصمسی ندارد و دم بی نقد
کرم باید از ده دایم بخت	بدنه ز توان غمزدی بک	مکن کسب بر ملک و جاه	که بشنود شور و سر
ندانند دولت غم در کج	که دنیا هر حال می بگذرد	کوانی که ملک بر این	غم ملک در جهان بود غم
عبارت کنند از خاک سنی	که فرمان دوی داشت کشوری	در تمام اورده مردم بدنام	شکستیم او کسب مردم
بهر روز گمان از او در بنا	بیشتر است کان از او در	کودی بر پیش آن روزگار	ز دست شکر گوشت زار
کوی بر دانی فرخنده در کج	بجای همان مردن سرس از نقد	بگشا و بیخ ایدم نام دوست	که بر کسین در خود بخام
کسی که بجای زین بر کمان	نه باوی که جابقی در بان	خست کرم که کسرو بیک	نوان گشت بی چشم و دنیا
در بی است به خاک حق علوم	کضای شود هم در سوره	چه در وقت کرم در حد و اندم	بر کجیکان در بر کسندم
نوراهت ای دشمنی بود	دل روی کوزا کجای توست	کجین صفتی داری بک	که در زوم کرده در سنگ
چشم بست که عالم بر کمان	بر کجکه که در دست س	تو هم با پای انصاف و حق	که حفظ خدا با سبان تو باد
نور نیست زنت ندوی قریک	نقادند انصاف و زینت یک	که در آب جگر است	ز چون در جرات عقل گذ
بر کس بر کمان کوشش درند	ولی کوی دولت بر کس	نواصل کردی کوشش	نماد در توفی بدستی
دل و دشمن و غیب مجمع باد	ندم نایست به با مردم قوج باد	جانت جمع ز غنبت بوج	عبادت قبول و دعا
هی تا بر ایندیر کار	بدلای دشمن بر از کار	که نشسته باشد ز غنبت	بنوعید اصنافی
بهر توان عدد در انوشک	بغیب باید در غنبت	به دست بی که بدین بود	که با خاها این بره از غنبت
عدو با کجای خست نه بریز	که کوشش کند کند دندان		

عبدالمجید

عند ما نبوت ان کس	بسن ما را نبوت ان کس	ندکین ز کج کس	که نظر بس با بیدم
نزن تا نانی بر او کرده	که دشمن گریه زبان دوست	بند بر شرم دیدم	که خند با شرم گشت
بود و گشت زده در دست	کسی بود دشمن از دور	فرخ بس پای زود	که او ز دست بر سر
زود که توانگری در سپهر	نمرد دست با نون زود کرد	اکبریل زودی در کز شرت	بترکت می صبح شهر
به دست کبر و جفا	عقال است بر این شروت	و کرم صبح خواهد رسد صبح	در کجک جده جان بر سر
که گوی باید ز در کار	نور اقد است شود صد	و کربای جگت آورد و جگت	تا کجک از نو اقد است
ز جگر خنده بر این غنبت	که بگذرد هر باقی غنبت	چه بر کوه بی غنبت غنبتی	فزون کرد و کوه کوه کوشی
بسیان تازی در زمانه مرد	بر او نماند بد بدیش کرد	چکار می بر ایندیری	بندی ز غنبت ز غنبت کوش
اشن بجز اندام زود	بنا بد که بر جاش می دگر	بهر نماند خود کرم	بختی و از غنبت اندک
بر سب کج بر کرم	که کار از خود بود و کرم	در اند و کوه روه می	بر مانان بیادوی در کجای
ش و بر جگت صفر	چه دانی که گشت ز غنبت	تو شامده جان شهر	تو شامده جان شهر
ماری بر زین کج	و کرد و کج کج	و کرم در کجای	در کج کج
بهر چه کرم بر کج	چه با صد ز غنبت نمرود	چون می بر بدن	خدر کج گشت
دوش که بر کرم	بماند ز غنبت بر جگت	که او پیش منی کند	در انرا بس با کج
دشمن چه کرم	سرت زود ز غنبت	نوا سوده بر کج	که نادان که جغف بر غنبت
کسی بگفت صم	که نازک نباید جرح	بسی از غنبت	بسی از غنبت
دو جگت بر جگت	بگیرند کرم بر جگت	بدینال غارت ز غنبت	کفالی بماند پس
که باری که در دل	که باری که در دل	که باری که در دل	که باری که در دل
چرا در سودی کج	که در حالت سختی	کنون دست مردان	که کج که در دشمن
سپاهی که کار ز غنبت	که در حالت سختی	نوامی حالت	بشکر که در دشمن
ملکت بود بر عدو	که در حالت سختی	بر مردم که سوده	بهای سر و زین

کسی پیدا نموده در بر چلی / گشتند ز مردم هر دو دل / غم خویش در زندگی گوارا / برده بزرگوار در هر نفس
 نه دعت کجوان بده کان / که بعد از تو چون بر جان / گواهی که باشی بر اندر / برالنده کان از آن مصل
 بر تن کن از و ز بیهوش / که خود اهل کیش در دست / تو با خود بر زور و شوق / که گفتند نماند ز زدن
 کسی بی دولت زینا برد / که با تو و نصیب بعضی بود / بنم خدای چون مرا کش / کوار کسی در جهان
 کن بکف دست پر کوفت / که خرد اندکان گری گشت / بچو سیدک سرور و شکر / که سر خدمت او در برون
 مگر وان بجز کف دست / ببادا که کردی بد و ناصواب / بزرگی رسیدن جهم / که در سینه اش خراج کرد
 جان مستکان در نگر / که روزی ای خسته بانی / درون همه مانده کان / برده فروماندی یاد کن
 بدیده راه بر برتر کن / بخانیش مشاکی با این / بشکر از تو ایند از در / بشکر از تو ایند از در
 بر بیستی سراسر اظهاریش / همه بوی بروی خزان / انان که بید که سرش عظیم / بمرزوبی چون که چشم
 بر دست کن بشنای دیده / بشخصت بخشش از دانه / اگر در او بر سینه / تو در سار جوشن بر دین
 کن ایگه بر سراج زرد گشتم / که در دست از بند و نام / اگر بود تو چشمی کس / بر تن شدی خاستند
 کتون دشمنان چون بر ندیم / بنا ز کس در دست نام / نیم از بکر بد که ناز کرد / در چشم کرد کبابش زرد
 بی غار پایی بنسی کبک / بکتابت نک در دست خندان / که در نظری از سر بر چشم / که در نظری از سر بر چشم
 سوادانی ز کس بر بی / که در دست بر دست خندان / بر تمام کردی شو خود / که سوس درم و کبریا
 اگر بخت دور داشتند / بر شمشیر دوران شورا / چه بی و عا کوی دولت / خداوند را شکر بخت
 که چشم از او اندر دم / ز چشم داروی بدست / کرم تولد ام سیرت / غلامم خسته چرخ
 ز فرخنده خوبی کردی نگاه / مگر خدای در ایند از راه / بران زشت چه بی بگوید / در احواف او ای که کرد
 بر نهایی در پیمان چه بد / سرور و پیش زلف بر می / عدل الهی بر سما کی / بریم که بر ما صلوات
 که بی چشمه ای مراد / بی کردی کن بیان و نعل / نعم گفت بر جبهه بر و / که دانستش علی السلام

رفیان همان برای خیل / برفتند نند بر دسیل / از نمودرت بید که در غم / نشسته بر هر طرف میکان
 بیست و سه آواز که در دین / بنامد بر سر صبی سوسع / چنین گفت کلای پر در بر / بر بران بی غمت صدق
 ز سرها است و می که در / بنام خداوند روزی بند / کفها کرم مصلی بدست / گشتند از اسرار دست
 بجاری بر زینت صیقل / که بگریو پیش ما کان / سر و شس ادا کرد کار مصل / بهشت عاریت کلای قفل
 نشاند او در میان تو / نور افروز امدار او بکشد / کرم و میر و شس سوسع / نور پس چرا می در دست
 که بر سر سب با سمان / که این زرق شد بدار / کربان زرق شد بدار / کربان زرق شد بدار
 زبان کین مرد تو سیران / که عمو و اوبه و شریان / کی عصفان باشی خوی به / که اهل خود درین بنی خود
 و بکنج بستن کج صبا / زارزان فروش ان خیر / زارزان فروش ان خیر / زارزان فروش ان خیر
 زبان افی اندر صمدی / که کج فکر و مانده در / کی سخن را ده درم بر / که دکی از او بر دم و کت
 بر شربت ان او کمال / همه ز در چون در زمان / بگرد از سینه های او بر / درون کم چون در خانه
 عدالتش گنر تازد ما در / بجز آن در دم حسد و کین / عدالت از درون الف / کخاوند بجز باب لا شرف
 خود را که میکند ز سر بر / که ان قسبان خیر بر / در اندیشتم ناگدین / اران سکدل و کس در
 شد آن سخن بر فرخ نهاد / درستی دور است نه / زداضا دور دست است / بران رفت ای بر انداز
 بی گفتن سخن انی کس / بر او کز بر و بناید کس / که دانی که بر نشیز زین / ابونید و ز سیرت فرزند
 بر اخف عابد که ما شوش / تو هر زبان سنی کون / اگر راستی و ایند استم / ز خلق است لبش که دستم
 و کس تو ج چشمی مساوی / الا مانده ای اسوس / که خود را اندر انتم زوی / ز دست صحن کز بی باور
 بدو نیک است بدل سیم / که این کس بر ارفاد / سخاوت مرد دست هم او / بر روز قیامت بود او بی
 سخت کور و صحت عاقوان / با نوز و اخلاق صاهدا / کس عقل و مال بر سر / که عیث کنی بر ماعدی کون
 که اخف است این چه کار / که اخف است این چه کار / ز چشم زلفش کون / ز چشم زلفش کون
 بی خست و دینار او در / نلف بر صاهدا / ز چون سکال در / که در چشم زلفش کون
 زور و پیشانی اندی / مسافر همان برای اند / دل غیبش بجان تو رسد / دل غیبش بجان تو رسد
 حارت کنی بخش ای با / بکرم بر تن کن هر چه / ز روزمان و غمت با / ز روزمان و غمت با

دیوان روزگار با هر... شنبدم که پری ماه...
جو آن هر دو دنیا را بدین... بر سر بس بوی و کار او...
بسی آنکه در وقت تن بودن... بر روزی که نسی ندادی...
بدر خورشید کشت با نومی ده... که روزی که او کشتی...
بمدت برادرش که کسی... که پوست زرده در وقت...
بگفت با دوستی که در دنیا... در سیرت کن در اندیشه...
فداهند ز بر که چشم بدو... بدام آورد و چشمی بر او...
و گوید راهی لب بری... گفت وقت چشمش از او...
پروانچ بر آن کار کجاست... در غیرت جوان مردار کجاست...
مرا دست پای که بر آن... بدگفت برت بدان...
بدست هم چقا و مال پدر... که بعد از آن افتد دست...
خورد و خوش کفت ای درستان... موی بر داری بر سر آن...
زند و دست با یکسای ای چار... که دو روز غمی کشتند رخسار...
چنان خورد و خوش کفت ای درستان... که در راه می داری...
بگفت مرد در بر آن کجاست... چه کرده که دوری تو آن...
امیدی که دارم نفس تنها... که برسی خود و بگردن تنها...
زند وقت کفون بدنه کفان... که بعد از تو برون رفتن...
برآمد و تویی زنی شسته... که بگره خندان زان کوی...
نداشته می کار ز حاکم... بگفت بفرود بر من بدید...
باید ما که با این گرفت... ز مردی بود و فقیع از او...
کسی کانام مرد مخفد... خبر داد و کان بی رود...

شنبدم که پری ماه... بهر خطوه کردی دو گون...
با نوز و سوسن منور... بستد آمدن در نظر کار...
ارزشش سخن ز درخت... خوردش سر از جا و بر...
چند اگر که سختی کرده... که زنی بدین منظر...
بر روزگار نماند... که خیزند کار بستنی...
زن از آن که پندار... بی گشت با خود دل...
خونده که بپریشان... با از صمیم القهرو...
در کار چه ما برست... ز خود با لری و هم...
کلی را گرم بود و قوت... گفتش اندر ز رت...
سعی که کجاست تمنا... مرادش که اندر کشت...
نه ز نور و سایه کجایی... شکست بودی از آن...
بوی که کسی بی... که ز دست می نماند...
بصمان بندی کجاست... کای تاجان از او...
در پای زمان در... از این سخن با می...
چه بود مسلمانان... ز سیری که با آن...
به خاطر کی راه زندان... که مرغ از قصر...
ز نداشت حال مردم... پریش آمدت بزندان...
کسی ما توان دیدم... غناش نندم که ز...
برد اگر و بگفت می... ز می زندگی که...
ن نگرد و مرده در ز... به از علی مرده ز...

چنان گرم رود در... بغیر بپس در جبه...
کدام نماند تنه... که توان ازین...
کدامی بگفت کجاست... که ای بگفت کجاست...
به از الف کت به... با حقان سوخته...
کسطلان نسبت... که کسطلان نسبت...
که در خانه را و... که در خانه را و...
به هر کجاست... به هر کجاست...
چو آنرا در اشک... چو آنرا در اشک...
مگردد می برین... مگردد می برین...
کدامی بگفت کجاست... کدامی بگفت کجاست...
دیگر بیگانه... دیگر بیگانه...
چو آنرا در اشک... چو آنرا در اشک...
مگردد می برین... مگردد می برین...
کدامی بگفت کجاست... کدامی بگفت کجاست...
دیگر بیگانه... دیگر بیگانه...
چو آنرا در اشک... چو آنرا در اشک...
مگردد می برین... مگردد می برین...

بی دربان گشت نیت
گله و گوردان پندیده
خبر او چشم از حال بد
کسی با سکی یکدیگر کرد
بقطر از زرخش گون نوبخ
بر در کرسی بار نوروز
گزار با در ایند نماند
به تخمین و بهایت برود
نصیرت و مومدم بکین
نرسد که نغمس کین
نماند در پیش انصف
توان گزینش روی او
بنا کردن شکر برود
شقاوتش ملک بر سپهر
شعبه صفت کینه دوست
بدیدار کسین تفرقه
بمورد صاحب نظر شده
شکسته دل اندر خواب
بگفت ندوم نور شد
چگونه نماندش از غنا
زان شد در دست بازماند

بهر حال اندران مست
که داور گمان او محفوظ
کیا کم شود خبر بانیک
نماند بر قراری از دست
گوان است پای غایب
کلاه مانده گمان بود
کلن در بر در پیش
نماند در او دل بگریان
وزیر با غم بر دل نماند
دل بر پستان بکین
بر شد کسین غم از حال
گری شکر نماند
شما کسین گزینش از غنا
بر این بر آمدنی بر کف
چنان شده بودی که مسکین
که نماندش در درنده
چنان کرد گشت به پای
بر او حال این بر نور شد
گذشت نماندش از غنا
که بر روی سر او بر کسین

زبون از غم در پیش
سکت ناتوان ای دی
دقیقش که در کسین
جهان بان بجز کسین
جراحی نه در زمارت
تو با صحنی که ای بکین
باز از فرمان مده برزی
که ای فک که با به و کلن
نماند در کسین بکین
بست از روز نماند که آفتاب
سما را که روزی می برود
دل سایل از غم خون
بفرمود که نظر غم
بخشش بر در زاری نهاد
نماندش بفرار از غنا
عاشق به است کسین
شما کسین بر دوش غم
چه زود کسین توان
چنین گشت از غم خون
که مملکت می بودم از غم
بگذرد و گشت ای بکین
من گمان ندوم از غم

فرز شست که غم از غم
بر انفس میناسید
از نیک مردی و با کینه
که کشته بر هر طرف
بر آنکه کرد ام از جایی
که مان در دو جان بکین
کعبه که یوری شود کلن
کون کسین نماندش
کسین ای بس کادی زاید
که توان بریدن غم
خواهد که ما نماندش
که می از دین بکین
که روزی نماندش
چنین گشت از غم
ز غم کسین توان
چنین گشت از غم
بمبار خود را به روزمان
که اقتضا در دست کسین
که بعبت در روز نماندش
نمود ما بکلن دست
کسین نماندش
کسین ای بس کادی زاید
بماند کسین بر باوری

بکسین و کسین

نماند در با سمان سوی
بر انفس میناسید
از نیک مردی و با کینه
که کشته بر هر طرف
بر آنکه کرد ام از جایی
که مان در دو جان بکین
کعبه که یوری شود کلن
کون کسین نماندش
کسین ای بس کادی زاید
که توان بریدن غم
خواهد که ما نماندش
که می از دین بکین
که روزی نماندش
چنین گشت از غم
ز غم کسین توان
چنین گشت از غم
بمبار خود را به روزمان
که اقتضا در دست کسین
که بعبت در روز نماندش
نمود ما بکلن دست
کسین نماندش
کسین ای بس کادی زاید
بماند کسین بر باوری

بکسین و کسین

شنیدم که دردی است که بود
 برودت هر یک برودت
 بظن و کرم کرم بود
 سحر زمان است دربار کرد
 مرا بوسه کشید بچشم
 با شام مردان سستی برود
 کمر است بجان مردی جان
 شنیدم دنیا را نام که بود
 شکست در هر یک برود
 ز او صاف تمام هر روز بود
 پایان نوری بچشمی با
 من از صاف آن بمانی که بود
 رسول خود ندانم عالم بمانی
 بنزل که عالم اندر رود
 شکیبایی بودند و درود
 که ای پره در مردم شکست
 که دانستم از بجز آن بمانی
 مروت ندیدم در آن بمانی
 کس آن دردم او در شکست
 ندانم که خطیبی بچشمی
 که بوده است و مان بمانی

شنیدم که دردی است که بود
 برودت هر یک برودت
 بظن و کرم کرم بود
 سحر زمان است دربار کرد
 مرا بوسه کشید بچشم
 با شام مردان سستی برود
 کمر است بجان مردی جان
 شنیدم دنیا را نام که بود
 شکست در هر یک برود
 ز او صاف تمام هر روز بود
 پایان نوری بچشمی با
 من از صاف آن بمانی که بود
 رسول خود ندانم عالم بمانی
 بنزل که عالم اندر رود
 شکیبایی بودند و درود
 که ای پره در مردم شکست
 که دانستم از بجز آن بمانی
 مروت ندیدم در آن بمانی
 کس آن دردم او در شکست
 ندانم که خطیبی بچشمی
 که بوده است و مان بمانی

توان گفت که در سحر که
 که خندان ز غلات آن بود
 در ز کرم کرم کرم بود
 که نامت تمام در نام من
 جوانی بره با چشمش اندیش
 کرم کرد و غم خورد و غم خورد
 بگفتند نامت ما بدیدم تقسیم
 بمن دار گفت که آن در کرم
 سرش تا در شاه من جو است
 بچشمی بدیدم که عالم تقسیم
 بر عالم باز روی که سر بود
 چند زانست شمشیر بر سرش نهاد
 در چشمش بودید و در چشمش
 ملک در میان او بر روی
 که توان نام او در می کرد
 بر او گفت لبش با او داد و بود
 جوانی در صاحبش در چشمش
 بگفت آنچه دید که در حوائی
 مراد را رسد که گویای او
 شنیدم که می دندان اهل
 بغرودت من بچشمی بکن
 کرم کن بجای من بچشمی

کس نام تمام دردی برش
 شنیدم که چشمی بود که است
 سحر را بر سر کینه است
 جابجای راهی می گرفت
 کوروی و دانا و شیرینان
 نهادش هر بوسه بر دیش
 بگفتند نامت ما بدیدم تقسیم
 درین بومها نشانی می کرد
 کرم ره نمایی بدانجا روم
 نباید که چون صبح کرد و بید
 بجاک لذت افراودنای است
 بگفت با نام او در می کرد
 جوانی در صاحبش در چشمش
 بگفت آنچه دید که در حوائی
 مراد را رسد که گویای او
 شنیدم که می دندان اهل
 بغرودت من بچشمی بکن
 کرم کن بجای من بچشمی

در انقوم باقی زاندا ندرتخ که رانند سیدارخ و بیروغ ز رازی پیشتر زان گفتند مر ازین با همه کردن نزن
نردت ز چشم رانانی زیند بر شاهی جباران کن در کند بی گفتن کربان بر او ای بسع رسول الله آوروی
زین کاوه تا کنج پسته مرد عیب ده درم سنگ نبد که ز رازی پنهان با دارم پسته که پیشتر فرستادند که
زن از بیم گفت که نبد بود همان ده درم صاحب است که شنید این سخن نام برداری بخندید و گفت بد را را می
که او در خود صاحب است بشنید که جوان مردی ال نامی است به صاحب باز آوروی و کرد بنام زد و در آن کسی که
ابو بکر صدی که دست خال نهی پیش در دهان کسول بر خیزتا و در شش او باد بسع سلمانانی آباد
سر فرزند از این صفت فرزند بود ز عدت در انقب و بانای هم به عامه که کسی نام وی
شاهان از آن امور در کتاب نوزاد از شاه نامند هم صوبه چه عامه بدان نام او از شاه تو را سعی و جهد از برای شاه
تلفیه هر دو در پیشترت نصیحت می کنی پیشترت که چند که جسدت بدین رنگ ز تو خیر ماند صدی سخن
بیابان و سر ما و باران بیل فروختند ملک خانی کل بدوش در این قدر تا معاد مصلحت گفت و غیرت شنید نام
نزدکی پرست الفی عاشق بود زینت شاه از یوم رازان او انصار اعدا نند این وقت در ان حال شکر بر او بر گذشت
تو که در سار افستیم دید که بر شنید این جوی شنید شنید این سخنهای دور او تو نمیز شنیدن ز روی جوی
پیشترت سیاست در او نیکو کرد که سو دای این برین اهمیت بی گفتن شاه پیشترت ز روی زمین رخ عزیز
تو که در سلطان عالی کل خود پیش جلا دید و در کلا بر خیزد بر جان بر او بسع تپنی که چون خوش پیشترت
زین داد و اسرار پیشترت بی که بود هر دو وقت کن بی گفتن بی هر بی عتیق که عیبی از قل گشا پیشترت
الکران بیدم از دور خویش وی انعام خود در خود کرد بدی زدی سبیل بر سر او اگر مردی احسن الی ما
خودش ده بگفت که بی که الی کربلک روزت افتد جهانی نام ز عدت کن بزبان خانی
در می هم بر اینده چند شد زدی هم بر کوشه نیز از افکنی بر بد است کجا به میدی
در خانه بر روی سبیل است زدی هم بر کوشه نیز از افکنی بر بد است کجا به میدی
کجی خود ماند و شش است جگر گرم و آه از دست سید

شنیدم که که صد و بیست و سه برسدش از هر یک یک و دوام فرو گفتن کربت صفا کوی
بگفت سلطان ترک از ارکان بگفت که تیر تر کن افکاران بگفت و در پیشترت کربان شنید
بر آسود و در پیشترت و در شنید بگفت بیروت و شنیدانی شنید که ترش خلوه چندگی کند
سکارت به هر زدن رفتا بود که آن بی باهر دیدید که هر شنیدان سخن خواهد نکل
بگفت صاحب است کن ای بگفت که چون سبیل شد بر او بی که بر کردت شنید کنی فرد
نو که در نظر بودی و دست زدی که مشول کشی بخند از بهای بروی آن بند کسی که دبا
اگر بوسه بر خاک مردان شد بروی که پیشترت بروی کس نیکو شنید به چشم زود
چه بر شنید دولت ملا شنید سر گذشت حسرت ندان شنید که شنید از این مبدوم شنید
کسی چون بدست آورد شنید فرد به چون برون ندان شنید
یکی را بگفت که شد از راه او شنید که نیکو دید در فایده زیم خبر برسد و بر شنید
چه اندر مردم کار روان بنین گفت نام دوم شنید ندانی که چون راه بر دم شنید
از آن حال بی بی شنید که باشد که روزی بروی شنید بر ندر از برای دلی بار تا
ز تاج ملک داده در طالع شنید بی عیب او در کلا شنید
ملک شاه عالی در او شنید طلب کرد و اعلی نیا دیدید بد ز شنید اندر شب زود شنید
پرستگار با هر فارسی شنید که اعلی بیات شنید بد در دیار سن با کان در شنید
بر پیشترت شن بر سر صافی شنید که افتد بر وقت صاحب شنید کسی که با دوستی سر شنید
مزار و به صاحب است نه داشت که خون در افتاد و در هر شنید غم خود در سوای بی شنید
چه با کز بانف از صاحبان شنید بر انچه شنید با جانان شنید کسی که نیکو گفت شنید
در حضرت یک نیر شنید که در ناست بر روی شنید است عیبش ان شنید است عیبش ان شنید
پرستی که عیبی نیک شنید ملک شاه را در نوا شنید که روزی بروی که از شنید
سوزان ز دست علی شنید که در نوا بهار شنید شنید که در نوا بهار شنید شنید
یکی زیره فرج کردن شنید زرش بود بارانی شنید شنید که در نوا بهار شنید شنید

صفا کوی کربان شنید آمد بری
کجا ندراد و دشمن صفا کوی
سحر دیده کرد و سباید
که برشت در پیش او نکل
بگفت سبیل گار انچه روز
که کردی تو بروی او در فراو
بمانا که زان طوعمان شنید
مرا بود و در دست نام شنید
نارکی ان روشناسی شنید
بر ایس که پیشترت شنید
نوزاد از برای کلی خار تا
بر دانی که گوید که شنید
همان صافی نارکت شنید
بیشی که چون بود که شنید
مراعات کن کبابی بی شنید
بر دانی که صاحب شنید
که آید در طلق لاری شنید
بیزیرت شنید چه کرد و شنید
ندادی که فرود ایا شنید

شب در وقت نیندازد ز خواب
ز رو سیم در زنده مویم
ز خاکش بر او درو بر باد
شنیدم کسندی در پای من
از این کم زنی بودی کاتب
کجا چشم باز او میدانم
ز در از به خوردن بودی
ز اندر کف مرد و میا بر
عجیب آنکه خوردند او کوسر
از آن الهامی مانند زرش
بس از مردون و کردار کوشش
دو دفع است از این معنی برین
فرمانی بری بر آورده بود
نکابوی ز کان و خنجرهای
دش بر جوان و سبک است
بهر بری سود دست مع
باده روان نادر بارگاه
بپوش بر سپید چوشت بود
برادر و بره لاور زبان
مکنسین بکشتن می
کلی گشتن از عارضی قاص
یکی هم در خاک آن می نهد
حدیث درت آهر از دست
گیری جهانی بر روی تو
تویی مس بلفظ حق بر زبان
ز و سیم در زنده مویم
جو او در از زلف کوی
بدر زار و کریان بخت
ز در سنگت را بر او
بدر زنده کانی بدی اجاب
نخل تو آن کرد خنجر و سیم
سنگت اعلان گشت گند
سخنهای سعدی زان
کزین روی دور است
بجری کفست آسمان گشتن
چه دیدند انورک و شمشیر
بر آوردند ای که سلطان
بفراد آراشتان بر آمدند
جوان میان رفت بر دیده
پریکت از شمع میان درستی
نبول دور و می کس سلطان
دو لایق شایسته از زبان
بگوشتن فرود گشتن کای
جوی باز دار و جایی در دست
حدود از پی درین تصویرهای
کلی در چمن جور خاری نبود
تو زنده که کس نداند به غم
فرمانی بری بر آورده بود
نکابوی ز کان و خنجرهای
دش بر جوان و سبک است
بهر بری سود دست مع
باده روان نادر بارگاه
بپوش بر سپید چوشت بود
برادر و بره لاور زبان
مکنسین بکشتن می
کلی گشتن از عارضی قاص
یکی هم در خاک آن می نهد
حدیث درت آهر از دست
گیری جهانی بر روی تو
تویی مس بلفظ حق بر زبان

کسی وید مجرای خنجر کباب
بدرست روی زمین نشاند
یکی شش از آن کج در آید
بگردن بر جبار سپید
ز روی داشت بر در غایت
بس بر دش نیکه است
که بارب بران بنده بخت
کوز دیده ام وقت است
که بخورد و در شب
صفت آن که نشسته بر پی زند
بگفته در باب کس کبی
بخدمت مردم اندازد نوازل
که از مرغ بگشت به چوکل
بر انداختی کف آلود
درختی سپرد که با در آورد
بخشای در هر کجا عالم است
که زنت بر او جور جهانم است
بر کس که بود در دست کند
باز روی خود کاروان نبرد
زشت گشت از اینان چو بوی
که کسین پریشان خنده از
زین خبر در روز نام و کوی
می کرد و نباد و کفنت نمی
مکن روی بر مردم این کوش
که با پیشان بگویی چون گنبد
چه اندر سرانجامی از آرسن
بیشتر ز برش از آرسن
به بگو زده است با شل بپرده
سوز که زن کران بار به
فی بنزه در دست کار روز
بیمت تر از می گوید نبرد
بنامی که حکم نداشت در کس
چونوش گشت به راهم خندان
دگر اسب ننگه باید گرفت
که از کشت نداشت در گرفت
بدر کف نعت لغت در کند
بلش در دهان آن آنگونه
کسی وید مجرای خنجر کباب
بدرست روی زمین نشاند
یکی شش از آن کج در آید
بگردن بر جبار سپید
ز روی داشت بر در غایت
بس بر دش نیکه است
که بارب بران بنده بخت
کوز دیده ام وقت است
که بخورد و در شب
صفت آن که نشسته بر پی زند
بگفته در باب کس کبی
بخدمت مردم اندازد نوازل
که از مرغ بگشت به چوکل
بر انداختی کف آلود
درختی سپرد که با در آورد
بخشای در هر کجا عالم است
که زنت بر او جور جهانم است
بر کس که بود در دست کند
باز روی خود کاروان نبرد
زشت گشت از اینان چو بوی
که کسین پریشان خنده از
زین خبر در روز نام و کوی
می کرد و نباد و کفنت نمی
مکن روی بر مردم این کوش
که با پیشان بگویی چون گنبد
چه اندر سرانجامی از آرسن
بیشتر ز برش از آرسن
به بگو زده است با شل بپرده
سوز که زن کران بار به
فی بنزه در دست کار روز
بیمت تر از می گوید نبرد
بنامی که حکم نداشت در کس
چونوش گشت به راهم خندان
دگر اسب ننگه باید گرفت
که از کشت نداشت در گرفت
بدر کف نعت لغت در کند
بلش در دهان آن آنگونه
دو دفع است از این معنی برین
فرمانی بری بر آورده بود
نکابوی ز کان و خنجرهای
دش بر جوان و سبک است
بهر بری سود دست مع
باده روان نادر بارگاه
بپوش بر سپید چوشت بود
برادر و بره لاور زبان
مکنسین بکشتن می
کلی گشتن از عارضی قاص
یکی هم در خاک آن می نهد
حدیث درت آهر از دست
گیری جهانی بر روی تو
تویی مس بلفظ حق بر زبان

زاد بپس بر کز نایب بسجود
نماند که گزینش کوی در دوزخ
مکونت بدین با گزینش
مگر که قانون بدی نماند
فلم بر او را بشیر است
سعد آورد قول عدلی کجایی
مکونت اوج بر لب است
نمکن نوقت شود بدگانه
دگر تو نم بیند و گزینش
کدامش از بافت بی غور
بایدش اندک کالی مسبو
بلای غار است در پیش
صلح و از راه است بهایی
حالت کشایدستان یار
سبکتر بر او بشیر است
سازش نشان کم کرده
بر آکنده کاغذ زلف است
کرم در توان خواندش
دلارام در بردارام جوی
چهره و اندیشش کج در زند
تراغش چون خودی زار
بایدی حسرت در دام دل
بصدقش چنان سبزی بر خاک
کهن چنان و پیش قدم
دگر باکت بر ناید نفس
کلی او نماند و گزینش
نه اندیشش از کس که در زنی
چرخش که نماند بر بوسه
چنین نماند از فرمان دانا
بیا حق از خلق بگر بکنه
چنان سستی کی بر کنه
نشد بد عمار و در کوشش
کس مصلح نیست بر بی باک
گردی عمار و در خورشیدین
غذای سرد در امش
چه یادند بنام جهان کجایی
پرسکند خورشید سیم کوی
شعبه در دگر سودای بود
ندانند از شغلی زبانه
ی صاف و درستی نماند
که دنیا و جیتی فراغش کرد

شندیم که وقتی کمان داده
نقد داشت بر باد شده نماند
ز یادش غالی بودی بپیل
بمد وقت بپوی از سر پیل
رقبان خبر یافتند زین روز
دگر باران آفتابش کجا کرد
غالی شکش سرود و چینی
که باری بگفتم که اینجا بمانی
مکونت این از پیش شکری
بر اندندی در با گزینش
بگفت این چاه برین است
شهر است ناید آن آرد
زین صبری او توقع مدار
کینی او هم امکان از او
مکونت در بار که سر است
دگر سر چه چه نماند
بگفت از نوری تو هم بگفتی
بگفتا بپایش در اتم بگفتی
بگفتا سر که بر تو در شیخ
بگفتا از آن همه در اتم
مکن با نایب کجایی
که در عشق صورت نماند
رکابش بر سپید روزی
بر انقش بر هفت کوی
مرا با وجود تو هستی نماند
بیا تو نام خود پرستی نماند
بدان زهره و سستی زدم بر کج
که تو در آن در دم اندر است
مرا خود کشت زین چشم
چرا جگه ای بشیر است
شندیم که در این دنیا کوی
شندیم که در این دنیا کوی
ز دلهای شوریده بر سرش
گرفتش شمع در روشش
تو دانش ای بار و بار
مرا این که از باری سر شوی
چنین دارم از پدانه با
بدر و در خورشید ز خودت
بسر اعلامت بگرد گشت
بگفتش که تا حق جهان نمود
دگر هر چه دیدم خراب نمود
بر آکنده کاغذ زلف است
که هم در توان ماندش کج

سینه

خیاش فرو نموده دندان کام
بمرفت دی بخت سودا بی
ولی بایش نگردد در کج ماند
دانش سخن شد و زار در کج ماند
دگر نمیزد بر سر کوی دوست
بمرفت با یادش روی دوست
شکلیانی از روی بازش نماند
دگر رفت و صبر و قدرش نماند
عجب سرداری تو بر کج ماند
کرا و در ستاره و در کج ماند
زمان که در آن غایبی
ز نوری صبر و نجای کج ماند
که از نماند در کج ماند
نیاز از از روی بر نماند
کج ماند در کج ماند
که تا جاست بر نماند
بمرفت ز دیدار یوسف سید
بمرفت ز دیدار یوسف سید
کس طایفه چنان بر نماند
کس طایفه چنان بر نماند
تو می سردار آورده از نماند
تو می سردار آورده از نماند
ز نام قدم بر سر کام نماند
ز نام قدم بر سر کام نماند
کج ماند در کج ماند
کج ماند در کج ماند
بمرفت ز دیدار یوسف سید
بمرفت ز دیدار یوسف سید
کس طایفه چنان بر نماند
کس طایفه چنان بر نماند
تو می سردار آورده از نماند
تو می سردار آورده از نماند
ز نام قدم بر سر کام نماند
ز نام قدم بر سر کام نماند
کج ماند در کج ماند
کج ماند در کج ماند

سینه

فوی باره اند که ناله و دست	خودند بود و دست است	که آسوده در گوشه خفته دوز	که آشفته در مجلس خفته فروزند
نموده ای خود دشمن بر دانا	نه در کج تو خیرش از کجی	ترا شکر عقل پر کلاه و کلاه	ز قول نصیحت که آن کلاه کوش
بر با کجا آمدش در محضرتی	سند بره و اند غدا بیعتی	توی دست مردان بر تو	بها جان نور دانی بی غایت
خیزان پوشیده از کتیبتی	نه ز ناره امان پوشیده رفتی	بر از پاره دس بر دو چون	ز چون ماسک چاک از ناله
بگو سر فرو برده چون صدف	نه مانند دریا بر آرد و کف	گرفت بخت با راسته اش	که دوند در جهان او می
فروم باین استخوانه بود	ز هر سو رفتی آن منی در آست	نه سلطان خردار بر نهد	نه از زیر زنده زنده آ
اگر ناله بر قطره در شری	چه خوره باز از او بر نهد	هر غایب نوبت سر ای است	بکست هر چه مانه صو است
یک کف بدی و شرف و دست	ز کف بی کجای فرقت و دست	بجالی که برده از اقیاب	ز شویش باز از قوی خواب
انفالی که از سن با خنایی	که بیداری از دشمنی	بمیرتوی در دیده تا در پیش	وان ستان کرده جاد و زین
ظهور کرده دست با خنایی	نگه کرده باوی بر نهدی	کای خیره بر خند لوی بهیم	ندانی که من مرغ و استیم
کرت تیار و کبر به پنجم	چه دشمن بر سر دست پدید	کج کشتی آنون هر تو کس	از آن اصل بر طبعش کس
نه پندارم این کار صاصی	بما و اگر جان در سولانی	چه فتوح اوق ماست	بدره از درون ناله بر نهد
که بگذران از رخ نغمه جاک	بغلط اندر دانه در خون	کله شمشیر من بکوند دست	که این کشته ز غم شمشیر است
خی چشم از خاک کشتی	بر پیدا و کرات و دم بریز	مر آنور فرمائی ای خود برت	تورا تو برین کشتی اولی ترا
بخشای برین که مهر او کند	اگر قصد خون است بکوند	بسوزاندم بر شمشیرش	سحر زنده کردم بوی خوش
سوزاندم که مردم با لوی دد	اگر بریم از در و کوی دست	غبارت ز غم هر چوی دست	مدد ما توانی او در پیش دست
بد و کشت با بالی کبر عیب	پرو روی پر بر این طایف	بگشاید آفرودان ترکتم	که تا جان خورشید در کتم
فخاشند در بادان عسرتی	که داند کس را بر بر خفتی	و که گوید میان بد و کوه	اگر خفتی در این اویک
بشتنی اسب فی انکوشی	چه بود در غمتی بگندی	دلگشم کاران بود با کس	چو غم بر آید کس بد کرد
درین مجلس آنکه بجای ری	که در دورا تو بجای ری		

بجای

بنی با دارم که مردان او	فقیران هم که دایان است	که بری بد روزی زشت با لاله	در سبیدی دید و او از داد
کج کشتش ازین خلق میرت	که بری و میرت از لای با	بد و کشت کجای که کس	که کج کشتی خبر کس
کج کشتش ازین خلق میرت	مندانند خانه خداوند است	که گرد و قندیل در حساب	به سوز از کبر ناله که بشد
که کشتی است با خبر تو شکر	درین است مردم از نند	ز غم ز غمیدی از هیچ کوی	چرا از در حق خود مردم زدنی
هم این کج کشتی است	که در غم کرم نمی دست	شندیم که کسالی با کشت	به فریاد تو انانی را در دست
شبی بجای عرش خورشید	چو کج کشتی ازین	سحر بر دشمنی هر غم کس	نش دیدار از چون غم کس
بیک کشتی غفلت ازین	فرق تی باب الکریم	عجب که باید بسور و مول	که شندید هم که کس مول
چونده کجای کس	که با کس که زدی کسی	زاد بر خبری غمیدن کج	چو خوابی غمیدن و اباد بود
که از دلبری ال بیک کج	و اگر عکس ری بیک کج	سرج غمش بی روی غم	بای در کشتی کس
ولی که کجی نذر و غلبه	باندگی ال از ناز کس	نوان کس بی برده	که دانی کجی اولون کس
بر اندر دعای تو غم	بجای سغ چندین کس	سجود است در حق بر تو	کجی با ناله نغمه کس
پندار کردی همان کس	که در غم مردم غم کس	تو زیدی آنکه کس	کس بر در کس دیدی
چون با غم کس کس	بر غم کس کس	شندیم که کس	ولی هیچ راه و کس
هوان بود سر در بدن خدا	که گردند که کس کس	فولست که کس	که خبر با نیای کس
بهمان بر ساعت کس	ولیکن چو نند در ان کس	نپیشتر در لای کس	که کس کس
شکر بگفتی فی استوتی	که در با کس کس	پدر با کس کس	بشندی و اشرف ان کس
شبی بر صدای کس	ساعتش برین کس	بیک کس کس	که کس کس
ندانی که کس کس	چو ای فاشند در کس	علاش بود کس	نه هر استی کس
کوشم که خود بجای کس	بر نزه توانی زدن کس	کج کس کس	که جان بود کس

که جاسی از سر خاشک

تعلق با بستان و بی مصلی
 بر پوند با بکسی و اوصالی
 کسی گشت پره اندر از کج
 برود و دینی در نه روز پیش
 ستمند نه کرد اشک بود
 که مردای باید اندک بود
 یکی را که نمی گفتم نواست
 نه از عقل باشد که رفتن بود
 که لای که از با و نه خواست
 قضا خود و سودای چو چوشت
 پسندار که در جهان مجلسی
 مدار کند با تو چون غلشی
 نوکان که بر دره سوزناک
 چه گفت و چه کس بود در پست
 نه دل و این سستان بی بود
 که درش که همان آن بود
 تو را هر چو جان دور بودم گشت
 که بدم که اشک من در روز
 که چشم کند در تویی دوست
 که من با تو گشته در بهای دوست
 مرا چو گوئی که در روز تو
 هر چو بی بدست که هر گشت
 یکی با شش و او شیرین تو
 که در تو بر من است غمش
 چرا گشتی زانکه گریه گشت
 برفت و بودت فکر گشت
 یکم روز بر بنده دل تو
 که بگشت و فرمان بر تو
 یکی چو آتش بر آستین
 که با شمشیرک از روی تو گشت
 بر شمشیر لب چو زود کشید
 که در روز در خنده خود بند
 شنیدم که سگ در آن گشت
 نشاید برین چو با بگشت
 چه در چرخ شرم روان نمی
 چه سودت کند چو آبی
 صبری بر کبره در مرد بود
 که در باغ دل از شمشیر تو
 نه از در و دلی پیش نبر
 نه از شرم باز تو پیش اثر
 که در کلبه پر نباید بگشت
 که در کلبه پر نباید بگشت
 چه سودای خود را بال کرد
 بنار و در کس بر او بگشت

سجده

میان دو خم داده و دست
 در نور شیدا پای آن تر زاد
 یکی غمگین و لطف بود
 یکی روی بر روی دیوار گشت
 پسران نه پسران به
 که هرش در آنست هر شمع
 بنام بر کبره بگشت
 که هر کز بنین کی شکی بود
 نه صد که سفیدم که سینه
 تو را هر شعور از دور
 اگر راستی ای دلارام
 یکی چشمش شورده عالی گشت
 که در روز شامی با بگشت
 مگر در دست شورش نماند
 خیانت و گزشت و بی نماند
 مرا خودی در درنده رفته
 تو زخم ننگ بر او گشت
 بگشت ای وفا در خنده گشت
 پای که داری بیسی بیسی
 بگشت بر نام من شش دوست
 یکی که در ده برت چو گشت
 که سستی ندارد داند ای گشت
 یکی را که ز رنگت باشم
 غریب است سودای تو
 که شوق من اینچو هر شوق
 ز بر قد و بالای دلوی او
 بر تمام ملک ستمین برفت
 در آنجا به چرخ گریه کند
 نماند از سران کردن فراد
 کسی در فضای ملک خورید
 آن اندر فضای ملک ستم
 ز خدایت بیست نرداشم
 که رفتی بیست در راه
 خوف از غایت که دکان
 نشاند از خدا بر خشت
 تو تا درین با شاد از روی
 نباید گوش تو از غیب راز
 حقیقت سرای است آسم
 نیچی که جهانی که هر چه گشت
 زنده نظر که بر من است مرد
 قصه ای بری از غایب
 رسیدیم از خاک غریب با
 سبانه بر اندک گشتی بود
 که آن نماند از خدا ترس بود
 مخدر خم برای منی بر خرد
 مرا کس از در گشتی بود
 بگشت و تجاوه بر روی آب
 در ناخود گشتن افتاده بود
 یکی را غایتش افتاده بود
 یکی را که تو شش از خدا بود
 یکی را که تو شش از خدا بود
 تقابلی باشد در مانی زبند
 نیاید بنا بدین روی بار
 اگر راستی ای دلارام
 پسندیم آنچه او پسندد و مرا
 چه بودت که در کینه بی بی
 که آنچه او دستم زده ای بار
 که بسیار دوری غم زوی بود
 که حرف است نام من کی گشت
 که سستی ندارد داند ای گشت
 چه چید از اندیشه بر تو بی
 پیشا و پیشه ستمد و قه
 یعنی سلطان برین شوق
 ز غما چه از دور گشت سرج
 مشغول از غمت ما و شاد
 تو در بند تو ششی ز در بندت
 بود او بکس کرد بر تو گشته
 زنده نظر که بر من است مرد
 که شتی و آن هر که گشت
 بر آن که بر چه گشت بگشت
 خیال من پسند است که گشت

سر نماند در عاشق صفا و سستی
 که بد ز بره بر نوبت تپان عشق
 این نام در کفیم کشد
 همان به که آن خدیو کشد
 به بی شکست نه است بر سر
 بدست لادام نه شسته پاک
 شبی با دارم که چشمم گشمت
 شنیدم که پروانه با شکست
 که من عاشقم که بسوزم ز راه
 تورا اگر در سوز باری بجز
 بگفت ای پروا از کس که من
 برفت که کهن با شبرین
 چه خبر تا دم آتش بسیر بود
 به می گفت و هر چند بسیر بود
 فردید و پیش بجز از
 که ای مدعی عشق کار توست
 که ز سیر واری نه بباری است
 تو بگری از پیش کس شکست
 من بسیناده ام با سوزم ز راه
 تورا آتش عشق که بر توست
 مرا این که از ای نام بر شکست
 به این حسن باش از وزیم
 بخش هر چه بسیر بود
 بر سدی که بر تو نشاند
 درش اندرون نگری شکست
 ز تره زش کمان بسته
 که تا که کشن بری جبهه
 به می گفت و سیرت و شکست
 همان بود میان عشق ای سر
 در این است که خوابی او پیش
 بکشن فرخ با بی از عشق
 مکن که بر بر کو مقبول دوست
 فعل الهی که مقبول است
 اگر عاشقی سر شسته از عشق
 بر سدی فرو شوی از شکست
 بدیامر و گفتت ز جیب
 و کرم سیردی از لطف تو
 ز خاک افریدت خدا بود
 بس این بنده افغانی که شکست
 هر چه میان سوز کشن میانی
 ز خاک افریدت از شکست
 به چارگی سردی از شکست
 به آن سر فرزدی تو این کی
 از آن دیو که دند لیلانی می
 یکی قطره باران زاری یکس
 بخل شد بر نهایی با بید
 صدق در کنارش کجای بر دیده
 یکانی که در باستان کس بنم
 کرد او دست جفا کس بنم
 که شد لولوی نامور شهربان
 بلند می آید بافت که بر شکست
 در بستی کوفت تا بر شکست
 جوانی بنمزد به با کیره بوم
 ز در با بر آمد بد زنده روم
 در و فصل او به جمل تیز
 نهادند ز شکر کجای غریز
 معی عابدان گشت از دینی
 که خاشاک سپر بغش می کرد
 بجان کس سنج در ره رو شنید
 برون زشت با نازش شکست
 بدان عمل که در دینان بر
 که پروای ندارد مدار و قبر
 و کرد و ز شادام که گشت زنده
 که ناخوب کردی برای ناه
 ندانستی ای کوه که بسند
 که مردان ز ضد یکدیگر می پسند
 پریشانی که کس با صدق
 که ای ار جان برورد و لغز
 تا کرد اندران با جبهه دیدیم
 که مردان ز ضد یکدیگر می پسند
 که چشم قدیم با جرم بار بس
 که پاکیزه بسج را ز فشار کس
 طریقت جز ازین است بسند
 که آنگاه در آن خوشتر است
 بلندیت نه نواضع کزین
 که این نام را فرستیم از آن

شکر
 شکر

شنیدم که در کفیم کشد
 همان به که آن خدیو کشد
 به بی شکست نه است بر سر
 بدست لادام نه شسته پاک
 شبی با دارم که چشمم گشمت
 شنیدم که پروانه با شکست
 که من عاشقم که بسوزم ز راه
 تورا اگر در سوز باری بجز
 بگفت ای پروا از کس که من
 برفت که کهن با شبرین
 چه خبر تا دم آتش بسیر بود
 به می گفت و هر چند بسیر بود
 فردید و پیش بجز از
 که ای مدعی عشق کار توست
 که ز سیر واری نه بباری است
 تو بگری از پیش کس شکست
 من بسیناده ام با سوزم ز راه
 تورا آتش عشق که بر توست
 مرا این که از ای نام بر شکست
 به این حسن باش از وزیم
 بخش هر چه بسیر بود
 بر سدی که بر تو نشاند
 درش اندرون نگری شکست
 ز تره زش کمان بسته
 که تا که کشن بری جبهه
 به می گفت و سیرت و شکست
 همان بود میان عشق ای سر
 در این است که خوابی او پیش
 بکشن فرخ با بی از عشق
 مکن که بر بر کو مقبول دوست
 فعل الهی که مقبول است
 اگر عاشقی سر شسته از عشق
 بر سدی فرو شوی از شکست
 بدیامر و گفتت ز جیب
 و کرم سیردی از لطف تو
 ز خاک افریدت خدا بود
 بس این بنده افغانی که شکست
 هر چه میان سوز کشن میانی
 ز خاک افریدت از شکست
 به چارگی سردی از شکست
 به آن سر فرزدی تو این کی
 از آن دیو که دند لیلانی می
 یکی قطره باران زاری یکس
 بخل شد بر نهایی با بید
 صدق در کنارش کجای بر دیده
 یکانی که در باستان کس بنم
 کرد او دست جفا کس بنم
 که شد لولوی نامور شهربان
 بلند می آید بافت که بر شکست
 در بستی کوفت تا بر شکست
 جوانی بنمزد به با کیره بوم
 ز در با بر آمد بد زنده روم
 در و فصل او به جمل تیز
 نهادند ز شکر کجای غریز
 معی عابدان گشت از دینی
 که خاشاک سپر بغش می کرد
 بجان کس سنج در ره رو شنید
 برون زشت با نازش شکست
 بدان عمل که در دینان بر
 که پروای ندارد مدار و قبر
 و کرد و ز شادام که گشت زنده
 که ناخوب کردی برای ناه
 ندانستی ای کوه که بسند
 که مردان ز ضد یکدیگر می پسند
 پریشانی که کس با صدق
 که ای ار جان برورد و لغز
 تا کرد اندران با جبهه دیدیم
 که مردان ز ضد یکدیگر می پسند
 که چشم قدیم با جرم بار بس
 که پاکیزه بسج را ز فشار کس
 طریقت جز ازین است بسند
 که آنگاه در آن خوشتر است
 بلندیت نه نواضع کزین
 که این نام را فرستیم از آن
 ز که ما به ابرون با بزرگ
 کف و دست که ز ما لاله
 خدا بی از نوبت تن بی
 که دعوی ملک کجای بی
 بلندیت با بدیندی بی
 بجز خوار و دینار بی
 کمان کی بر مردم بی
 نه که چون تو بی بر تو کجای
 به استاده در مقام بلند
 که قسم که خود هستی از یک
 که آن انجاده که گذارد
 زبان را در تو بیست است
 یکی زنده و کافی کف کرده
 بسزده آیام جی صلی
 بنار است جان الوده
 به سالی بد از وی غلابی غوغا
 که کار خود را می شهوت بر
 شنیدم که بسج را از آمد ز
 کهن کار بر کشتن خال از دور
 بجز بر لب حد ز کجای
 بر اندانتم نقد غرای غریز
 بر است که در آمد غلطی مرد
 نکلان مانده از شرباری بی
 ز که ما به ابرون با بزرگ
 کف و دست که ز ما لاله
 خدا بی از نوبت تن بی
 که دعوی ملک کجای بی
 بلندیت با بدیندی بی
 بجز خوار و دینار بی
 کمان کی بر مردم بی
 نه که چون تو بی بر تو کجای
 به استاده در مقام بلند
 که قسم که خود هستی از یک
 که آن انجاده که گذارد
 زبان را در تو بیست است
 یکی زنده و کافی کف کرده
 بسزده آیام جی صلی
 بنار است جان الوده
 به سالی بد از وی غلابی غوغا
 که کار خود را می شهوت بر
 شنیدم که بسج را از آمد ز
 کهن کار بر کشتن خال از دور
 بجز بر لب حد ز کجای
 بر اندانتم نقد غرای غریز
 بر است که در آمد غلطی مرد
 نکلان مانده از شرباری بی

درین کوشن ناوان کجا بر سر
 که فرما دعالم رسلی در سینه
 وزان همه عابد سری بر خود
 نرس کرد و برین سینه بر خود
 که این مذهب اندر بی مابوست
 کون بخت با بل ندوزد و با
 بگردن در آتش در افتاده
 بهاد بود اعتر بر دانه
 چه بر آید از نفس بر دانش
 که محبت بعد با هیچ پیش
 بر بودی از رحمت بر پیش
 بدو رخ بر فغان بی کار پیش
 ہی دیگر از طاعت فاشش
 سباده که درین خند پیشش
 بهر کس که حاضر شود آن چن
 خدا نوبادی کج نشین
 درین بودی غیب الصفا
 در آمد عیب بی حیر الصفا
 اگر عالم است با کوی کوی
 مراد عورت بر دانه قبول
 نیک کرده ایام پر کشته روز
 بنالید برین براری دوسر
 به چاره کی هر که آید بر م
 زینده نشین سالی م
 عفو کردم از روی علمای
 با تمام نوبت ارم درشت
 و اگر عار دار و عبادت است
 که در خلد با وی بود نشین
 بگوشت از او در قیامت
 که او را بگفت بنده این بنار
 که این با کس خون نماند از
 که او که بزرگ عیب پیشش کرد
 نداشت دبار کج غشنی
 که چاره کی بزرگ روستنی
 که با جا پاک است پیشش
 در دو خوش با این کجید
 در این استان عجز بسکینی
 از انعامت پیشش بی آ
 که مردی از مردی نو کوی
 نه بر شس واری بدیده کوی
 که باز آمد بی خبر عیب پرست
 که نداشت چون بسته عوی
 از این نوع عادت بدبار
 بر حد رفیر با جیبست
 بر چه دروغ کوش صدق
 از اندازه بر او غیب غمی
 که بگروه باشد بر جای سبنا
 سخن مانده از عاقان با دکان
 رعدی چون بسته با دکان
 غیبی کس عیب و نکر است
 که دروغی در او نیز تیر
 معرفت کس سینه کس خبر
 ندانی که بر تو مقام نوبت
 نه بر کس سزاوار باشد
 که است غیب است بر زلف
 بجای بزرگان ولیری کن
 بهر بخت نبش شیری کن
 جوایش بر او در چاره دود
 فرد تر نشین از غای بود
 فقیهان بر او سبیل سهند
 لم ولانتم در انداختند
 نو کفنی هر کس ان شا بر کج
 قشاند در دم بر تقار کج
 قشاند در تصبیح سبج
 که در اصل ان می بر دینج
 با بلاغ و ستر بل و فقه اصول
 که غایت می نماید صد در ک
 که بر عیب و ستر بل و فقه اصول
 که غایت می نماید صد در ک

دکمه به جهت بچکرت

دلایل قوی باید چینی
 زکامی کردن بخت قوی
 به کلام فصاحت بیانی که داشت
 سر را کوی صورت بی کجید
 فخر در سر حرف عجمی کشید
 بگفتند از طرف افرین
 سینه سخن نیکی بر بند
 که فاشی چه فرورد و جل بر نماند
 بزودن از اوراق دو کسند
 که بهیات قدر تو نشینانتم
 بشکر قدرت سپرد انتم
 در رخ آیدم با اینمان مایه
 که بنیم تو را در چنین پایه
 معرفت بدلداری اندر
 که دستار فاشی اندر بر سر
 بدست در زبان منع کردن
 که بر سر م با بی سبب بود
 که فرود آید و بر این بران
 بدست تا که گرم سر کران
 به ملامت خوانند صد کبیر
 نمازند مردم چشم حقیص
 تفاوت کند بر کز زلال
 که کوزه زین بود با کمال
 خود باید اندر سر و دوزخ
 بناید مرا بون تو دستا نگر
 کس از سر زنی نماند سپرد
 که در سر بر کس است غم
 میفر از کردن بدستار وین
 که دستا زین است بیست
 بر صورت کس بی که مردم نشیند
 بسیرت همان که دم در
 بقدر زیر حبت باید نشین
 بنزدی و کس کج چون نعل
 فی در بون با آمدی کوی
 که محبت بی شک خود در است
 بدین عقل و بخت کوا کجست
 و کبر بر دو صد غلام از است
 به خوش گشت خرمه و کج
 چه بر دانش رایع حاصلی
 مرا کس چه از غم بدین سبج
 بدیوای در هر گرم سبج
 جعل خود همان قدر دار کرد
 و کرد در زبان شتاب نشین
 نه نوحه مهال کس بی است
 خوار قبل اللبس سبج سبج
 بدین بوه و دست کوی است
 با بسج کج از اول نشین
 دل زنده را غم بنشین
 به ضمیر پیشا کسستی کن
 چه دست بر زعفر و سخن با
 که فرصت فرزند از اول غای
 جمانند فاشی کج بر سر
 که گشت آن مذا هم افسیر
 بنده آن که نماند تجمیرین
 که کوی بماند شرح چشم از کج
 و ز کج بوان روی جیبست
 بر او صد غیر از افرین کج
 بر او صد غیر از افرین کج
 که در این سینه بی غیبست
 که در این سینه بی غیبست
 بنایی بران بسته چون بی کج
 بر زشتی از کس شستر
 که او ز مره داشتی بی نعل
 بجز زندی او دست کج
 که غای نظر کرده در کار او
 سب پر زور زاری او
 و کرد زورند که کوی دون
 عمل بر سر که بر او
 بسی سخت فرما و توان پیشش
 که زشت است کج پیشش
 نشیند که بر تقدش با کج
 بدل نکست روی کج نشین
 به عاصی ترش کرده در آید
 به پر روی زندانیان روی
 زشت کج باز کج کوی
 زشت کج باز کج کوی
 عمل غایت ترش روی را

درین کوشن ناوان کجا بر سر
 که فرما دعالم رسلی در سینه
 وزان همه عابد سری بر خود
 نرس کرد و برین سینه بر خود
 که این مذهب اندر بی مابوست
 کون بخت با بل ندوزد و با
 بگردن در آتش در افتاده
 بهاد بود اعتر بر دانه
 چه بر آید از نفس بر دانش
 که محبت بعد با هیچ پیش
 بر بودی از رحمت بر پیش
 بدو رخ بر فغان بی کار پیش
 ہی دیگر از طاعت فاشش
 سباده که درین خند پیشش
 بهر کس که حاضر شود آن چن
 خدا نوبادی کج نشین
 درین بودی غیب الصفا
 در آمد عیب بی حیر الصفا
 اگر عالم است با کوی کوی
 مراد عورت بر دانه قبول
 نیک کرده ایام پر کشته روز
 بنالید برین براری دوسر
 به چاره کی هر که آید بر م
 زینده نشین سالی م
 عفو کردم از روی علمای
 با تمام نوبت ارم درشت
 و اگر عار دار و عبادت است
 که در خلد با وی بود نشین
 بگوشت از او در قیامت
 که او را بگفت بنده این بنار
 که این با کس خون نماند از
 که او که بزرگ عیب پیشش کرد
 نداشت دبار کج غشنی
 که چاره کی بزرگ روستنی
 که با جا پاک است پیشش
 در دو خوش با این کجید
 در این استان عجز بسکینی
 از انعامت پیشش بی آ
 که مردی از مردی نو کوی
 نه بر شس واری بدیده کوی
 که باز آمد بی خبر عیب پرست
 که نداشت چون بسته عوی
 از این نوع عادت بدبار
 بر حد رفیر با جیبست
 بر چه دروغ کوش صدق
 از اندازه بر او غیب غمی
 که بگروه باشد بر جای سبنا
 سخن مانده از عاقان با دکان
 رعدی چون بسته با دکان
 غیبی کس عیب و نکر است
 که دروغی در او نیز تیر
 معرفت کس سینه کس خبر
 ندانی که بر تو مقام نوبت
 نه بر کس سزاوار باشد
 که است غیب است بر زلف
 بجای بزرگان ولیری کن
 بهر بخت نبش شیری کن
 جوایش بر او در چاره دود
 فرد تر نشین از غای بود
 فقیهان بر او سبیل سهند
 لم ولانتم در انداختند
 نو کفنی هر کس ان شا بر کج
 قشاند در دم بر تقار کج
 قشاند در تصبیح سبج
 که در اصل ان می بر دینج
 با بلاغ و ستر بل و فقه اصول
 که غایت می نماید صد در ک
 که بر عیب و ستر بل و فقه اصول
 که غایت می نماید صد در ک

بدو فرخ برود مردانوی کوشی / بنده پیکر نیک نومیان بنش
 مرآت بود و نمان آن پیش کشید / که چون سفره ابرو پر کشید
 که رفتم که بهم زرت چهرت / چه صدای زبان تو شست
 شنیدم که فرزند حق پرست / که بان کوشش کی رسدست
 بی گفتش از غم مردی تو نیز / تحمل دروغ است این بی خبر
 در دند نامان که بران مرد / که با شکرش کی کالد بند
 سگی با هر آفتی که زید / پیش نمی کند برش بندگی
 بدر با جفا گفتند می بود / که آخر تو را نبردان بود
 مرا که بر زده سلطنت بود / دروغ آدم کلام دندان بود
 بر زنی نرسد اتفاق بود / غاشش که سپیده اتفاق بود
 به نقاشش آلوده دندان بود / که بود بر زرت رومیان
 که وقت کفان بر او زدی / چه بکشند با خواهر زانوزدی
 نمانند اندوه کردی نهیب / شب در روز دانه در اندک
 ز سببش در حش فرازیدی / برقی کاری که باز آمدی
 بر زده جودی بدین ناموشی / که کوشش پسندی و بار کوشی
 در کلبه سپه آورد و سپهر / که ان است که راست است
 بدست این بر طبع و نورش / مرا در طبیعت خود جوی
 کسی راه دور رفت که بی گفت / که ز نهاد معروفی از سرگشت
 سرش روی در و پیش نهاد / بر پیشین جان دهن او بگفت
 ز غایت بچکان زانش نهاد / ز غایت بچکان زانش نهاد
 روان دست در با بکش نهاد / روان دست در با بکش نهاد

ز غایت بکش که بی گفت / نه از دست خبر با او کوب
 ز غایت بکش که بی گفت / نه از دست خبر با او کوب
 شنیدم که کوشش با نماند / که مردان همانی که در کوشش
 بگدم که چشمش منصف / که فرزند که کوشش گفت
 چه با اعتمادان پاکیزه پیش / فرزند و پاسبانی فرزند
 چه داند زت نامانی از کوشش / که چاره دیدم بر هم زت
 بی گفت معروف و در صفت / شنیدی که در و شکر کوشش
 کوشی در حش که بی گفت / ولی با بدان بگودی بدست
 مکن با بدان کوشی بی گفت / که در شکر نامان است کوشش
 با اتفاق زدی که بی گفت / که است نامان بی کوشش
 بر زده بر حش مکن پیش / به کردی که کفایت بی کوشش
 بگفتید و گفتند با نام / بر شیان شکر زدن بر شیان
 بر او شکر بی کوشش / که چاره چنانکه از تو بر حش
 بر حش بی کوشش / که شکر از دور و شب کوشش
 در کوشش همان سوزی کوشش / بیری و نمانست بر وجه کوشش
 ز غایت که در کوشش بی کوشش / که کوشش معروف و معروف
 مگر که کوشش معروف / مگر که کوشش معروف
 طبع بر و شکر بی کوشش / بر و دان آن در بیان کوشش
 بر و نمانت کوشش بی کوشش / که ز غایت ازین کوشش
 که چون که با تو بدل / که کوشش را در کوشش
 سوزی سوزی آلوده و کوشش / که در کوشش زان که کوشش
 زدی بر و شکر بی کوشش / همان که در کوشش کوشش
 بر و نمانت کوشش بی کوشش / بر و نمانت کوشش بی کوشش
 که در کوشش کوشش / که در کوشش کوشش

عصای کلیند بسیار خار	بغلا بر تپان زرد روی نما	نه بر تپان کار و دانش وند	همین بسک و دنیا بدین تپند
عباسی بیجان در بر کنند	بدخل پیش خانه زر کنند	ز دست خونی در لایق	بگرمی و پیشین زمان
شکم نامر آکنده از فقر گشت	چرخ پهل و روز و روز مشاوت	نخامه دین و مصلحت پیش	گشت بود سرست پیش
فرو گشت پیش بوه نا دیده گوی	نه چند تیر و دود و جیب جوی	کی کرد بی برونی بسی	چرخ دار دار بروی کسی
مردی شخ و شخ نعل گود	اگر راست برسی نه نعل گود	بگندید صاحبی نیک خوی	کعبه است این نعل گود
بدی در فضا جیب گوی گشت	بتر و قوی که او در گشت	کی تری آفتد و دره نهاد	وجودی نیاز و در گشتی نهاد
نوبر داشتی ای سوری ای	بی درستی سوری به سوری ای	هنوز اوج گشت از بیم گشت	از انجا که نغم از سوری ای
ز روی همان برین با گشت	من این گشتی میشناسم گشت	دی سال بر سینه برین مصل	کیا دندم جیبش و سال
بزار کسی در زمان جیب گشت	ندانم که عالم الغیب من	ندیدم چنین نیکبختی ای	کنداشت عیب من
بشده گواه که هم گراوست	ز دوزخ ترسم که کار گراوست	گرم عیب که بد بند گشت	کسان هر د راه ند بود
کجا نیکبخت برانداختند	ساج عانی سر انداختند	زبان با شتاب گشت	که صاحبان یا شرف خانی
	گراختند مردان سوری گشتند	بسنک طاعت در این گشتند	
ملک صالح از پادشاهان نام	برون آمدی جرم با خدا	بگشتی در اطراف بازار گوی	بر سرم جیب تیر بر سوری
که صاحب نظر بود در پیش تو	بزم ملکین دودار و ملکین	دودار و پیش در سیدی گویا	بر شان از خواهر گشت
شب سردش و دیده تابو	بهر غم با ناملان اقباب	بی آن دو یک گفت با یکدیگر	که در روز شمش بود او که
گرین و شادان کردن خراز	که در او چشمند و با کام دنیا	در ایند با خازقان در گشت	من آن کو سر بر نه از در گشت
بهر عمر از این آید گشتی	که در آخرت تیر ز گشتی	بگشت برین ملک ما دای گشت	که بدیم امروز در پای گشت
اگر صالح از پادشاهان نام	برای پیشش بدرم دفاع	چهره در این گشت صالح گشتند	و گردون گنج صالح گشتند
وی رفت تا چشمه اقباب	ز چشمه اقباب فرو گشت	دوان برود که ساقون خوانند	بهر پیشش و هر گشتند
بر این آن سارید باران بود	فرو گشتن آن کرد دل	سب از پنج سواد باران گشت	نشسته با نامداران گشت
که با آن شب از شب که در	معتد زمان مایه بر خط و سوز	کی گفت آن زمان ملک از گشت	که با گشته در کوشش گشتی
بسنده و گان در بر گشتند	ز نمانده گان چه آید گشتند	نشسته ز شادای چون گشتند	بگندید و در روی در بر گشتند

بگشتی در این گشتند

بگشتی

من کس نیم که خرد و خرم گشتم	ز خاره جان می دردم گشتم	نوبه با این سر زین نوبی گشت	که نام ساز گاری کنی در گشت
من امروز که دم در مصل باز	نوفردا که من در بروی خراز	بنشین راه که رقیبی پیش گشت	شرف بیادت دست گشت
بر از شخ و طوبی کسی بر گشت	که امروز خرم امادت گشت	ارادته ای سعادت گشتی	بجو گان سر نمان بر گشتی
نزدای بود چون چراغ الهی	که از خود بری بجز خدیو نیست	وجودت به در روشنائی گشت	که نورش بر سینه بگشت
	کی در نجوم اندکی گشت	ولی از تکیه بر سر گشت	
بر تپش با راه از راه دور	دی بر ادوات سری بر خور	خردمند از او دیده هر دو گشتی	کی حرف در وی نیاوشی
چو بی بهره خرم غم کردید	یدو گفت نه ای که درین خراز	نوفردا که همان برده هر دو	انانی که بر شد و در کوش بود
ز دعوای پریشان تری بودی	نوی ای تا بر عسائی روی	برستی در فاق سعادت گشتی	توی کرد و بازاری بر عسافت
	چو بازار امدار از راه شمش و ستر	بیشتر زن گفت شمش و ستر	
بگشتم از ملک سینه به سر زانف	بفرمودم سخن گشت در دنیا	بخوان نشسته بیادنا هر بان	برون کرد و در شمش و ستر بان
شندم که گفت با تو ای ملک گشتی	خدا بیا بهل که در شمش و ستر	که بوسند و ز نعمت نماند گشت	در اقبال او بود ام و در گشت
بنا و که فردا بخون منمش	بگیرند و خرم شود و دوشش	ملکت بگشتم ای امل گشت	دیگر دیک شمش و ستر گشت
	خداوند درایت خندم و دل گشت	برست انجمن سکه گنج گشت	رسانید و در شمش و ستر گشت
عوضتار بصیرت اما گشتار گرم	چرا بگشت به دانش مرد گرم	تو احمق کن باید دست با شمش گشت	که زری گشتی بزنده گشت
	ببینی که در عوض تیغ و تیر	بپوشند ز فضال چه شمش گشت	
ز بر من عارفی زنده پوش	کی راست گشت که بگوش	بال گشت از گشت با گشت	درد آمد که دروش صالح گشت
نشانی گشت پیشش و در گشت	بجز خازقان و کرس بند	تجلی بار کردیدن خاز کرد	که شرم آمدش گشت بی از کرد
شندم از درون ملک از گشتی	بگشت بر دیده با بی گشتی	ز پندارهای دیده هر دو گشت	که ای در گشت که از گشت و گشت
چو دیدم که چاری گشتند	ز نادم ز سر کمرانی گشتند	بگشت بر درین ملک گشت	که سگین تراز گشت بد گشت
پنهان می که در قدر و لا گشتی	ز شمش ضعیف بالا گشتی	درین خازقان گرفتند صد	که تو در افروز تر ز نادان گشت
پرسیدند از راه جهان نسیب	فنا و از بندگی بسره گشتند	بیشتر هم چنان در مسکن خرد	بهر رسانش بچوق گشت
	که روی بر اندازد اهل گشتن	که خاتم احم بود با در گشتن	

برآمد زین کس با داد
که در چشمش مشکبوی مش
بره صفی تو خوشتر بود
ملک صد پند است خدیو
که ای بای بند طبع پای د
زیر جاشگر باشد و نه
که در کوشش اوام باز است
بکی گشت آن معتد ابرای
عجب ادم ای مرد راه خدا
ملک را چون هم کردی بر
که مار اید سوار می کردی
تو گاه که کردی با ملک
تو یاد هم تو لذت بکن
تو نام که گفت ای خورش
اصم به که گفت با جان پیش
کس یک ما بگفت درند
مرا عجبش و تا گشتند
چه پوشیده و از نهضانی
کند ستم بر طبع در یون
فرا جام کی نشوم
مگر کز کلفت سبب استوم
چه کایه خواند اهل نشست
بکونیک بکند هم بر صحت
اگر بشنیدن نیاید تو شوم
ز کردار بد و این اندیش
بجان نایش فرامرد
چه عالم اصم باشن گشت
عزیزی در انصافی خبر بود
که عماره بد او شمع بود

شبی دید با یکی که زدی کند
چو عیب و بر طرفت ای کند
کس از کز گشت استوش
ز جانی مرد و با بوب است
به نام او از فردم شنید
بمان طویلی بود نندید
ز بهشت آن رس او شنید
کشتی در جاده مرده شد
که با مار و کاشتهای توام
برو ای خاک پای توام
بدیدم مردی چون کس
بهرین مرد و وضو خطام توام
بکی پیش چشم امدان مردار
و در میان برون برود ای کند
گشتی با زنده بسک و کرم
بجانی که بدانت ره برم
سراغی که ماه در دست
کرمی دو بالایی هم بر اویم
بکی بای بر دوشم که زیم
بچند ما در دست اندیش
بدل داری و چه موی و فن
گشاید سویی که خوشی
بوازه و بر او داد کوش
بخلطاق و دستار زنی گدا
ز با لایه امان او در کند
بدست ما شرب دزد و غل
دو ایل بر پارس در غل
بچشم و بروی دل سکر و
در اقبال جان این میزند
بکی با صدی بی سواد بود
که با سه ده روی در خانه بود
کسین بر او بر و نند انتی
ز بازی برندی نه برداشتی

شندم ز خاک خصلت
بکی بود در کج صورت زمان
در و کمران بسته بر روی او

ن زبوت تن شعر و زمان
ز خوش سخن زبوان گشتند
نفت بد ز خوشی در گذشت
که کونند بازی هر دی نند
بد گفت شبدای خود بد
بجانی که گشت بد زبوت
و لم خانه مهر بار است بس
از آن بی خجده در و کج است
کوبان مدعی و در شستنی
بر کار و دوشن بسلاستی
کرازهستی خود نبرد استی
بمخفی را بر سینه استی
شندم که لغمان غلام بود
زق بود و زمارت اندام بود
بکی زنده نوبت بند است
ز لون دید و در کج کل است
بخا و بد و با خود و جور است
بسالی سزانی ز بهر خست
چو پیش آمدش بنده رفتند
ز عفتش آمد بی خبرند
بباش در امان و نورش بود
ببخت بد لغمان که کوش بود
بسالی بهر صفت خون گیم
بکس است فعل برون گیم
ولی هم بخت هم ای گیم
که سود و تو مار از باغی نکرد
نوابا که روی شستمان
مرا حکمت در عفت گشت
علاصت در کیم ای گیم
که فرما بشد دفترها کج گشت
دگره نیا در شستمان
چه با ادا هم ختی کار کل
هر کس که جوهر بزرگان بود
نسوزد و ش بر صحنان نند
شندم که در وقت خندان
سکی دید بر کنده دندان مید
ز نروی بهر خست کس
فرومانده جان خود بر و با هر
پس از خرم بکوزن بی
لکه ز روی او که سفیدان
چه سلگی بی جانش دید
بدو و او یک نند از را کوش
شندم که بکشت خون بکشت
که دانند ما بر دو بر کس
بنا هر زن هر زن و بهت
و کتاچه زاید رضا بر سرم
کرم با جان ایمان نه فرود جای
بس بر زخم تاج عفو خدای
و کسرت معرفت در بر
نماند بر بسیار او کسرم
کسکست با جزشت بی پند
مرا و را بدوزخ کجا نند
ره جان است سندی که در
بعزت نکردند در نزدگاه
بکی بر علی در ضوان است
بش بر بار سالی گشت
چه روز امدان بکرم سلیم
برکت دل بر و یک گشت
که در شبنم غنچه بودی تو
تورا و مر بر بند و کسکست
مرا بشندان زخم و بر کسکست
تورا به نوا ایدش الا بهیم
از آن دوستان خدا بترند
که از حق بسیار بر سر خوردند

شندم ز خاک خصلت
بکی بود در کج صورت زمان
در و کمران بسته بر روی او

که ز نمازین بگردستان بود
بجای سبزه نشین بود
و ما دم نشوید چون کردی
ملع کرده دیدم بوزن کوی
ربافت به بست فی سینه
که از دستشان دستها برنگد
رمانگش از نه نام خود
که طبل فی را بود باندک بود
بیساخته و خلقی بر او آنگون
بلش از نزع گمان مردون
شنیدم که بگفت نامی سینه
که یارب این بند را بگوش
و مکر راست گفتی خداوند پاکست
مرا تو ده تا مکر دم پاکست
بسنده اما از حبس بودی نمودم
که معلوم من کردی غمی بهم
کهانی که دشمن بگوید بر منج
و کربستی کو بره با دینج
اگر این ملک تا کنده گفت
تو مجموع باش اهر کشته
و کبر و دوری این سخن
چنین است و کنده مغز من
میکرد و من در روشن ضمیر
زبان بند دشمن بگام کبر
نه این سخن است رای خود
که دانا حزب خجسته خورد
بس که از روشن گوی جانست
زبان بند دشمن بگام کبر
تو بیکور روشن باش تا بیکال
بفرض تو گفته باش بد بیکال
به دشوارت بند ز روشن سخن
مگر تو بجهت کز شست گمان
بزرگ من نماند بگو گویان
که روشن گویان چه بجهت گویان

بجای نشانی بر دانش علی
که در شکست کند مقبلی
امیر عدو بند مشکلی گمانی
بجوش گفت کف دستم عروالی
شنیدم که گفتی فی این سخن
بگفتی چنان مست با بوسن
بر کید از وید نام خودی
بگفتی تو دانی از این کوی
بگفتی تا که دانستی کف
به کل بشیر نورش بگفت
بسنده از او شاه مردان جوان
که من بر خطا بودم او بر سوا
بگفتی تو دانی از این کوی
بزرگ سخن می و دنا کوی است
که بالا تر از علم او علمت
که امروز بودی خداوندی
مگر وی خود را کبر در وی
بدر کردی از بار که کاش
خود کوفتی با تو کاش
کن این بدی بروفی من
ادب بجهت شتر کمان گن
بجای ما کند او در بر بود
ببند او هر که کز حق نشد
رغبتش از او غنک
شعاعی مبارک زویدار
کرت در باقی فصل منج
بند کبر و ربای دور و شین
ببینی که از خاکش شاه و غار
بر دید کل بگفتد نوبت
بچشم گمان و دنیا بدی
که از خود زری نمایسی
فرزای حکیم است نهایی دور
بجای منی از خویش من خواهر
مکون با کون بیک شکر تیرا
به خود گفتی اگر کس تو تیغ

که ای شنیدم که در کوی
نمادش بمر بای بر شین
نداشت در و بشیر که کوی
که بر کیده دشمن ماند زود
بر آشت بر روی که کوی
بد و گفت سلا را عادل عمر
نه کورم و کین خط رفت کا
نداشت تم از این کس در کله
بشعاف بزرگان بن بود
که باز گردستان این بود
فرود آمد بود بر شمشیر کوی
نداشت بر بر سر بزرگان
بنا کرد فر و اوضاع گمان
مکون فرجات سر و گردن
اگر می ترسیدی از دشمن
ان که تو ترس کند در کله

مکن خبر بر ز بر و سنانم
که دوشی است ای دشمنم
بجای خوب کرد و در خوشی بود
که بدیدم زان را کوروی بود
بجوانش کسی دید چون گشت
که باری حکایت کن سر گشت
دانی بکنده چو کل از کرد
بدرین صورت خوش آغاز کرد
بکبر من کرد و دستخشی بسی
که در سخت مگر نمی با کسی
بچنان با دو دم که شایلی
مگر و آب در هر سالی بسیل
کروبی نوی که سب را نماند
بزاری صلیک باران شست
کرسند و از کربوی او
بنام مگر کربار آسمان
بذاتون خبر برد آسمان
که در ضیق هیچ است غمی بسی
خردمانده کانه و دانی کن
که بقول از دنا شستن
شنیدم که ذواتون بگشت
بسی بر نیامد که باران بگشت
ببهرند باین پس از دوست
که بر سپیدال بر آسمان گشت
سبک خرم باز آمدن کرد
که بر نذر رسید به باران خیر
بهر سپید از او عاری دور
چو چکرت دیدان رفت بود
شنیدم که بر فرخ دور دور
شود شکت روزی غنک
دوران کوشار اندیشه کردی
بپشت آن تر از خود ندیدم کسی
بر تو مبادا که از شد سن
بیند و زبیر بر آسمان
مهی عیدت گفت گنج کمان
که از خود پیشی تر و جگت
تو که شوی پیشم دم خور
که در نوبت کن مگر بی بجز
بزرگی که خود را خور و شین
ببنا و عقی بزرگی بسید
درین گداز بند پاک شد
که در بای کز کس نماند
الاهی که بر خاک بگذری
بجاک عزیزان که یاد اوری
که گرفتار شد سعادتی در آن
که در زندگی خاک شاه استم
بچاره کی من فرما خاک او
و کز گرد عالم بر آمد بر باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد
و کباره با دشمن عالم برود
نکرتا گمان منی گشت
بروج عیب من چه بگشت
عجب که بر بدم بجهت بیسی
که در آسمانش بود بد کلی
بشی زنت نکرت می توتم
بجای جماعت می غم توتم
ببر اند که کوی حدیتم شنید
خراست گفتن از حق نید
هم ازت نوعی در این کوی
که ما چار فرما و بسند زود
که کز شش بیج است این سخن
در یک جبهه زنده و جا داشت
نه در شست و کویان کز گران
که این سخن بود و تمام است در کمان
ندانم که ما را بر سنگت
و کز نه جلال سخن شاکت است
تو اتم کز تیغ زمان در ششم
جهان سخن با فکرم در ششم
بپایا در این شوره چاکت کنم
بپایا در این شوره چاکت کنم
سر صفا شاکت باش کنم
سر صفا شاکت باش کنم
سعادتی بگشت داشت
سعادتی بگشت داشت
سعادتی بگشت داشت
سعادتی بگشت داشت
سعادتی بگشت داشت
سعادتی بگشت داشت
سعادتی بگشت داشت
سعادتی بگشت داشت
سعادتی بگشت داشت
سعادتی بگشت داشت

بجای نشانی بر دانش علی
که در شکست کند مقبلی
امیر عدو بند مشکلی گمانی
بجوش گفت کف دستم عروالی
شنیدم که گفتی فی این سخن
بگفتی چنان مست با بوسن
بر کید از وید نام خودی
بگفتی تو دانی از این کوی
بگفتی تا که دانستی کف
به کل بشیر نورش بگفت
بسنده از او شاه مردان جوان
که من بر خطا بودم او بر سوا
بگفتی تو دانی از این کوی
بزرگ سخن می و دنا کوی است
که بالا تر از علم او علمت
که امروز بودی خداوندی
مگر وی خود را کبر در وی
بدر کردی از بار که کاش
خود کوفتی با تو کاش
کن این بدی بروفی من
ادب بجهت شتر کمان گن
بجای ما کند او در بر بود
ببند او هر که کز حق نشد
رغبتش از او غنک
شعاعی مبارک زویدار
کرت در باقی فصل منج
بند کبر و ربای دور و شین
ببینی که از خاکش شاه و غار
بر دید کل بگفتد نوبت
بچشم گمان و دنیا بدی
که از خود زری نمایسی
فرزای حکیم است نهایی دور
بجای منی از خویش من خواهر
مکون با کون بیک شکر تیرا
به خود گفتی اگر کس تو تیغ

که ای شنیدم که در کوی
نمادش بمر بای بر شین
نداشت در و بشیر که کوی
که بر کیده دشمن ماند زود
بر آشت بر روی که کوی
بد و گفت سلا را عادل عمر
نه کورم و کین خط رفت کا
نداشت تم از این کس در کله
بشعاف بزرگان بن بود
که باز گردستان این بود
فرود آمد بود بر شمشیر کوی
نداشت بر بر سر بزرگان
بنا کرد فر و اوضاع گمان
مکون فرجات سر و گردن
اگر می ترسیدی از دشمن
ان که تو ترس کند در کله

خصم هم پیمان روزی بخورد
 شفا از نمازش بر آورد
 مراد سبانی کی بار بود
 که بخت آورد و بیچار بود
 ندیش زنی که نرکت نیست
 ز فولا و پکانش آتش نیست
 بدعوی پیمان و کتله نداشتی
 که خداوند بر کتله نداشتی
 نزد ما کتله گوی نیست
 که خود و سرش را در دست
 کوش بر فرید و بی نامانی
 اماش نداوی بیخ آفتن
 کوشی که کتله بیگانه می
 و کز کوه بودی کتله بیگانه
 نه در دم او را در مردوی
 و ام در زمان کتله بیگانه
 سفر زان زمین نام در بود
 که چشم در آن بجه روزی بود
 مع الفصحی بودیم
 بیخ و بر است باید و پس
 قصدا بر جان اتفاق او افتاد
 که باز کند در عراق او افتاد
 کتله بیخ بر پیمان نامه کرد
 که بودم کتله بیخ او افتاد
 جوان و پدم ز کوشش بیخ
 که کتله بیخ او افتاد
 غلک دست فوت بر او افتاد
 سردست مردیش بر افتاد
 بدو کتله ای سر ز کتله بیخ
 که فرموده کرد بیخ او افتاد
 زین بیخ او ز کتله بیخ
 که کتله بیخ او افتاد
 منام که چون حسد آوردی
 بیخ از کتله بیخ او افتاد
 غنیمت شد مرد طریق کتله بیخ
 که نادان کتله بیخ او افتاد
 کلید نظر جوان باشد بخت
 به از دور فتح توان کتله بیخ
 هماندم که دیدم کرد سبانی
 زره جان که کردم و نفر نگاه
 دولت که بر روز دنیا لاکون
 نو کتله بیخ او افتاد
 بر عهد بر جوان بیخ او افتاد
 کتله بیخ او افتاد

سواران دشمن چه در باغ
 بیاده سر بر سر باغ نم
 چه ز نور آرد و چه بخت
 چه باروی نوبت بری کرد
 کس که لشکر ما ز حجاب بر
 بنام روی از هم بدادیم
 چه طالع ز ما روی بر ج بود
 چه بر پیش ترضا بسج بود
 کی اینین بخت در او بسج
 ندیوشی که بختش فرا
 جوانان نوز و سگار
 چه دیدار دبی نمدار بود
 همان دوزه او دوزه با کتله
 در آمد ندیوشی که کتله
 بخت کوشش آورد و بود
 شب بختش کتله بیخ
 که کتله بیخ او افتاد
 ششیدم که بختش کتله بیخ
 که کتله بیخ او افتاد
 پر زادی که بختش کتله بیخ
 که کتله بیخ او افتاد
 برودا خیر بر جوشش دور
 ز کتله بیخ او افتاد
 درش و هر ما بود بختش
 که کتله بیخ او افتاد
 ازین است که بختش کتله بیخ
 که کتله بیخ او افتاد
 که از بختش کتله بیخ
 که کتله بیخ او افتاد
 کی غم مرد او را توده کرد
 ز کتله بیخ او افتاد
 ششیدم که بختش کتله بیخ
 که کتله بیخ او افتاد
 کنایه که کردی چنان بختش
 که کتله بیخ او افتاد
 فقیصت بیخ و خوشه انداختن
 که کتله بیخ او افتاد
 چه بختش کتله بیخ
 که کتله بیخ او افتاد

کتله بیخ

برادر گزبان غفلت است که فردا نماز شب و نیت
کند که در وی نگو خضری نشسته نجات تو کردی
بگو بر بزرگوارت اکلان نیاید می شربت زود بخت
برو جانب حق کنار بس جهان شرم دار از خداوند بزرگوار
زینجا کشت از می عشق است بدانان بوسه او بخت است
چنانچه در شهرت تا او بود که چون گشت در برف غفلت
در آن نظر رویش بودند مبادا که زشت بدین نظر
از خدا دور شستند کای سستی بکش زدی بسندان کی روی در چشم
روان گشت از شرم هر چه زنی که بر کرد و با باکی از آن بوی نود روی سستی کشی شریک
پرسو او بر بختی ای بخت چه سر ما به عمر کردی غلب شراب نه بی سرخ روی تو
بغله آوری خواهی غلبی آن که فردا نماز شب عمل سخن
بچندی کند که بر و صای پاک چنانچه شمشیر بپوشد بنگ
بداندیش آن بنده بر گناه که در خواجده صافی شود و چندان
بگویند ای کسی بر سستی که از وی گزرت به دیار گزیر کنون که با بیایم را مساب
کسی که بد کرد بدیم نکرد که پیش از قیامت غم خود نکند که عین آراه کرد و سپاه
بزرگ کنان رویش ای عشق که زود بخت شرمی برک عوز بستم دور او بخت
بر هر یکی که بدیدم منند فی چند سکین در او با بی بند بسج سقر گرم انداخت
یکی گفت که بن بدگان شهید نصیبت بگردن حق نشنند چه بر کس نباید دست کند
نکونام با کس نگو و اسیر بس از خدا و شرمش نهر نیاید و حافل خوش اندیش
در کوفت غم شربت آرزو زبان جانش نگر و در بر جودت بس بنده ام کی
اگر زنده گوشتش نماند و اگر خوش نماند از خداوندان و خوش نماند از خداوندان
قدمش بر خاکت بگذرد که کرد با کردی زود و گمتری یکی با بگو جان مده و امان
بزدن پیش چشمش بر آمدن

شب از غم آری نماز شبت بر او با سستی گذر کردی
کسی در خوش نگردد و خجیل گشت با ما که بر دست زود
بزدلان داد او را و بجزاه شب به تفسیر روزگاره نریزد خدا آبروی کسی
بصفا درم عشق اندر گشت بگویم که آنم چهر بر سر گذشت
قصا پیشتر نرسد عالی نکرد که مایه کورش چو بوسه نوز
نمای بسی مال کرد و بخت زخمش بر آرد کی با بخت عجب نیست بر خاک گشت
ز سر و پای آشفته بر جوش بر انداختم سستی از غم گشت ز جویم در آن با بیایم گشت
چهار آه زان غم بر جوش ز غم زنده و بدم امید بوش شب که ز غم می شورید ز
زنگار کنی غم ز زنت با که گشتش نماند و لب که روی خردان مع غم بند
بمانا بر ایم دستی دل که توان فرودشت فرار گشت فصل خزان در زنجی و زنت
بر آورده دستهای دراز بیانا بد که اسکین نواز پیش خج بر سینه بر ایم دست
چندان از آن در که بر کزیت که زید کرد و بر او زودت قضای غم می نامد ارش دهد
بهر طاعت که در سکین نماند بیانا بد که اسکین نواز خداوند کار نظر کن بگوید
که بر بزرگی تو بر ورده ایم بانعام لطف تو شو کردیم که اگر کردیم جنب و اطف فقط
سوزی و خاری و خوشی است سوز تو خاری ز بند کس خدا با بخت که خارم کن
سست کن چون نمی برسم ز دست غم که عقوبتیم بر کاشم تریزین باشد یکی
مرا شرمی ز روی تو گشت و در شرمم کن پیش کرم بر پر افت ز دوست با
نوبه و از آنکس نیست از آنکه تاج غمش بر افرازم تو دانی که سکین چاره ایم
نیمبر از نفس سر چنان که عقلمش اند که خرقان که با نفسش جان برید زود
بروان راست که ای بنده انبان دشمنانم هستی به خدا بدات خدا بدت
به چنگت سخن هست الهام بدون بر سر جلاستیم بنام برودان شیر زان که مرود و خوار شدند

کند آبرویش زدی امروز
در غم ز غم آن بنده و کرم
که زید کرد که آید شمشیر سی

که باغ اهل خوشی ازین نماند
که بنده کنان بر خاک گشت
بشورید جمال و بگویند
از آنجا جوارح عمل بر خست زود
که کند غم زنت مده غم بنده

که بی برکت نازد سر با بخت
که بی برکت این شمشیر گمان
خدیجه در کنارش دهد
که جرم اید از زندگان در جود
مگر و در زمان بخشنده باز

بندگاری از دست بگریز
بهر هر یکی که بدیدم منند
یکی گفت که بن بدگان شهید
نکونام با کس نگو و اسیر
در کوفت غم شربت آرزو
اگر زنده گوشتش نماند
قدمش بر خاکت بگذرد

بزدن پیش چشمش بر آمدن

بلاغت بران ار استند
که مارادان در خط کیش
بر بران برشته عبادت نای
سنان در دام دروئی کوش
بگردان زنا و بدی و بدام
مرا که کبیر و با صاف و
در از سلسله غایت بر روی
فقیرم کرم کنا هم کبیر
خدا یا بخلت شکستیم عهد
همه بر هر کرم نوبر هم زوی
سنان صورت زینت و کردیم
نوامانی افکار خاور نسیم
پیش کشت در بون کمان
بخت کج چشم ز باطل بدوز
نفرخ و درین ملک جاهت
پس از چند سال که کوشید
که در مانده ام دست کجای
بر اشکست پای بندصال
اصدق جوانان فخر خواسته
زینت و کوشن ابریا و کس
ز شرم کند دید بر پشت پای
وجود عدم اختیارم کسب
بگردان زنا و بدی و بدام
مرا که کبیر و با صاف و
در از سلسله غایت بر روی
فقیرم کرم کنا هم کبیر
خدا یا بخلت شکستیم عهد
همه بر هر کرم نوبر هم زوی
سنان صورت زینت و کردیم
نوامانی افکار خاور نسیم
پیش کشت در بون کمان
بخت کج چشم ز باطل بدوز
نفرخ و درین ملک جاهت
پس از چند سال که کوشید
که در مانده ام دست کجای
بر اشکست پای بندصال
اصدق جوانان فخر خواسته
زینت و کوشن ابریا و کس
ز شرم کند دید بر پشت پای
وجود عدم اختیارم کسب
بگردان زنا و بدی و بدام
مرا که کبیر و با صاف و
در از سلسله غایت بر روی
فقیرم کرم کنا هم کبیر
خدا یا بخلت شکستیم عهد
همه بر هر کرم نوبر هم زوی

نمی که در پیش دام برار
دگر نه تا اجم بر پروردگار
حقایق شنای چون بر کشند
دل از کفر و دست بر شایست
که پیش چشم بر زانوس عقول
دل اندر همه با پایید دوست
مشتم بر کم کستی نماند
مژده آن کبریا که کشت کبریا
بگشت این سخن بر کبریا
نورانی گویم که خدام پذیر
کسی که بری در دار زبانی
گویم بزرگی و جاهیم بخش
بنادانی از زندگان کشید
نویسند و ما خاین از یکدگر
دگر چشم کبری تقدیر کش
که ز در آورد دگر تباری بی
عجب که بود در اهرام دست
عجب آرام از شرم در دین
که عشق کورال بعقوبت
زلفت با این چشم دارم تو
بران اعصابم سپاری تو
بمقصوره حامدی در وید
سکست مسجد و فلاح از کفر
کستم بهار ازین کعبه
دو تو به بازاریست حق و سبک
چه دستش کبر و خیر زبانی
خود مانده که گناهم بخش
خداوند کاران مسلم کشید
که نپرد و پوشی با پرده در
بدون حضرت در از خفا
که کبر و چه نورست کار بی
که در دست بی بریدی بر گنا
که شرم هم بی ابدار خوشن
که معنی بود صورت خوب
بران بی باطن و چشم ازین
ایدم به از کار کار دوست
نمایید بر آستان کرم
پیشانی که دی که توانی
بجز دانی از لطف پروردگار
بی شرم دارم زوی کرم
سزایم ز بانده را شاده سپر
بر آورده مردم بر درون کوفت
اگر باری اندک کند بدیدم
اگر چه چشمش مقدار جو و
کرم دست کبری بجای کرم
دو خوابند بودن بخش حرفی
دلم سید به در وقت است
نیویست که چندین با دیدید
بگردار بر نشان تقدیر
کس ازین سینه یار بر دیده
بعضا عیبش در دم الله

بسیار است

محلست و در سر هر دو کرم	کشت زرنه ز ناز نهم	یاسانت که ز نغمه فاروان	که تیغ بگشاید هر کون شود
اگر نمود با بد جان مردمان	و وجودش تو را نکند بخشن	اگر در با نهمی چشم مدار	که نماند مگر در لذت دوگان
شکار کنه نوع و سوسوی جوان	بهری ز دمانا و نه برین	که بسته ز بند یک با این سپهر	بهر غلی رود روزگار کم سپهر
کس نیکه با ما درین نهم نرسد	مذام که چون بن بر این نماند	زاد و مرد با چو جان دوستند	نوکوفی و در مغز و کی بپسند
ندیدم درین مدت که نوری کن	که با ری نماند پیر روی کن	شاید این سخن بر خفته حال	سندان بدان بود و بر بر آید
یکی بخشش داد و بر جوشش	که گزیدم دستش	در وقت وی آنگی نماند	که در کبریت بدیده او با نماند
شانت بر خدای کسی	که بر تشنه و در حمت بسی	درم داد و شرف خوش	بگذر بر یک بایک بخشش
به الله بس و بد بخشش زد	بشور بد و بر کند غفلت ز بر	ز نو بخشش تو را نماند	که بر حسن آه با جان گرفت
یکی بخشش از نهمش نماند	به دیدی که صامت کرد و نماند	تا اوان زمین بر کرد و نماند	بنابستی از نهمش نماند
بگذرید گا و لاجرم اینست	ای نوزده بر تن نهادم بیست	به افزون گشاید الله و بس	بجز مگر چشم اندام اندام کند
بدر بار با مالک بروی زوی	به شادی و تشنه جان تی رو	که در اما در تشنه بی شوی	بمشی بر ادای بد کردوش کرد
بمسکنت و بر بهره آنگه زوی	که تشنه یان از زود این بی	مذامی که شوریده حالانست	جو ابرفت نماند در هوش دست
کشت بددی بر دل از واره	فشاندر سردت بر کانیاست	ملاش بود در نفس بر یاد و دست	که بهر تشنه بیانی در او است
کردم که مراد در ششنا	بهرست تو بی زدن در پشنا	مکن غرقه خام ضاموس سفت	که حاد بود و مرد با نهم در خون
یکی گفت بر و زرا لکی خسته	بر دودوسی در زو زوشش	به سینه بیست و دهمی	نمود هر تشنه از کجا تا یک
سندرت که در او نش کرد	که مرد وانی باید انگر بسد	در تشنه ز نماند نماند نماند	که با ل است این نماند زور
کسی که دانی که تشنه نکند	نه از عقل ماست که تشنه بسد	نور کس نماند کوسبسی	که جان در سر و کار او بسبسی
که دانی که از نماند تشنه	فغان خود و سواد بی بپوشد	کجا در سب او در چو نماند	که در وی لوک و لا با بی است

مندان بود در جوان مجلسی	مندان که با نهم تشنه	مندان که با نهم تشنه	مندان که با نهم تشنه
نماند که در فغان نوزدناک	چو گفت با نهم تشنه	چو گفت با نهم تشنه	چو گفت با نهم تشنه
ز وای آن است نماند تشنه	که نماند تشنه	که نماند تشنه	که نماند تشنه
مرا بجان دور بودم تشنه	نه بماندم که تشنه	نه بماندم که تشنه	نه بماندم که تشنه
که چشم گشود در توتای دوست	که نماندم تشنه	که نماندم تشنه	که نماندم تشنه
مرا حسد گویی که در تشنه	مرا حسد تشنه	مرا حسد تشنه	مرا حسد تشنه
بدان مماند ز تشنه	که گویی تشنه	که گویی تشنه	که گویی تشنه
ز آن تشنه چهاره را کلام	مکن تشنه	مکن تشنه	مکن تشنه
یکی با و تشنه زاده در تشنه	یکی با تشنه	یکی با تشنه	یکی با تشنه
بمسکنت و در آه سر بان تشنه	بمسکنت و در آه تشنه	بمسکنت و در آه تشنه	بمسکنت و در آه تشنه
تبی چند گفت او تشنه	چو عالم تشنه	چو عالم تشنه	چو عالم تشنه
بجز تشنه بود تشنه	که میار تشنه	که میار تشنه	که میار تشنه
گفت تشنه تشنه تشنه	تشنه تشنه تشنه	تشنه تشنه تشنه	تشنه تشنه تشنه
یکی تشنه تشنه تشنه	بناشد تشنه تشنه تشنه	بناشد تشنه تشنه تشنه	بناشد تشنه تشنه تشنه
وی سوزناک از تشنه تشنه	توی تشنه تشنه تشنه تشنه	توی تشنه تشنه تشنه تشنه	توی تشنه تشنه تشنه تشنه
نور تشنه تشنه تشنه تشنه	نماند تشنه تشنه تشنه تشنه	نماند تشنه تشنه تشنه تشنه	نماند تشنه تشنه تشنه تشنه
چو به تشنه تشنه تشنه تشنه	چو به تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	چو به تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	چو به تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
بوامات تشنه تشنه تشنه تشنه	ز داو تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	ز داو تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	ز داو تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
بمان هر تشنه تشنه تشنه تشنه	بزرگ تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	بزرگ تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	بزرگ تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
زود تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	بیار تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	بیار تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	بیار تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
بزیگ تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	که تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	که تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	که تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
در و تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	سخت تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	سخت تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه	سخت تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه

که حاصل کند بکسب بختی بزور
بسر که نماند بر شمش کور
بر پیشه سرفان بونان در دم
ندانند که در او کجاست از رقوم
توان بکسب کردن از رنگ شمش
ولیکن نباید رنگ آینه
چهر روی نکرودن در قصه
چندان گفتن سخن کسبی
که بزرگ در درین کسبی
شنیدم که قدر است روزگار
بگروه از بندی بیستی نگاه
ز غم مانده از غم شب
ز بهانه ماند سر در شب
غداست انسان و دانه بر ترش
که در افکند دام در گوش
ز غم گفتن این خانه دیدن کج
پرست دام صحت بود
اصل چون بگوش در او دست
قصه چشم با رنگ شمش
چرخش گفت که در شمش
مرا دوری بر نیاید ز دست
گوشش بگرم زمانه است
درین نوعی از شمش بگوشید
که زیدم بیازد و عمر خست
بستندم از بند و دم در
غدا بشن بروزی علم در کشد
سجاری از زرمانی قناد
بسر بند روزی کسب کسب
و کربان بجان شمش کسب
بگفت ای سر فزین بونان
بدون در افکند از زرمانی
بزرگت من شمش با اذن
به از غایت سب بر من
تغری پس چشم کجی مدار
چو در خانه زید با شمش بکار
راه است تا بفکر کسی
نودند نه زین سب کسی
کسی که بناید در عرب وی
بگوشش کجی در زرمانی کوی
در غمی که بخش بود در شمش
چو در که روزی دید بود با

هر آن کاکانم بر روی کسب
بوی وقت فمش نیاید کسب
چو در شمش بد با شمش
بسر و دست بوی کسب
چو در شمش مردم که در شمش
نویسنده دانند که در شمش
سراخی که چندان در شمش
بدایم چشم در شمش
بزرگان فراغ از شمش
از آن بر زبان ز شمش
بیاری گفتن این سخن بزرگ
که از شمش مردم کسب
طبع در که آمد روی کسب
نشاند که ز شمش بر شمش
نور پندار سعدی بس کسب
الکر کوش کسب بزرگ
ازین پیشه بگوشید بکسب
خدا را دانست که بکسب
سکونی بدست از روی کسب
خود مردم بزرگ در شمش
که تن بزرگان از شمش
نکست بکسب کجی که در شمش
بدست از شمش شمش
ولیکن چشمش اندر ز نور
چو در شمش شمش
برای غفلت چون در شمش
که در شمش شمش
کلم خوردن از عادت شمش
نوان شمش شمش
نور کسب شمش
نکرانان شمش
باندازه خود بزرگ آدمی
چون شمش آدمی بمانی
بجا که در شمش در شمش
بشمش شمش بکسب
چشمش و شمش بزرگ در شمش
تعی بزرگان رود شمش
بسی بکسب شمش
نور در شمش که خود در شمش
بسی بکسب شمش
کوی شمش که در او در شمش
نیدانست بزرگ شمش
کسب کسب شمش

بروش گندان در برش نوری / بادش در دفعی در برش نوری
 مرد باغی شایع داد / که در وقت افلاک بیاج باد
 چندانم نشان بکشوان / نیاید دم و دیگر سگ جوان
 قناعت کن ای نفسی ندک / که سلطان دور در پیش تانید
 اگر در پیستی شکم عجب کن / در خانه این ان بگردن
 یکی با جمع نردنوا زم مشا / شندم که نشد با مادی بگا
 بشکش ای بیکت ناخوبی / یکی شکستی هر سم کوی
 هر با صحت نفس بجان بخت / که بر ساحت فتح و دیگر است
 بر سر بینه بنای شد از کوفتی / بر از برزی از بهر برف با روی
 برو بگردن که تان در دست / بر چها بدست است تان در است
 قناعت بر اندن بر عجلت / بران از خودت تان زدک
 یکی را تان آمدن صاحبان / یکی که نیت سگ نوا از افغان
 شکر حاصل از دست غیر تو / که روی از گن بر او سر که تو
 کند مرد از نفس آزار تو / اگر بوشتم می خورش با
 شورش کم دم بدم ناخون / معیت بود روز ناخون
 شکم بدم بسیار بی جنب / به شکم که بربندت آب و شک
 چه آوردم از بصره و اقی غیب / صدیقی که شربین بر از بصره
 یکی در بیان مده بنار بود / ازین شکم چشمی شکم خورد
 رئیس ده آید که ای که گشت / که غنم زن با نکس بران
 نه بر بار حرم تان خورد بود / که تان با بدعاقبت خورد
 سر اسر شکم شایع لاجرم / با پیش کشه دور کوشک شکم
 شکم صوفی از بون فرج کرد / شکم صوفی از بون فرج کرد

یکی از گشت از دست تان / که بر روی بران هر دو دست
 خدای که بیگانه است که سر / جو برت بدست ماله خورش
 بحال شمشیر ناخوبی کوی / بر بردان شبی که در کوی
 یکی شکم دانت بر نازی / بر است است که دید بر شری
 چه گفت که زنده ز پانست / جوانی که بر دیده باید گشت
 عادتت بنایت شکم در کوش / به با شرف تان صافی ز شکم
 یکی را از فردان روشن بخر / امیر تو تن داد طاقی هر
 چو پوست نشد برف بختان / دران نوتر فرقه خوش تی
 یکی از گشت استخاره روزگار / بر روی از تان عجا با
 قناعتت و عجلت خوردید / قناعتت در دیند دوش
 بنا بری بکش که قرار از / آن قناعتت بن جان ساز
 چه دلش شکست لکن کرد / چه دلش شکست لکن کرد
 یکی که در زمانال بود / که برکت نیام و بد جان بود
 روان خوش از بستان کوب / بر شکستت در جوانی کوب
 نیز زد دست ای بی شکم / قناعتت نکو بر بدوش شکم
 یکی فضل دندان بر آورد / یکی فضل دندان بر آورد
 کندن در برکت کبی آرز / مروتت بنایت که یکدانش
 نمود جوان حسین با جان دهر / بر شکستت دندان در شکم
 کار نده که دکت اندر دم / کار نده عمرو و دست هم
 نور بخت آن کبر که در دگا / که لوگت با بر خداوند کا
 زنده کاری فرج لاف تان / بر زانی شدی هم شکم

خبرده بدر و بش جان
نظمی مانی ملک و در دست
بگشاید خوش روستایی و
الرسبل حرکت آمد و بر دور
شسته که صاحبی نیکو
کزیغ نه بر کنی کنش
کس را گشت اینها را
بلی سلطانان صفا شکیه
که در خانه قلم نهاده اند
دل بدو لایق این بدست
و در جمع گشته عری نشین
که صیبه فرو مانده فریاد
چرا هم نامی خورده زلفت
گوش ز زینا شایسته صان
نهادش تو را مگر بود چنان
عجیب شد ارادی که کند
و کمر باره نادار و دستم
نمی که در روی کند شکله
کجا مانده از زینت
شندم ز بران سخن
سراورده عمری با جان
که هر کوی بوده است بر بر
که اسطغان ز دور نشین
که با و با است نه از کس
بزدنی که اسطغان در او گشت
چهره گشت اسطغان بر بر
شسته که صاحبی نیکو
کزیغ نه بر کنی کنش
کس را گشت اینها را
بلی سلطانان صفا شکیه
که در خانه قلم نهاده اند
دل بدو لایق این بدست
و در جمع گشته عری نشین
که صیبه فرو مانده فریاد
چرا هم نامی خورده زلفت
گوش ز زینا شایسته صان
نهادش تو را مگر بود چنان
عجیب شد ارادی که کند
و کمر باره نادار و دستم
نمی که در روی کند شکله
کجا مانده از زینت
شندم ز بران سخن
سراورده عمری با جان
که هر کوی بوده است بر بر

بومی بر عمر گوته امید
بومی که کرد از کوشش کم
بلی را که نماز در او نشسته
زهرش که در آن چهره نشسته
بهر خوشش مندی به چهره
چو روی نموداری اندر
بزرگان بر محور در جانشین
زلفت نرسلی بی چهره
دل زلفت نرسلی بر او
ارکهای در و این می کرده
سدف دار کردش نمان
بر خواهی که کوی نفس
تا آن گمان در زها و عوا
که او از هرگز نه سپش
صدان را نمی بر هر شکله
چرا که بدان چهره زخمیر
در دین گشت زینت
شش با غمی بی را گشت
بمرد و جهاد رسد بیغ
تو اول بسنی که در شش بود
بمهر کفایت در آن سپار
شش ننگوی بر او دست
زهرش که چون بوی و شقیه
زندان عالی مرش و شکم
چو چشمان و اینست در شش
که غرضش شمع کانی گشت
بدر کوی به شش زینت زوی
که کوی از غنچه بر دیده که
حسودان بر خاک در نشسته
که کلک بود کاتبان در دست
دل زلفت نرسلی بر او
زبان درکش امر و مباره
فراوان سخن باشد که گوید
نشاید بریدن نسیب نامه
کمی است نفس نمان
صد زن ز نادان و پرده
ارکان مرد و نادان و دست
کلک نسیب و بوی از غیب
مگر نه چندی در شهر باز
بک سانش اندر دین زبان
کلی زبان کشف زینت
تو بدما کس از دل کسی
نوادنی که چون بوی زینت
شش و بوی زینت در جبال
بک سانش اندر دین زبان
کلی زبان کشف زینت
تو بدما کس از دل کسی
نوادنی که چون بوی زینت
شش و بوی زینت در جبال

عجب بر رخ زبان بر شود
مکلف رود بر شش اندر شود
و لکر و سوادنی اجل کرد
که نزد انسان با و چهره گشت
نه خاطر بومی در او گشت
کلی برکت بیز و کوی بر دیده
بند بر و انکس بر و در آ
زندی سفر کرد و ناکام گشت
که خردا فغم نیست بی زبان
نصیحت نیکو و مکر در شش
نشاید بریدن نسیب نامه
تو خود را کفایت را نمان کن
به دانایی که او پرورده کوی
که دانند که شمع از زبان گشت
بود ز پسش کس از کوی
بک سانش اندر دین زبان
کلی زبان کشف زینت
تو بدما کس از دل کسی
نوادنی که چون بوی زینت
شش و بوی زینت در جبال

عجب

نوان باز و ادون رنه نه و
خود ندی آموزدند بر نو
نوماوشن صعب گشتند
بهر در بند کار بکار نه
بوجود نوشتن هر بست بر نیکو
نودست گرسنگان و خا
عنان باز جان نفس از گرا
رساند و وضع نیک نامان
نوراشوت و کاین هر چه
هوا و بوسه را فغانه سبز
چو چهره برین تابش سی
مکو امل که بر عا او نشد
مکو آنچه عاقبت نداری نشود
بنیاد کلب بار بازی سنی
نه گوناوه سنی ز چهار کی
یکی خوب خلق خوشی از بود
خودند مردم ز نوز و کینه
اگرچه باین سبب بخود بر بند
مصرفش برین ان بند کاه
چنان ز نزلان بود در نام
نورانشی بجه اندیشه
ضمیر دل خویش تمنای
فلم سر سلطان چه بگویند
بهر مردم گفت باید بر
ولی باز توان که فغان بر بود
یکی لاف بر دار و در خوشی
بجو با نوشتن بر بنانی نمی
همانا که دانان کردن فستق
نوتنود را چه کوه و دشت کج
بجو سلطان غایت بکند باید
کران و دشمنان فخرت با
رئیس کی و دشمن بدست
که حرفی بس از کار ز بدی
بد بخان دان چنین گفتند
چو بگوزده است از بول
و گشتد باشی بکار و نیز
از اندازه کردن در زندان
که در هر کجست تا برش بود
انگاری بی با دل خویش کرد
سخن گفت و دشمن بخوار کرد
در آینه خویش که دیدی
کم آواز باش در آواز نیز
اگر حال نیست خود بس
و لیکن چه باست خود ز
بها هم خوشند و گو با شتر
نطق و عقل از نبر او باش
چو طبعی سخن گوئی نادان باش

یکی نامزانت در زندگیت
تفاخ خود و حریفان کبرانت
سراسیمه که یکدیگر کزاف
الکرت هر دو از نبره در
عصمد را بر سرست بر کوه بود
قفسهای مرغ خروشانست
پرسوسم سوی بسی نشانی
ندار کسی با تو کافز کاه
کسی بود آرام دل در دنیا
به باطل سر زید بکار کوش
شخیم که در بزم ترکانت
شب از در و چو کان کوشی
دو کس که در بندند با کوش
کسی خوشتر از تو نیست
اگر کوش دار و زندان ز شرمنا
سفر کرده بودم بزیت الحرام
شعی رفته بودم کجایی
بندان گشتن آورده اند
عقب کرد از پیشین سخن
بشد از نرغش نه با کوش
که ای زندق و جاهل و ذوق
کبریا در زندان کافز بود
کبریا در زندان کافز بود
دیده بودی جو کل هر آن
بانی توان گفت هم در نفس
که کربت خود فاش کرد و پو
چو حاجت بجای خود بگویند
کجی با بس گفتش اینی در بند
نگه داشت بر طاق ابوان
بجند بگای همی بر نفس
چو صدی که ندی با کوش
مکن عیب خلق بگو و زندگیا
چو بی سستی نظر بر پیش
بپیش کش بند عالی
کجایی که کردی به ذوق
یکی گفته دید از طرف شکست
و این صافی گفتار و دل عالی
در ایام ناصر بد است تمام
و را خوش آن دشمنی چون
مرا امر معروف و امر نهی
بیخ در بدشت نام و استر
نما اول کجی بگشت
مرا عمر اول کافز بود
فرموده زندان پیمان
فصل آتشی رفت در کشت
سعد از سبب فرق کرد هم
برای بگر اندر من او کشت
بر این شخص اول بر روی

کزین بخت نشد نعمت خاتم
که گزشت زدن که دمی نکام
نماند از جوان کسی دیگر
که بست نامم و او را زین مرد
هی که در فریاد و این بخت
مرمانده هر در پستان بخت
نرمی که از وی برانی براد
بگر و اندک که بگوشی کار
پس از غمی که در بر کن
که بر نام گشتش ز غیب
کسی نیاید بجز کار پیش
که خافش نشد بس کار خوش
زبان گشتش از عقل و دمی بر
بکی پیش از او در غمی
که دیدم فلان غمی آسوده
چرا بر از جوان این کار بست
باز از وی روی در چشم
بروزان غم شمعش بر
که در هر وقت است در غم
بوشید نه زدن شکم
بفکرش فرود رفت چون کل
ز غمی پیچید و در مان نید
ره گزشت بن ز فرمان نید
بکی طعن نیر که در پیش
زهی پارسان که نره دن
اشارت گمان این غمی بست
که این گزشت فلان غم
بلا و بد روز غمی بخت گدا
بنا کام برودن که می گدا
مرز بر وی ای بر او بوی
بد اندر حق مردم بخت
نگو ای جوان مرد صاحب
نورا که که در فلان کس بلا
چنان آن که در دست بخت
بیدار غم غمی غم زنی
مراد غم است او را بود
غیب و غم غمی غم را بود
چون او غمی دهم در غم
برایم اندرون غم
سودی بستند غم غم
که معلوم کرد غم غم

زبان که گشتش غمی غم
مرد بجان در غم غم
که یاد آن پیش غم
بکی گشت بند غم غم
بد و گشتش غمی بار غم
بکی گشت درون غم غم
شرب غمی با غم غم
که او را و کس غم غم
ز پداوار او بر غم غم
شیدم که از پارسان غم
بافتن غم غم غم
بکی عبدالباری غم
بس که دین غمی غم
وزان بس غم غم
در کس غم غم
کس آن غم غم
کامی غم غم
وین غم غم غم
چرا غم غم
در کس غم غم

بسم الله الرحمن الرحيم

عزت شناسان با منم
 یکی گشتن ای بار خورشید
 چون گشت در پیش صادق
 من از نام مردم بر شوی
 ز غنی که خاسته ای گشت
 بر آن که بر نام مردم
 کسی شش در جهان
 بی پادشاه عاقل سپید
 دویم برود بر چسبی
 شنیدم که دردی در اندام
 خدا با تو شب رو با شوی
 کسی گفت با صوفی و صفا
 کسی که خشم دشمن برید
 بنام است دشمن با انقضا
 سخن چون کند از سر تقسیم
 سبب دل در دوزخ شوی
 فریدون زیری سپید است
 نهد حال خود بر خلق رنج
 یکی ز چشمش ملک با داد
 کجی زان بیان غیبت افکار
 بگفت تا لب عار و دوزخ
 که کافر ز کارش گشت
 مدعی گردید بیندان
 که داند پروردگار خسر
 بی آنکه ما شایع ملامت
 که اندر قفای تو گوید بر آن
 که شمول خود در جهان
 درین در گذشتی بهار
 عاقل است از او نقل کرد
 ز تو شمشیر ای بر او نگاه
 ز غل غلش بر هر دوایی
 بدو دید اقبال از او گشت
 بر آرد و در سبک از جنگ
 که ره بنزد بیستانی برود
 بگفت خوشی بر او گشت
 کسی قول دشمن را در دست
 تو دشمن تری کاروی فرود
 ازین عیبش بی اتوایی گزید
 به از همه از جای برود کجایی
 ز غنای حق اول که داشتی
 اگر جانب حق نداری نگاه
 غرضش تو ازین نصیب
 تو را در زمان دشمنی

کس از شمشیر کند زنده
 نخواهد در امان زنده بود
 که در صورت دوستی
 چنین تو را هم ای نامور
 خوانی که مردم صدق
 بسندید از او شهادت
 زنده در کانی که دست
 ز نادانی و نیر راهی که او
 بیان ازین شرف فروز
 بر صمدی کسی از حق
 که تو داشتی همان بر او
 ز غایت غم فرمان بر بار
 ز روزگار غم خوری غم
 کسی بر گرفت از بهای
 اگر با هر باشته خوش
 بیرون از پرچم زشت نوی
 دل را هم باشته زدن
 سر زدن جهان نه با او
 بر ندان قاضی که خوار
 در غمی بر سرانی بر بند
 زنی را که جوان است
 چه در کلبه جوانان
 کس هم ز دردی مار و جگر
 بسا که اندکش نباید بدست
 ز جوانی که بد اندیش
 که باشت بیادندت بر جوان
 جوانی که مردم صدق
 کل در پیش از تازی بر گشت
 مگانش بجز و در سر
 خلاف افکند در میان
 ز غفلت خود در میان
 که از هر دو عالم زبان
 کند مرد و در پیش پاوست
 بر شمشیر است بود
 که یکدم بود با وی ارام
 نظر در کوفی از شستی مکن
 زن در بسای تو شوی
 و لیکن نمایان بر پست
 و در نه بدول به چاره کی
 که در خانه دیدن بر او
 که با مانع از وی دیدند
 با هر سر زدن زن تو
 ازین زنم فرخ شوی
 بشری که پویش که درون
 یکی سوی دست و در
 زه پیش خدمت بر گشت
 هر حرکت بود و در
 غیبت شمارند مردان
 بدایش با جز دنیا و
 ندیدم ز غم از سر گشته
 میان دوین ملک جهان
 کند ازین خوش که بار
 مگوی آنچه دانی سخن
 که آید چو این مکر و
 بروی تو نیست بران
 که از خانه با او و هم
 بیست در باشته زدن
 زن خوش شستن از
 به صفا خود و سر که از
 به طوی کل غمش بر
 شوی ای زدن بر
 سفر عید باشته بران
 ازین ندارد سوی
 بران بنده حق بگویی
 چه در روی چاکر
 میرود و بنش ز سر
 بخشم و سبب است که
 نشاید بر سر بدست
 بقا پیش خود از دست
 که پوشش بود پیش
 پیشه نشانی گفته
 مگون طبع و بخت
 سخن چون بدست
 وی اندر زبان
 و کز کس را نباید
 که آید چو این مکر
 که با تو تانی بود
 خدا را بر رحمت
 بدیدار او در
 که از کارهای
 بیست و نه که در
 غیبت شمار و
 بلای سفر که
 که با نونی
 سر اول کل
 که با اول
 و در و کلاف

کتابخانه

زکات خچون در سینه سپید کرد	برو کوبه خسته در روی مرد	زکات کمان چشم نازک کور باد	چو پروان شد از خانه و کور باد
په چینی که نانی بر جانی است	ثبات از خوردندی در آسایش	گر ز آتشش در دو تان ننگ است	که مردان به از زندگانی بی ننگ است
پهوش نرنگ از پشم پیکان زرقا	در کزشت و در زن چه او چه کزشت	زن خوب تو خنجم بخت است	ز تان زن زشت من است
چو نغمه نام یکسخت ز یاد تو	که بودند کز کشت از نظم زن	کلی گشت کس نازن بد بباد	در کزشت نازن در جهان کزشت
زن کون کجوا به در هر بهار	که تو قوم باری نیاید بکار	کسی با کبندی گرفت از زن	کلین بعد با طبع بروی زن
تو هم چه بستی و باز گشتی		گر یکسختی در کنار گشت	
جوانی ز ناسازگار بی نیت	بر سر مردی شب بید گشت	کران بی از دست نماند خیم	چنان هم کاس با سبک گشت
بستی ز غمش کجوه چو گل	کس از سر کردن کرده گل	بش بست بلالی نماند ز سر	چرا سنگت بر بی نمانی بر سر
به از کجایی دید به جانی خوشی	روا باشد از جور جاروش گشتی	روزی که بر سرست با ز نرنگی	کلین از کجای خوشی گشتی
	بهر زمان زده هر که گشت نرنگ	ز نماند همان که گرفت از نرنگ	
بر نرنگت ز بد فروخت	که چون چشم بر زنی نماند نرنگ	چو خوابی که نماند بی کجایی	بهر سر از خوردندی و خورد ز
که کز عقل در نرنگ نماند بی	بیری دار تو نماند کسی	پند چون بر نماند کس بر سر	بسا روزگار کجایی بر سر
مردانند در نرنگ کارش بداد	گرفت در دست کای نماند	کجز روی درش ز نرنگ نماند	بنگت بدیش و عده و جان
تو نماند ز کز نرنگ بن دره	ز تو خنجم ز نماند بداد	سپا نوز پر زده را در نرنگ	در کز دست کای نماند در نرنگ
کلین نرنگ بر دست کجایی گشت	که نماند که نماند نرنگ	بها بان در سبک به هم نرنگ	کز روی نرنگ نماند در نرنگ
به دانی که کردید از روزگار	نفرست بگرداندش در دیا	چو بر نرنگ با نرنگ نماند	کجا دست نماند در نرنگ
ندانم که سدی مردان نرنگ	ز نماند نرنگت ز نرنگ نماند	کجز روی نرنگ در نرنگ نماند	خدا او نرنگ نماند نرنگ
بر نرنگ کز کردن نرنگان به	بسی بر نماند که نرنگان به	هر آن نرنگ که جور نرنگان به	نماند نرنگ نماند نرنگان به
که دار آموزگار بدش	که بد گشت بی راه که نرنگان به	بر نرنگ کز نرنگ نماند نرنگ	در کز نرنگ نرنگ نماند نرنگ
	شبی و عروسی بود در کوی	ز نرنگس مردم بر او نرنگ	
جواد از نرنگ بر آمد کجایی	بگردون شد از نرنگان نماند	بنا کجایی بود و نرنگ	بد کز نرنگ نماند نرنگ
جواد از نرنگان نمانی بر ج	که روشن کجایی نماند نرنگ	نماند نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نماند نرنگ

یاسن چه مردان کجایی است	نزدی بود پیش مردم نرنگ	سینه منتر از آن نرنگ نماند	که پیش از نرنگ نماند کجایی
از آن بی محبت با نرنگ	که نامردیش اسیر نرنگ	بهر کس که نماند نرنگ	پدر کز نرنگ نماند نرنگ
در نرنگ نرنگ نماند نرنگ			
نرنگت کز نرنگ نماند نرنگ	بر نماند با کور آن نرنگ	نرنگت بد چه نرنگ نماند نرنگ	که هر با نرنگ نماند نرنگ
چو نرنگ با هر سبکی نرنگ	نرنگت کز نرنگ نماند نرنگ	ز نرنگ نرنگ نماند نرنگ	چو نماند نرنگ نماند نرنگ
نرنگت کز نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بر نماند نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ
گرفت کجایی نرنگ نماند نرنگ	در نرنگ نماند نرنگ	سز نرنگ نرنگ نماند نرنگ	چو نماند نرنگ نماند نرنگ
	کلین نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ	
در نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ	ش با نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ
چو نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ	نرنگت کز نرنگ نماند نرنگ	تو نمانی که نرنگ نماند نرنگ
تو نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ	ز نرنگ نرنگ نماند نرنگ	دال نرنگ نرنگ نماند نرنگ
چو نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ
کس نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	تو نرنگ نرنگ نماند نرنگ
سپا نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ
در نرنگ نرنگ نماند نرنگ	در کز نرنگ نرنگ نماند نرنگ	چو نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ
در کز نرنگ نرنگ نماند نرنگ	دماغ نرنگ نرنگ نماند نرنگ	خام نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ
کروی نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ	ز نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ
از آن نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ	سر کز نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ
	کجایی نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	
بر نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ
کجایی نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ
روده است نرنگ نرنگ نماند نرنگ	فرو نرنگ نرنگ نماند نرنگ	بش نرنگ نرنگ نماند نرنگ	که نرنگ نرنگ نماند نرنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

مگوی از بسم که نغز شربت / که فریادم از صحنی دوزخ است
 ششندان سخن مردگار است / کس کمال پرورده بخیزد رای
 نماند و را خود و جان بخش بود / که شوریده راول سخن را بود
 عفتن می پسنداند از این / که در خون بر جان جان و چکل
 عافیت در زبردت بی / چه در پرده محسوس و در سنج
 مرا کابن سخنان به بر سر / جوانش در لور و دشمنانی بود
 اگر در جهان انبیا هم / اگر در جهان انبیا هم
 کس از دست سجده زبانه است / اگر تو دوستی و کرمی است
 بلو شش توان به بر سر / نشاید زبانه بداندیش
 نوروی از بر سر است / بهل تا کس نغز شربت است
 بداندیش سخن ازین کاپ / نغز خای غشش سخن است
 دو کس بر صفی نمابند / از این تا بدان سخن است
 خرمایه در کج تار کس / به در بیاد از جام کس است
 اگر کس جلوت کز بندگی / کبر و پای جنت ندارد است
 اگر خنده رو به است / عقیدتش نماند و بر سر است
 غنی با بغیبت بدر ز یاد / که فرعون اگر بست و عالم است
 که تا بنده از این جایه / سوتی را بود و در خانه است
 بخاندیش از کینه دندان / که دون بر و راست است
 و کرم است به از دنیا / که با شش خواند شش است
 اگر در شش بول مروانی / که بزندان از او کس است
 صفت کس کیش که اندک / که مالک کرم روزی و کرم
 و کرمی نغز نغز ماید / که زنت بر اهل تیر است

سجده

در کس که در ایوان غشش کند / تن توش با کسوفی غشش کند
 و کربارسانی بسیار است / سفر کرده کائنات غشش کند
 بنامد بیده راهم بندند / که کس نغز شربت است
 غشش بلو شش که خورده / که کس نغز شربت است
 نماند پرورده که در زوفی / نه شایه ز نام فرود زنت است
 و کرم بر بداید کفر اسی / بلو کس نغز شربت است
 در کفر و زونتن و آرت / پیش غشش کفر شربت است
 که بیاد و کس نغز شربت است / کس نغز شربت است
 رتایی نیاید کس نغز شربت است / کس نغز شربت است
 جوانی غشش و فرزند بود / که در غشش کس نغز شربت است
 کرم کس بود در شش اندازان / که تحقیق مفهوم غشش است
 بی را بلو شش ز صایدان / که در غشش کس نغز شربت است
 تو در وی همان غشش است / ز غشش کس نغز شربت است
 بی را کفصل است غشش / کس نغز شربت است
 بود و خار و گل نامی است / به در غشش کس نغز شربت است
 سخانی بدست نامی است / که نمایان غشش است
 کس غشش سخن ازین غشش / که غشش کس نغز شربت است
 نشاید کس بر سر غشش / که خود را بنام غشش است
 این سخن شش نام و کرم / برون بود در غشش است
 و کرم غشش کس نغز شربت / غشش کس نغز شربت است
 تو غشش کس نغز شربت / که غشش کس نغز شربت است
 تو غشش کس نغز شربت / که غشش کس نغز شربت است

سجده

په دشمن که در شهر سعدی نگاه
جزان بست علت آن چو بد
بفرخت کند و اندرون بنا
سعد دیده جو پیش کند
نه چند بصد مکتب تر گوشش
که مرقع راضع باری نشست
جو حرفی به چند بر آید خوش
سعد و سپاه آمد و کویست
نه جز چشم دایره کوی ملکوت
نخچه بسته و نغز بندار پوست
نفس می بارم روزگار کرد
کشگری ندانم که در خود داد
جمله یه روی سگ لری گنیم
عقل بسته بر روی انان هم
سناش خداوند گشته
که بود که در عدم بنده ما
که او صاف ستون سلطان
بدی کی شخص افزین نکل
ردوان و غرور گشت در برون
ز پشت پدیر تا بیان شب
چو پاک اغریه پیشش بیان
که ننگ است نمانک ز ننگ
پای پیشت آن لیز کرد
نه در بند ابودی استغنی
اگر مردی از سر بندگ کنی
چو آید گوش بدست خبرش
چراست غنی نمی آید دست
که باز و بگردد در دوست
تو قایم بودیستی یک چشم
ز غیبت مد و مرسد دم
چو نمانش بر بندد در دوستی
بستان در در دوست
پس او در شکم پرورش یافته
بانه معدن نورش یافته
کنده بر ما در و پس بر
بشت است و پستان از بوی
نه را کسی بسنای در دوست
پس بسکری بوی پرورش
چو باز و توی کرد و دندان
برندادش تا به دامان
تغزای که در در و لفظ
سوانی سر از پای ما در تپان
دل در در و نشسته تا در تپان
نه کربان و در معاند بودی
که بشمار دست تو خوارم بود
تو ای کز آن یکتس کج
که از در و لاسه خج
په پوشیده نمی کسی باه
ندانم بسی وقت نمان
معم با پوشش متصل و رای
سرت این صفت در سنا
بپای نیک گشت از بند

پس نشکلی باشت در بوی
که گشت بر صورت عشق
که بگر و کشک لب بادی
نش بد نام کز آن خج
دو صد ناز و کز کز سنا
که کل خوره چون نوزاد احسا
بهر در سرورای و فکر و تمیز
جوان بد ل بدانش خج
نگون کرده ایشان بر بند
فداری بعزت خوش شج
بانام خود و نام او است
ندوات به انعام سرور کنا
ره در است با بدنه بالای را
که کا فر هم از روی سر کنا
که رقم که دشمن کوی بست
ججوی کجا پیش با و در کنا
ملک ترا و در است به شج
چو پیش خورفت که کنا
سرتش با زخم در کنا
و کز نوبت کز نوبت
ایمان عنایت کز نوبت
اروی ز چندی کردوش
خجمدی امروز روی کنا
فرستاده آید بر شج
بعذر از پی مرده نشاند
بگشت سار و کم بافت
بکی گوش که کنا
نوزانته دوام که چشم کنا
مذاوم که دیوار مردم کنا
دو چشم از پی مست با کنا
عجب بر او فرود کنا
سبب بر اسبابش از نوبت
سبب از برای تو فراتر کنا
بکی که نندب و بهار
بسی کار داران فروان کنا
زنگ آرد و ننگ بوی حکام
نماند که دیده و نغز کنا

تا کل کن به بر رفت امروز
از آن سجده بر آید خج
رکت در پشت ای سنا
بنام بر و نذراف او خج
نزد کور با جان کنا
و لیکن بران صورت کنا
نوزاد کز ششم و دهم کنا
نوزاد در آن منته شج
بمانند جبران کنا
شدیم که سعید فر کنا
خودند را سر فرود کنا
فرستادگی بدست کنا
بسر را کج حله آمد کنا
کل کردن از کنا
کما ای بوالعجب کنا
زبان الله از کنا
کنا کنا کنا
سر روشن و کنا
اگر با و برشت کنا
اگر نشسته مانی کنا
عسل او کنا

بر مغل میدان بکند دست	زجرت که کنجین کس نیست	خود و ماه و بر روی برانی نماند	فنا و بل نصف سهری تواند
کل آردت که خاک از آن است	زادگان هر یک از تو کس نیست	بدست خودت چشم و بر روی	که هر دم با بخار روان گذشت
فوانه که آن از زمین برورد	با لوان قیمت چنین برورد	بجان گفت باید پیشش	که شکرش ز کار زمان است
خدا بدو لم خون شد و سوزید	که می خیم انعامت که گفت	ندانم دو دوام و دور است	که قوج ملاکت با و جفت
هنوزت سپاس اندکی گفتند	رسید بر آن کی گفتند	برو سعد با دست و خنجر	برای که پایان ندارد چو
زندان در پیش و شکست	بر سه سال رسد شد اول	مگر روزی آمد سستی	خداوند از آن است
به مردانه رو باقی تیر روی	بشکر نه با کند پایان	بهر کس بر خند جوان	نوا کند جسم بر آنوان
چو دانید همچو زبان خدا	رو اندکان بر سر نه افتاد	عرب که در وجه با خنجر	چه غم دارد از آن گان
کسی گفت خنجر سستی	یک چرخه چهاره در زب گدا	تورا نیر زب کی نماید	که خطی بر پهلو و پهلو بی ناز
بر اندیش از افغان خنجر	گذا کرد بر بندگی با	ز بار بدن مرفیقان	بلترزه در شاهه همچو سبیل
دل او بر دست بر آورد	که انگ که با پوست بر پیش	دعای خنجر ما ش تا اوستام	که مرون خنجر بر غلام
دشمنی بر چهره در پیش	که بچشم می او اندکی گفت	نماشی که پیشش خنجر	که بنزدی سکین بر پیشش
چنانچه سستی گفتش	ز یک پیشش بر نیامد بدو	نور است پیشش در برود	چه دانی که بر ما چو سبیل
مگر بر سر ما بر او بس بود	که دور سپهر اشعارش خنجر	مگر آن بخت کس خنجر	که سوزک زشت با عداوت
مگر کس بخت فراموش کند	چو دست در غوشش خنجر	فرموده سر کار وانی بخت	چه از با خنجر مانده گان
بدانکه او نذر زورق	که چهاره گانه از دست است	نوقت کس با کوهان است	که در کار او نذر است
چه تا من که بر سر کس	ز چهار بس مانده کلان	نور او که بجز چون بس	پاده چو دانی که خون بخورد
بارام دل خنجران در نیر	چو و اندصال شکم گرسنه	نوحوش خنجره در جود کار	نماز شکر و کف سپاس
یکی را عسر سستی بود	که شخصی نمی نماند از دست	بختید ز نو به کار گوشت	نوماری چه در وای نماند

بختید ز نو به کار گوشت

برو شکر زوان کی می گدازد	که دست عسرت شک بر پیش	مکن یاد از پرتوانی بسی	چو بنی ز خود پندو تر کسی
بروشنی بگذرم دام کرد	نخ برایش را کسوفی تمام کرد	بناید کاغذی لوح بد کام	بگر ما بچشم در آن بر نام
چو نماند اندر سستی بگویند	بکی گفتش از بهانه در زمان	بجای در ایام شکر نماند	که چون مانده نام برود سستی
یکی کرد و با بس زد گذر	خفا کرد گوشت بر گوشت	خجسته در دست بر پیش	عجل گشت کاغذ از آن دست
زده باز در مانده بگویند	که سکین نماند این گوشت	بشکر از کشتی بس استم	که نام که بنداشی نیستم
نقصی برافت و پستی شد	بسن ز خویش خنجر گشت	رختت بر او افتادی نگرود	چنان سه بر آورد و گاهی
مگر کس چون بخت دریا	که خردی آید ز شکی	یکی را که در بند خنجر	بسا و آنکه ناکه در باقی بر بند
ز آن خردان که خنجر است	که خردا برین باشد افتاد	تورا آسمان خط بس بچند	فرق عسرت بر کس از
بر بندار شکران بشکر آید	که ز تاریخ بر بنام است	نموده برود هر که جوان است	که لطفش آن برود هر که
مگر نه انصاف آنجا بس کرد	که گوری بود و کعبه خنجر	نموده است باری ز خنجر	نه بنده آنکه زود آرد و با بل
هر آن بس خنجر است	که خنجر را مانده با شکر است	نقش مانده را که جان از بند	بر اند برود از پیشش
بشش سخن نمانی که بر	و بکن سخن با انصاف خنجر	درون نابود قابل شکر است	برون نماند به دست خنجر
غراب که این مانده کرد و نام	که با چشم ز پنج و نام	فراجت تر ز شکر است	که شکر این چو عسل است
یکی ازین چو بر دیگری با خنجر	تاروی عدل و خنجر	اگر با دستش نماند	نفس همه جان در خنجر
و اگر بکس عدل بکس نماند	نق نماند بشود کار نام	در آنان بس خنجر است	که بر سر با هم نماند است
نماند آن عدل از خنجر	که لطف خنجر بماند	بگفت که گوید و پنج و گدا	نمی می شکر کس که گدا
چو در کوه است می برین	نماند آن گوی و خود را بس	که شکر است سنج و کوه	که گدا نباید که با ش خنجر
که نام که خود خنجر می کرده			نه است از قطع خود کرده

خفت و او در شب یازدهم
نشان را چه چشمتی از خواب
سر آور دو دست علم زدگی
بگفتن بیان داود گوشه لب
در کز بینی می جا کرد که کش
مرا افسه شین خوانند و در
پر زلفت از خود که علم کونست
نی دیدم از حاج در سرستان
چنان مهر و شرف ستمانی
مع غم و ایان چون بچشم
خود مانده اگر کشش از بر
بزی بر سیدم از راهی
بزی روی و ششین شادمانی
بر کفتم و در دست که کش
فما و نکیران بمانند
که در هر چه بشمار و حساب
بوجاهل کس را با کس
مرا نیز بر شکل این برین
کس او کس نبینم از
پر معنی است هر سر در
برین نشانوی بر آن
سجده که در دیدم اندر

کس از حق بترقی خبری رسد
کی از نده خبری خبری رسد
گیش هم بودی شب سینه
کبریا در کردی بروی قضا
دگر نوزد که بود آمدی
محل است کز سر سنج و آید
اگر زبان قصه برداشتی
بس از لاله که خبر دادی
در معرفت دیده ادبی است
کبر خنجره بر اسان در دست
مدام این دو چون جانهای کند
شکوهان بسخان خبری بند
بر و بر ستان بان بایون مش
نوباده هم بر ستان مش
موضع بود در جایت شب
زهر نایب کار و انهاروان
بستانان محرومتی بران
زبان اوران دشم از هر کوان
تفریح گمان شیش از زبان
معنی را که بان سهر و کار بود
بر هم کوی و هم جبر و بار بود
که در پیش این توان بگرد
مقصد بیا که ضلالت در بند
زینسی که چشمتان از هر کس
دعا بستان از هر کس
معانی خنجره در سران بر
ندیدم در آن بجز نومی سهر
هر و است چشمتان که بود
برون از اندر اندیدم حرفی
همان برین راست بودم
کدامی بر تفسیر راست بودم
ولیکن ندانم از دست گمان
فصلی که در این فصل
بویع آید هر سر و سرش در جلال
نودا که در خزین این فصل
عجاست تعلیق بر ای
سفر است که بگردد
غزوان بکت بر سر از راهی
بر او نیز دران داوود است

که خبر از خود است این بر پیش
شبی همچو زوز خاست هله
گر کرده بودم کس و خطیم
که تا که چون بر کوفت کس
شما و آتش مسیح در خوش
مغان پسر کار ما شتر و دما
من از قصه زنجیر و زنجار است
پر حقان خلیفه دارانج
هر دیدم که بر سل اندر دو حکم
چینی زبردت با زبردت
عجب نیست که یک یک بیدار
شدم خنجره گمان بخرش معراج
بفکر کا فرزندم در کس
در و بر کس ستم شمی
بس کرده مطالی از حرکت
کنا با چون دکت سبک
بنازید و در شش ناختم
پسند که از آن بر اورد
اگر نژده مانی توان بی سهر
فریبت در با می بر می نه
پر دیدم که موعانی تخم
کشتن بچه ما مردم گزای
کفر از خود است این بر پیش
مغان که در بی دشم در
که بروم در ان شب بلیب
بگنجد از خدا بر کس
بیکدم چو نمانی شرف و جوش
بدید آمدند از دور و ز کس
که تا که مثال برداشتی
برین که کس در پست لایک
خیل حال اندر دو حکم است
مردمی بود خنجره کس
عجب نیست که یک یک بیدار
بگردد از حرکت بخرش معراج
بفکر کا فرزندم در کس
در و بر کس ستم شمی
بس کرده مطالی از حرکت
کنا با چون دکت سبک
بنازید و در شش ناختم
پسند که از آن بر اورد
اگر نژده مانی توان بی سهر
فریبت در با می بر می نه
پر دیدم که موعانی تخم
کشتن بچه ما مردم گزای

شب گجای بودم لغز معنی سهر
کشتن مگر نماند آه
بر شب درین بنده ستم
خوبی بر شش شفاف
نواختی که در شقه کتاب
کس از خود در شرف و از ان
بیک از آنها بر آمد فرشت
که در افق نور بر شش گمانند
نیستم از حق اگر کس نیست
زمانی بوسه گمان شتم
دو بدیدند که گمان ای کس
بگشت ای بوسه و او سهر
پر دیدم که در حرکت ستم
مگر مردم از حرکت در
بفکرم در اینکل معلوم شد
برین شد از روی کس
که دست هم از نده ان بک
هر از کار نشد خبر بافتی
در کس که از نده ان بک
نما شش شش گمان
چنانده بیستانی انت نری
سجده

بیزان کجا منقالت سهر
بنده هر مرد در آفتاب
یکی دست بر دل کی بروعا
بر او شمشیر روز ان
زلف کوشه که بر آید
در آن بگردد جای از نده
نواختی که در ما در بر کوش
حقیقت بر این کس با کس
کس ز این با این نیست
کس از کس کس گمان شتم
بیزت کوشه از نده ان
که کس بر او بود بر سهر
نخیزم از نده ان بک
یکی برده دیدم کس بزر
پر داد و کس بر او سهر
که کس بود پر در نده ان
بماند کس سهر در نده ان
روشش بر آید در بافتی
اگر دست به بر آید
که از نده ان بک

اگر دانی برهمنی بود ازین
در سلطنت کلان کردی نگار
از آن برنده کرد و اندازن بر
بهر سون او که درون این کجاست
نه از آن نامن جسم نه نو
بهر غشای کین بود او جسم
ز کردی بدین هیچ کس نه
که قدرتت حوالت که در پیش
اگر چه با دو خاک و آب آتش
ندایا کل چون ما را سرشتی
باید نه است خود و فرزندان
نویسند آن غنایا که در پیش
اگر نه ماکه این کس است
نه خود و نه سرشتی است
اگر چه بر ما نه است در کس
در آن عسک که نام برده
من آن غنایا که در پیش
به هر دو فرزندانی چشم بر او
به هر دو که در کف آدم آشد
ز سر که در آن کس است
یکی را با پیشکشی و خوانندی

بلی این نقش ما بر روی آید
دین کردی کی هم انشای است
بنا برین کرده اند از او کبر
شناسد بر که او از سرشت است
نه از آن نامن جسم نه نو
کوفتند از آن را افشای
بماند که کز آن سلطنت است
سوال است با است که در پیش
کستند از شدی با کله که در پیش
جوای آن بود بر فرزند کس
ضعیفان بر اضعاف گذاری
که از دیوار نورانی بر آید
که شاد از آن غنایا است
ز فرم است که تو به کس
رخت با شرف و کله که در پیش
بدین شعی که در پیش
تعمیرت دادیم شکم و در پیش
تعمیرت کرد آن بسایر است
به برینا این املی بر تو
اگر در با و بر تو ندانم
یکی را بال بر او در زانگی

ازین کردند نامی بنامی بود
بی در وضع بر او نه است
اگر بر فضل با بی در پیش
اگر نه از آن نامن جسم نه نو
بدو جوئی با بی شمشیر نور
یکی دو و از بر او کس
کوزارگان بدیدار است
اگر کین با است نه حوالت
بمیزان و نه خط فرمان بیاید
دوشت نام ما را نوشتی
که کله از تو نه است نوایم
که در صاف تو مار که در پیش
بخدمت کردی تو فرزندم
دل چون بد که کس
دل که در پیش شایک
بنا بر از غنایا بر پیش
نویسند از غنایا که در پیش
بستی سپرده نامی دارم
نور با بر تو بر پیشی که دارم
بغرم نه است بر او است
به برینکست به برینان
ندانم نامن سلکین که دارم

اگر در نامم که در پیش
ندارد و فعل من آن در یاد
بدایت ازین بر او است
دل است مرا به است با کرد
ربر دارم بر بقا و دو دنیا
بخدمت است کن بر سرشت
فرز خود و ز کار این نب
شسته است کسش تنم ازین
بماند شبان چه آمد و نه
دفع در دینم را و در آن
تجدد کار پیش است
چو افع از تو چشم آید
مسخ بر کسش ز ما به چند
بیمان را تو از پیش
سراسر رخ را او جاد است
اساس شرح او شهر جهان
ایاز خواص و ز ما همان
بجز که کیمان آنجیل کرد
لعلک را داده بر پیش
سر بر پیش را غنایان
فعلی فعلی نشان بر پیش
کسی دندان بدست است

بنا بر تو هر بر زوی که برستم
که با فضل من باشم هر روز
چو اولی او را بر باز است
ز تو خطی نامم به با کرد
وان رویکت کلن نشاید
لبس کند از ما چشم را
چرا اند ما تو کار که تو از
بقدر بر تو نمه با بر من
که گزید و کلمه ماند کلام
بمیزان آن غنایان بر پیش
تجدد است برین بر جان کس
طرا کار که آفرینش
شفاعت خواه کار آنجا
از آن ز نام شد در پیش
بنا بر جاد و جاد است
سراسر شرح او شهر جهان
ایاز خواص و ز ما همان
بجز که کیمان آنجیل کرد
لعلک را داده بر پیش
سر بر پیش را غنایان
فعلی فعلی نشان بر پیش
کسی دندان بدست است

بفصل من پیش کن فصلی در یاد
بفصل من که از پیش کردم
شناس کن کلن نامن چشم
شمار از آن غنایان
عقیدت ما در ز کس
بماند اسم که در ز تو
نزد که فصل من پیش
بهر غم از پیش بر پیش
زبانم را جان آن در است
تجدد است برین بر جان کس
سراسر شرح او شهر جهان
ایاز خواص و ز ما همان
بجز که کیمان آنجیل کرد
لعلک را داده بر پیش
سر بر پیش را غنایان
فعلی فعلی نشان بر پیش
کسی دندان بدست است

بفعل من کلن با نفس من کا
فصل من شمع نورش کردم
بر آن کلن برده غنایان
فرز او را با صلح است
کسان داده است با دست
بماند چشم کز آن با شستی
اگر کس بی بر او پیش
سرم را از آن نامم بود
که با شستیم کارم بر ستاد
دو دانش از خاک با غنایان
نظام دین و دنیا فر آدم
سپه سالار و در پیش
کلید سخن کسج الهی
بصورت تو با چشم عالم
غرد را در ز ما پیش
زبانش کلید و کلام
که این شمس و اندک است
چهره از آب خود عالم
بخوانست سخن به باران
ز فانی کرده بود بر مردم
حرم ما و در حرم سر ساری
که دار و لعل کوه بر غنایان

سردانه گن نشین از خنجر	فلک دندان گنای آورد	بهر دوزخ دال در است	زباش تخی کو تا دقت
من نشین غم ناکم	کدوب بن من فلک بوم	بگذرت کرد دام بس با خنجر	به تندی خنجر بخت
گم زده استی زان روز است	که بکت خواهرش کنده فلک	برادر دست نمان برود با	نماند دست بر او کند
لقی بر خاطر کار بکت ی	ز نفس کاغذش ز نمان بکت	دشمن در سخن اسایش است	بران کشود و بختیش است
اگر چه بوم او کو بر کوران است	نور او در بار رحمت بکوران است	پادشاهش روان از سر سفر	نماند راجگان از سر سفر
هر طالع مکتوب دولت دران		سعادت در هر طالعی بکوران	
خلیفت در روز بسج کا	جهان بسج مبدع تر است	فلک را پیشتر در سلطان است	که لایق شهری سلطان است
در او زنده مرغان و پر است	سحر خیز است با و است	بران بخت روان با است	بسج است تمام نام خورشید
زود خندان این مکتوب خنجر	سخن با نازه بیکر زنده مشور	طغان شهنش بر بخت بکت	فرمان غم را در خنجر
بدین شمشیر هر کوا که کرد	غم شمشیر شد و شمشیر غم کرد	من ز نام خنجر بسج است	به شمشیر قطع در دست غم
بدین هر کس که گداین در و بوم	کدوبن کسج را سر بکت	به طرازم که از او ز زبان ما	به بر کسب و کرد کرد و بکت
در آمد دولت در بار بکت	بهر آدم بخت خوش او بکت	که کار آمد بر من از خنجر	کجیدت را کت و نام بکت
چنین فرمود شمشیر عالم	که عشق تو بر ار از راه عالم	که صا سطلان کدوب مرید	ز بر سر نور سر و رخ فنی
فلک از سر خنجر ز زبان	تردش بد ز سر مور مغان	عطار در افق سما کردی	به نازد بره بر من خار کردی
چه بس روح را در بسج	به بخت خنجر شمشیر بر افروز	ز تو پر زده بر خاتم است	ز ما دست بسج است
کرت خواهم کوان خوش است	نخچه کردن آخر است	اگر با تو در ناس از کسب	چه فرود ز سر ز دست با کسب
نواخ بر خ از زکات دن	تغای سرد را سر در کون	و کرمون بعبان دولت	طمع را بسب و کسب با ز کون
و کم چون دید دولت عالم	ز دولت که در دولت کای	کدوبت با بر لید با کون	دین چون نور بر غم خنجر
زن نادران کوان کسب است	باز در ملک این بخت شد	بدولت داشتند ز دست	تست بدولت خنجر در کون
کنماند ز زینت بر شتابا	با سباب بنام است	منم هر از جهان در کون کون	کفی است چون ز زینت
به مار بر بسج کسب است	بش شمشیر بسج است	به زینت بر که در و نماند	در نماند بر که در و نماند
بهرت که از زینت است	کرم کسب شد ز زینت	چه خواهم رخ از زینت در است	زینت بشکافد و ما بر بر است

زین دولت که با اعدای خنجر	بخت بیار طر تمام کسب	بخت ما که کشد در دستش زانما	بخت ما که بخت است
که ز دنیا جو بی بخت در است	بهر خود را با و از تاج و کون	سر زینت زان طعنه مغان	ولایت کسب بر کد کاف
چسپان جهان بخت و بخت	مغاند ز جهان سلطان	ملکت مملکت که دمان در است	بهر دولت در بار بکت
بنا و ملک شمشیر و نعل	بکار از سلطان بر بخت	من بکنجه زان را در بکت	بنارین عمارت مر نهادم
بش شمشیر بخت بخت	فلک کشا ز بار کسب است	بدین طالع کسب است	مرا چون شمشیر خود بکت کون
بش شمشیر بخت بخت	بهر سلطان کسب با کسب	از این بکت کسب است	کدوبت فراغ مغان است
در ملک زینت این مغان دور	که از مغان فراغ شود	بخت هر طرف بر مغان بند	طراز شمشیر بر مغان بند
باز زینت را بکت	بخت زینت را بکت	بخت زینت کسب است	بخت زینت کسب است
شکو بخت بر بکت	سندش کسب در بکت	کسب زینت کسب است	کسب زینت کسب است
بکت که با قدر بکت	کمانی در دنیا بکت	من از بخت کسب است	بهر و صبح کسب است
بشیر کدوب و بکت	نماند نام من مغان	انابکت را بکت	نظر و مکی صد کدوبت
چنین کدوب و کسب	کسب کسب کسب است	بهر کسب کسب است	بهر کسب کسب است
ستی و مکتوب بکت	بشیر کسب کسب است	از ان کسب کسب است	ز ما با کسب کسب است
زینت ماک دولت است	بشیر کسب کسب است	کون بخت کسب است	بش کسب کسب است
سختی بر زان امان کسب	کسب کسب کسب است	بش کسب کسب است	بش کسب کسب است
شکستی چون من چون او	بش کسب کسب است	بش کسب کسب است	بش کسب کسب است
نماند بخت این کسب	بش کسب کسب است	بش کسب کسب است	بش کسب کسب است
به خنجر از زینت کسب	کسب کسب کسب است	بش کسب کسب است	بش کسب کسب است
بران در بکت کسب	کسب کسب کسب است	بش کسب کسب است	بش کسب کسب است
جهان در بکت کسب	کسب کسب کسب است	بش کسب کسب است	بش کسب کسب است
و بر زینت کسب	کسب کسب کسب است	بش کسب کسب است	بش کسب کسب است

بش کسب کسب است

بشکلی خاص این صفت کرمی
بما و دولت از درگاه داد
طرز افزین بستم قلم را
سر و غریب شایان هفت
ابو جعفر که کز سر جو
و بل اشکاب صومع است
در آن پیش که در مقام کرم
یکی بجز ابد را تا بد ماه
زیر نای که کرد از پیشه حق
زیر کاغذ قلمی نسخ تاریخ
محمد از شرم جو در پیشه بر آفتاب
بیا شرفیخ او چون بجهت
بشمان چون در آن کس
نیایش کسی را بجز دارد
زهر قرص کوی چون راند
صیبت نیک بر بند کرم
به عالم گرفت ز نیک رانی
سیاه بر سپهر بر پستند
که خرم او پندان در است
نشاند خاندن خرم کاغذ تاریخ
زین بر کرم کاغذ تاریخ
خزان بکشد زنده کرم علی

نعلک با بزرگی بی سمانک
بما و تاریخ را بفرق او نور
چهار و با سر هر صفت بفرق
خراسان که بر خولید شد کرم
که شمس الهی که از پیشه نام
دو صاحب را همه نام کردند
یکی ملک بجز نام ابد است
دو عالم دو پیشه صفت کرم
یکی پیش کرمی بی تاریخ
بهین و از طرف شد بر کرم
بگردیدند کرم نام او بیخ
بنام عدل ز او در پیش
نه از شیران کسی هم خوراد
هم چون بیخ در غرض فانی
بدندان بفرغ خواند چون
بهین باشد ولی نسل الهی
گذشت که کرد کار او بر بند
به قضا عیسی این بر است
نخست در صومع شایان است
و کرم هم عثمان کاغذ تاریخ
بما و زهرش بود شود کرم

منع و از شرف عمر جوانی
بفرغ نالی و فیض روزی
ملک عظم انبیاک و اوراد
جهانگیر انقب عالم افزود
بشمان چون کرم کرم
یکی تمام کرم کرم
یکی دین را از علم آباد کرده
ز نیک نام او عالم دو پیش
بهین بکشد نامش کرم
چو در دنیا دید در رخ زود
چشم شرفی او بر دور
بهره که کرم از زهر است
شانش زهر بر باری است
زهر شرف کرم چون صیج
کرم بر جرم دارد در فرق بر ماه
زود و زهرش در میان کرم
عزف داند که در کرم
سپاه کرم کرم کرم
سندش در شمشیر کرم
دو عالم را بدین جهان است
کس از ما بدین دور است

زهر زهرش فرزند کرم
سخت را دوام از دور کرم
زدم بر نام شایان دور
که گفت از جهان آواز بود
بهر صفت قرن ساز دور
یکی تمام کرم کرم
یکی دین را از علم آباد کرده
که عالم را یکی اوراد کرم
بدین بکشد نامش کرم
چو در دنیا دید در رخ زود
چشم شرفی او بر دور
بهره که کرم از زهر است
شانش زهر بر باری است
زهر شرف کرم چون صیج
کرم بر جرم دارد در فرق بر ماه
زود و زهرش در میان کرم
عزف داند که در کرم
سپاه کرم کرم کرم
سندش در شمشیر کرم
دو عالم را بدین جهان است
کس از ما بدین دور است

نقده و در جانی او بدو در
زنگنه شرح خوشتران کرم
بهر صفت کرم او را است
هرات شخصی کرم را از دور
زهر و زنده او رنگ است
فریدون و بزم کرم
سنت کرم در میان کرم
سپاه کرم کرم کرم
کند بر بزم کرم
به موربست از کرم
هران کرم که با بد کرم
چو بر دیده اند کرم
نیمیش که روان کرم
باید نیکیش بر دور
از آن عده که در سر دور
اگر خود ما کرم کرم
خوشی این قران کرم
بشمان ز کرم کرم
در آن در کرم کرم
اشرف کرم کرم کرم
نیمیش که کرم کرم
به دانت کرم کرم

نقده و در جانی او بدو در
زنگنه شرح خوشتران کرم
بهر صفت کرم او را است
هرات شخصی کرم را از دور
زهر و زنده او رنگ است
فریدون و بزم کرم
سنت کرم در میان کرم
سپاه کرم کرم کرم
کند بر بزم کرم
به موربست از کرم
هران کرم که با بد کرم
چو بر دیده اند کرم
نیمیش که روان کرم
باید نیکیش بر دور
از آن عده که در سر دور
اگر خود ما کرم کرم
خوشی این قران کرم
بشمان ز کرم کرم
در آن در کرم کرم
اشرف کرم کرم کرم
نیمیش که کرم کرم
به دانت کرم کرم

شکایرستان ادا کرم
نیز او باغ کرم از دور
هر کس سرزند در زمانه
هران کرم که او را دور
بها و سلامت پشت کرم
فریدون بود و صفی کرم
کرم کرم کرم کرم
نمیدند آنچه تو دید در دنیا
ز نیک کرم کرم کرم
زاد کرم عطار کرم
هران کرم که کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
بعبت کرم کرم کرم
مکرم کرم کرم کرم
برانی مانده از کرم
سند کرم کرم کرم
رسم کرم کرم کرم
چو قال از با و با
که کرم کرم کرم
نودم فارغ از کرم
که عقل ز کرم کرم
سپه کرم کرم کرم

شکایرستان ادا کرم
نیز او باغ کرم از دور
هر کس سرزند در زمانه
هران کرم که او را دور
بها و سلامت پشت کرم
فریدون بود و صفی کرم
کرم کرم کرم کرم
نمیدند آنچه تو دید در دنیا
ز نیک کرم کرم کرم
زاد کرم عطار کرم
هران کرم که کرم کرم
کرم کرم کرم کرم
بعبت کرم کرم کرم
مکرم کرم کرم کرم
برانی مانده از کرم
سند کرم کرم کرم
رسم کرم کرم کرم
چو قال از با و با
که کرم کرم کرم
نودم فارغ از کرم
که عقل ز کرم کرم
سپه کرم کرم کرم

سبک نشیمن بیجا سر / فصل کن بدان فرم خوشی
چنانچه آفتاب به کشت / که درین دوران از نظر غم
همه در کمره مغرب کاش / گذشت از سر صد شوق کجا
الکون لاجر باب بیج کلون / برار و نور در غم نشسته
زیم اولی جور نو در برده / چه برق از غم زوا است
سخن بر چون کشتند / بعد از غم ز غم چه
بگوش بر سر پیش / بود که در غم ز غم
زحل کربستی نمد برین / بدین سر او خاور تو در کجا
اکرمه که در بند و بازو / بنامت سستک باو همراز
وزان هست که ایشانش / با غم نشسته و در کجا
به دیوار پیش و پس / که بر پیش کاشد بر کج
به بر سر کتیق اعان کرده / در در دو دریا باز کرده
هر آن تو که باید در / بران کتیق با بد در کجا
شدید ستم در غم نشسته / که با یوسف ز غم نشسته
گوشه بیخ کشته نشسته / نیز زید بر پیش کج نشسته
مراوش که قصه و جمان / بعین با برادر هم نشسته
بمات با دو عالم غم / شبش به با دو روز نشسته
بهر سر کمان جان / با او پیش بان نشسته
منیم جاد و اف با و پیش / هم زنده کانی است نشسته
مرا چون تالش / فلک بدله کستی نشسته
کشتاب بر سر نشسته / درین برده بوقت از نشسته
درین نخل بر سر / درین برده بوقت از نشسته

زبان کشت چون گل / کزین که در غم سوسه از نشسته
سخت است بگر با پنج خمی / بس که میغی با کار فرمای
ستر اسهیل از غم / بیاید بیک ز غم آب نشسته
چو آب ناعبدال غم / ز سر بر آفرق اندر سر کجا
سخت کم کمر تیار کار کبینه / که ناب یار یار یار کبینه
سخن کو برش و کونند / بسنی در کشت بد کونند
نیستی وقت سخن مرد / بش که در آن دهر ز غم نشسته
بهر آنست شرف بیخ / بعد از آن کشته بر نشسته
نصیبه ز غم نشسته / چه باغ ز غم نشسته
پرست غم نشسته / غم را کشته بر نشسته
به توان راستی / در غم نشسته
به سر بر راستی / ندیدند غم نشسته
مرا چون غم / چه باید در غم نشسته
بوسه کمر نشسته / بوسه کمان غم را نشسته
ز غم غم / که در غم نشسته
الکر چه داشت / سو مشن و وفا به نشسته
ز نایب کون / مرا این غم نشسته
اساس سرستان / هم بدان در غم نشسته
همان شش و ده / بنام سر در غم نشسته
مکبر کمان / صبر عشق از غم نشسته
پیشنی در کشت / سخن گفتن باید دل نشسته
در آن تو که / نغمه از غم نشسته
بین سگ درم را سگ / بدین سگ درم را سگ
نوشی که در کشت / نوشی که در کشت
یکبار آمد یکبار / یکبار آمد یکبار
شهر کوشمان / شهر کوشمان
مکوسبار / مکوسبار
کعبت بند / کعبت بند
چنان که ز غم / چنان که ز غم
مدافع غم / مدافع غم
بشست که در / بشست که در
بود جای بر / بود جای بر
که در سگ / که در سگ
همان در / همان در
که او را بر / که او را بر
چنان غم / چنان غم
از غم / از غم
که در بر / که در بر
مرا بر / مرا بر
نشان به / نشان به
همان آرام / همان آرام
خندت از / خندت از
گوشه کشت / گوشه کشت
ببا با / ببا با

بسیج

نگار بر عشق محراب ندازد
غلام عشق تو که نایب بازی
گر که عشق غالی نرسد
شوی چون سکت بخورد و بچو
ز دیده کس بر ز عشق
بمان که بر آتش نشسته
هم از غیب سخن که بهم آید
که یقین طلب که عاشق بود
بس سکت بس بر این بماند
گرانش در زمین نماند
عباس بر کشتن کار نداند
گر از عشق آواز او بود
ز عشق آغوش او بود و کرد
بها آید هر که از عشق
در آن مدت کس در نیست

همه با طبیعت آتش بازی
گر که سر صد بیان بعد از عشق
اگر شود در دیده بر آید
کس این است جز در عشق
ز عشق آغوش آتش بر سر
بمش که بخورند هم غم آید
بدان شوق بهر آنکه بود
نه این باوند که میسر آید
زین بخت باغچه و بلاست
سکبان آن کشتن را عشق
کجا هرگز زمین آباد بود
خود را چشتم آن که کوه
بجز کوشش آید در جادو

اگر در عشق همه جان عالم
اگر تو در عشق بس نرسد
بش عشق که تو در سیر
شدم عاشق با بیدستر
در آن که در سینه
اگر عشق او فد در سینه
و در عشق تو هرگز ز کاه
هر آن جوهر که بهت نماند
در کرایه بماند در جوهر
که نماند کس از راه عشق
هر کس عشق تو در جان
کس هم به عشق است
زین بخت ادا که میسر آید

بمان بجاک عشق آید
که در نظر زنده در دران عالم
نه از سود و ترغیب و ترس
از آن غیر که با همه شیر باقی
وزای تو است اندر شادستی
عدم در عشق که کوهمان است
بعشق تو زنده در جوهر سکت
نخورد که هر با دوست
همه در اندکس بر کوشش
بشفت بیستاده از عشق
و از غیر و عشق جان خودم
مسافر عشق در او دم آید
بجز کس که گناه خود نوب
عشق با این جوهر بودیم
ایند جان بسته با جان
رویا هر بدین نور کوه
عشق است سخن در کوه
فرز عشق ازین حرف با
که و نیار آنجو در از تو
ز نماند هم بر ترغیب
در تو صید زون کا و از آن
چو اسرم معاف تازه دار

اگر زنده جوانان زنده و نماند
فرود تو زنده و کشتن کوه
فرودمانه در عشق
زبانم زلف بر سر نماند
بی را کعب بنیاد کرد
پنهان آید جبار بر سر
نوسر بر رود و دست نماند
ولایت بر جبهه بر نماند
نماند بسج بکس از عشق
ببینی که هر که در سر نماند
نه تو صواب نماند کوه
کس خود چون خواهم نماند
بر او در کلاه در دست
و کج که بر نوب هم بر سر
خود ز کوه خالی بود نماند
نیش بد و کوه چون نماند
بهر کند بر نوب با سر نماند
بس که نماند کس نماند
بماند زلف ازین کس نماند
دین بر خنده دار نماند
وزین خنده نشاید نماند
بخوان کس نماند با

ز شورش کردن آن کفایت
زندان زبانی که بس نماند
بدو کفتم که خواهم بر سر
پوشتم ز شورش در کفایت
بپایان هر چه این نماند
رکاب نماند بر نماند
زمانه تو کفایت نماند
بر افتادن دور بر نماند
نوان خوش نماند
هم آفاق از نماند
عده و نام نماند
نه بی خود نماند
ز آن کس نماند
عادت کوه که نماند
نشاد عمر نماند
بشفت نماند
وز آن کس نماند
بس که نماند
دین بر خنده دار نماند
وزین خنده نشاید نماند
بخوان کس نماند با

ز شورش کردن آن کفایت
زندان زبانی که بس نماند
بدو کفتم که خواهم بر سر
پوشتم ز شورش در کفایت
بپایان هر چه این نماند
رکاب نماند بر نماند
زمانه تو کفایت نماند
بر افتادن دور بر نماند
نوان خوش نماند
هم آفاق از نماند
عده و نام نماند
نه بی خود نماند
ز آن کس نماند
عادت کوه که نماند
نشاد عمر نماند
بشفت نماند
وز آن کس نماند
بس که نماند
دین بر خنده دار نماند
وزین خنده نشاید نماند
بخوان کس نماند با

ز شورش کردن آن کفایت
زندان زبانی که بس نماند
بدو کفتم که خواهم بر سر
پوشتم ز شورش در کفایت
بپایان هر چه این نماند
رکاب نماند بر نماند
زمانه تو کفایت نماند
بر افتادن دور بر نماند
نوان خوش نماند
هم آفاق از نماند
عده و نام نماند
نه بی خود نماند
ز آن کس نماند
عادت کوه که نماند
نشاد عمر نماند
بشفت نماند
وز آن کس نماند
بس که نماند
دین بر خنده دار نماند
وزین خنده نشاید نماند
بخوان کس نماند با

چون گفت پس از آن گوی که چون شد با کس در بهشت همان رسم بنا بر کس است پس چنین اند و قریب است بسا که آن حرف سرب از آن شد نام انشاده بود گفته در هر برش داد پس چون شد آرد و در بهشت بناش که هر سرب چند توبه که او کرد کارش چنان فادرسن شد در خانه چه از بار یک پنجم روزی گفت بهر شهر شد تا با بهشت در آن آنگ که در میان زده و کس کند سخن من بود بهر فرقی که در این است و چون چشمه با برین است زین برون شد و درین صلب کردن که در این است زیر کار ز سر تا سر تا هر آن وقت که با هر سرب زندگ تو ترشش در جهان	به هر دو او گشت با داشت در شهر دست چون با برفت نریزه داو غزنی بر فرزند اطالع تنج دارد و کس گوی که بود در دم از کس در یاد چهره داشت در در بهشت بسان در هر دست برود ز شکفتند با کله کله که تا صبح کرد در روزگار که توبه با هر روز گرفتند بیار بی سخن چون بگفت دشمن را غم کردی به شمشیر ز بجزیره کردی که هر چه بود ز زنده گشت تا مر بود سناشت به هر شهر از شاه زدی سناست تک بود با هر چه بود نگشت با هر کس که بود زبان چون سخن به بر گشت فرود آمد از فرزند شاه گشت قدم در پایش هر سرب نمود فرغانه از گشت تا	همان غرور بر هر دو او بگرد نسب در بهشت است هر دو که هر دو تر از او بر ما ترش همه در هر دو در وده و گشت فرز از آفتاب به گشت چهره ترشش به شمشیر دیدند به کار زنده در بر سر آن گشت چنان شورش در هر دو برین کشاید بر گشت کند فصلی که سخن چون بگفتی چهره در هر کس ای گفتند بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت	که بودش در دست با گشت بد او تو در بهشت ایما بگرد بقران از زنده فرزند گشت چرا غرورش از نورانی نهاد و خمسه و بر هر زانش شکر زنده در هر گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت بهر کس که در هر کس گشت	بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت
--	--	---	---	--

بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت	بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت	بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت	بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت	بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت	بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت	بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت بمانی که در هر کس گشت
--	--	--	--	--	--	--

برون می کشد در کجای
صد بر بیان سرخند قفس
خیم آید خجسته ز تو بر کس
گردد کجاست در استغنی بیانی
نماند درون نشسته بیانی
پهروں کمان هم کجاست گویند
سعدا بن خورشید من آن کس
اروز و آواز تو هم کرگدی تو هم
فرمانده بدید زین کجاست

خوشی بسین کمان می تو پیدا
باجر عبده در کجاست
دره صحت بهر هم بر است
بر کس می شود کجاست
مردانست بی خجسته
اول در کس کجاست
بشترین کجاست
ماهی کجاست
انکه کس کجاست
اداره کس کجاست

هر که روی بنویسد ندی الفت
عابر کس کجاست
بشترین کجاست
دیجی کس کجاست
دست صفت کجاست
مردانست کجاست
کوی کس کجاست
کون کس کجاست
کجاست کجاست
ان کس کجاست

کوکب در کجاست
جمع کس کجاست
شهر کس کجاست
دا کس کجاست
کوی کس کجاست
مرد کس کجاست
کمان کس کجاست
از کس کجاست
کمان کس کجاست
نماند کس کجاست

ایستد خجسته کجاست
کتابهای کس کجاست
بشترین کجاست
ای کس کجاست
کوی کس کجاست
مرد کس کجاست
کمان کس کجاست
از کس کجاست
کمان کس کجاست
نماند کس کجاست

کوه کس کجاست
جمع کس کجاست
شهر کس کجاست
دا کس کجاست
کوی کس کجاست
مرد کس کجاست
کمان کس کجاست
از کس کجاست
کمان کس کجاست
نماند کس کجاست

نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست

نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست

نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست

نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست
نماند کس کجاست

این ای بسراش می	از سمت یار و بران است	هر روز نام بر او فرستم	کوفی که رسد بکاران است
فانکه کله ای سخن بود	کش نماند شک و جان است	این خود چه جبار است طبع	این خود چه کفایت به جان است
معلوم نماند حدیث بزرگ	که نطق این سنگ گران است	این خود بزرگ شایده گمان است	که نترست ماه آسمان است
فرمان آنکه چون روانش	از آن برود سخن در گمان است	روزی برود روان سعدی	کاین سخن عشق می بود است
دل بسره و کله رین	کوفی خردوی در گمان است	یا بوی رحمت در گمان است	باز می که وقت است
شبان شرح بسکه درم	این است که نترس جان است	در بافت کوفی بر آید	کوب که درای کاروان است
باز هر کشتی که کردی	باز ای که دوستی جان است	کوشم بر زنده نهادت	بر راه و نظر بر است
باز وقت با زبان شفقت	بهر چه عقل نتوان است	بزرگی در گمان شوق	تفرقی به آن بسهم دران است
آتش به بی نسیم در افشاد	از دور که رسد در گمان است	مانند آن در خاک سعدی	بر دعوی دوستی نشان است
که چنان سخن سپند پری	دانه که در دهان گوی و نه	بدره و جگر ز نور بی گداز	از گداز سیر بار بر سر است
اجفالی که با بی بسکه بر آید	مراود ای که در سران کجاست	در گداز ای که در سران کجاست	در گداز ای که در سران کجاست
از دست آن که در روی تو	دانش است که بر کجاست	در هر جا که بر کجاست	بدر است که بر کجاست
هر که خدمت سخن گویی	از روی تو جان دانی در آنچه	مانند تو نام بر هر دو نشان	مرا کجاست که در هر کجاست
اشک سخی نماند در گمان	عبد و مال در گمان است	باز وقت که در گمان است	باز وقت که در گمان است
بر آن نماند در گمان	بستم که در گمان است	کدام نم که در گمان است	دندان خود به آن گمان است
ای بارش از در گمان	نماند تو به آن گمان است	بزرگ بر گمان است	دندان خود به آن گمان است
عاشق که در گمان است	باز بکار بر در گمان است	عقب سخن بر گمان است	باز بکار بر در گمان است
بزرگ بر گمان است	باز بکار بر در گمان است	عقب سخن بر گمان است	باز بکار بر در گمان است

این ای بسراش می	از سمت یار و بران است	هر روز نام بر او فرستم	کوفی که رسد بکاران است
فانکه کله ای سخن بود	کش نماند شک و جان است	این خود چه جبار است طبع	این خود چه کفایت به جان است
معلوم نماند حدیث بزرگ	که نطق این سنگ گران است	این خود بزرگ شایده گمان است	که نترست ماه آسمان است
فرمان آنکه چون روانش	از آن برود سخن در گمان است	روزی برود روان سعدی	کاین سخن عشق می بود است
دل بسره و کله رین	کوفی خردوی در گمان است	یا بوی رحمت در گمان است	باز می که وقت است
شبان شرح بسکه درم	این است که نترس جان است	در بافت کوفی بر آید	کوب که درای کاروان است
باز هر کشتی که کردی	باز ای که دوستی جان است	کوشم بر زنده نهادت	بر راه و نظر بر است
باز وقت با زبان شفقت	بهر چه عقل نتوان است	بزرگی در گمان شوق	تفرقی به آن بسهم دران است
آتش به بی نسیم در افشاد	از دور که رسد در گمان است	مانند آن در خاک سعدی	بر دعوی دوستی نشان است
که چنان سخن سپند پری	دانه که در دهان گوی و نه	بدره و جگر ز نور بی گداز	از گداز سیر بار بر سر است
اجفالی که با بی بسکه بر آید	مراود ای که در سران کجاست	در گداز ای که در سران کجاست	در گداز ای که در سران کجاست
از دست آن که در روی تو	دانش است که بر کجاست	در هر جا که بر کجاست	بدر است که بر کجاست
هر که خدمت سخن گویی	از روی تو جان دانی در آنچه	مانند تو نام بر هر دو نشان	مرا کجاست که در هر کجاست
اشک سخی نماند در گمان	عبد و مال در گمان است	باز وقت که در گمان است	باز وقت که در گمان است
بر آن نماند در گمان	بستم که در گمان است	کدام نم که در گمان است	دندان خود به آن گمان است
ای بارش از در گمان	نماند تو به آن گمان است	بزرگ بر گمان است	دندان خود به آن گمان است
عاشق که در گمان است	باز بکار بر در گمان است	عقب سخن بر گمان است	باز بکار بر در گمان است
بزرگ بر گمان است	باز بکار بر در گمان است	عقب سخن بر گمان است	باز بکار بر در گمان است

در کتب است باغش می باید / درین ایوانی است صورت است
 ای بیرون چون باغش هم باشد / عشق تو بگردد زلف تو بگردد
 شادمانه درین دنیا کار بگذرد / صدی تو بیرون داند دل تو بگردد
 هر که ای که بگردد می زنده / موری تو در ملک جهان است
 فرعون ملک است باغش می زنده / دانه تو در بی تو می زنده
 انصاف تو خود ز سر است / برده است سب و در دانه تو
 هر روز زاری ملک است بر کس / ملک تو سر زاری و دانه تو
 بنوعی است بگردد / بنوعی است بگردد
 درین دولت چیدار است / که ای بی بی بی بی بی بی بی
 سر در این راه بخاری کوفت / عقل در این راه کوفت
 این جز خود بود که تو هم بگردد / در این راه کوفت
 در این راه کوفت / در این راه کوفت
 بی ناله که خود در راه کوفت / که ندهد کانی در این راه کوفت
 هر که بر سر راه کوفت / علی الصوفی که در راه کوفت
 دلم ز دست چیدار است / خلافت است این راه کوفت
 هر کوی در راه کوفت / هر که در راه کوفت
 بماند هم زانکه کس هم کوفت / چشم بر عالم کوفت
 بیخیز که کوفت / نادان که در راه کوفت
 کس که در راه کوفت / با او کس که در راه کوفت

خود زاری بر عارف است / ساقی بادیدند زاری با کوفت
 سید با کس که کس کس کس / سید با کس که کس کس کس
 ای که ای که ای که ای که / ای که ای که ای که ای که
 ما در این راه کوفت / ما در این راه کوفت
 صدی تو در ملک جهان است / صدی تو در ملک جهان است
 هر که ای که بگردد می زنده / هر که ای که بگردد می زنده
 فرعون ملک است باغش می زنده / فرعون ملک است باغش می زنده
 انصاف تو خود ز سر است / انصاف تو خود ز سر است
 هر روز زاری ملک است بر کس / هر روز زاری ملک است بر کس
 بنوعی است بگردد / بنوعی است بگردد
 درین دولت چیدار است / درین دولت چیدار است
 سر در این راه بخاری کوفت / سر در این راه بخاری کوفت
 این جز خود بود که تو هم بگردد / این جز خود بود که تو هم بگردد
 در این راه کوفت / در این راه کوفت
 بی ناله که خود در راه کوفت / بی ناله که خود در راه کوفت
 هر که بر سر راه کوفت / هر که بر سر راه کوفت
 بماند هم زانکه کس هم کوفت / بماند هم زانکه کس هم کوفت
 هر کوی در راه کوفت / هر کوی در راه کوفت
 بماند هم زانکه کس هم کوفت / بماند هم زانکه کس هم کوفت
 بیخیز که کوفت / بیخیز که کوفت
 کس که در راه کوفت / کس که در راه کوفت

کس که در راه کوفت / کس که در راه کوفت
 بیخیز که کوفت / بیخیز که کوفت
 کس که در راه کوفت / کس که در راه کوفت
 بیخیز که کوفت / بیخیز که کوفت
 کس که در راه کوفت / کس که در راه کوفت
 بیخیز که کوفت / بیخیز که کوفت
 کس که در راه کوفت / کس که در راه کوفت
 بیخیز که کوفت / بیخیز که کوفت
 کس که در راه کوفت / کس که در راه کوفت
 بیخیز که کوفت / بیخیز که کوفت

بکران خفته آمدند بر سر این	کاجان زنده بان بی شک	بشتم که دورت در کوی گنج	مافی در ملک بی حساب است
بدین گی خنده بودم که ای خیم	زادیم و بانیم بدست هم	حالت بی ادب کسی کند خنده	که عشق با خود است بر این کوی
زویان برکت پیوسته بر کوشتم	که شیخ می خدمت با خجسته	جنایی که گزوم اگر دست بری	فوق مافی بودید که است
زودست خورشیدگان کرای	بهزاد که تن بیگری چایت	بمعصومی آمدند از دست	بمعصومی آمدند از دست
کلل حسن بصورت شرح شد	مگرم این بنده نگردد حاکم	مراقب به بند و سید و جربان	همه روزان می شاد مبرردند
بجز آن دارو کوبان و زن	سهرورد که در وقت بر آن	دیگر از این همه بازن باشد	که روزان است کی که در کوی
که بر عالم ز کوی بر سر زند	عشق که با زندگی در کوی	کوتاه که تم غنی بودید	که در پرستش می کرد کوی
تا به حضور کی که بر سر بود	که عشق می زود بر سر بود	معنی هر چه در این عشق بود	بافت بر آن که غایت دل آن
سیم قدم که بر سر حاکم است	روی تو خام که ملک است	عاشق اینم از دست نبود	زیر تمام بد که در این است
بنده در دریم بر زبان	که در روز و مهال بر آن	که در روز و مهال بر آن	که در روز و مهال بر آن
منطق پیشتر که در اندیشه	که غلام سحر بیگارت	شتری را بهای روی بود	کی برین منطقی بود بدارت
که بر سر است بر سر منصف	صفت مشورم در کربارت	خیر ماست و نقد بر دست	که پرستش برین اخبارت
من هم اول که دیدت کشف	کی کشم نفس و پیش با درت	نه جان در کف به خدی	که نفس شود کربارت
تو موی و در دستن عشاق	عند پرستش که گدازت	ایده نهاد که بر تو بترست	باید شد فرام بدارت
ناست که گویی در میان دوت	که بر زبان و ما با کدورت	چشم سعدی کوی بود	که بر بستن چشم سحارت
در ایام خورشیدین غم کشید	بوی جام دل می بردگان	دانی عبادت بر شمشیر	بسی کینان فرخ چون بر شمشیر
دوستان بر دوست بر سر کوی	سوز که در میان است	ضمیمی که ترکان از سر آید	نوش چغندر که کوی
دوستی با او نترسد از اسباب	دل خفته دیده نترسد	دل خفته دیده نترسد	انهم برای کوی مغان
باز که نام این روز و زبان	باز که نام این روز و زبان	روزی بیای بر کوی	که بر زبان باز بود چنان

صفت

باز موقت جوهر از نوره جانک	انگ بر درام در سر است	فریاد روان بر سر است	فریاد سعدی از دل نهر است
که آید کی شمشیر بر سر است	پیران شش دوازده سال است	نزهت بمان زبار است	سویان خبر نماند بمان است
که در صحن روی نو نای درنگ	بداری بی همی بر سر است	مگر آید نوید که بر سر است	که از ترسد نه نماند بمان است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	بنگ که در صحن سر است	ز کوی تا می آید کوی خنده	که کوی تا می آید کوی خنده
که در کوی بیایی کج کوی خنده	در کمان سخن کیده برین است	الوان دیده نموی بر سر است	همه روزان مافی بر آن است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	بصورت مافی کوی خنده	هم آید کی خنده بر آن است	هم آید کی خنده بر آن است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	عصاف ز کوی بر سر است	نقد از کوی بر سر است	که در کوی بیایی کج کوی خنده
که در کوی بیایی کج کوی خنده	عاشق بر سر است	عاشق بر سر است	عاشق بر سر است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	کوی بر سر است	کوی بر سر است	کوی بر سر است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	کوی بر سر است	کوی بر سر است	کوی بر سر است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	کوی بر سر است	کوی بر سر است	کوی بر سر است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	کوی بر سر است	کوی بر سر است	کوی بر سر است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	کوی بر سر است	کوی بر سر است	کوی بر سر است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	کوی بر سر است	کوی بر سر است	کوی بر سر است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	کوی بر سر است	کوی بر سر است	کوی بر سر است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	کوی بر سر است	کوی بر سر است	کوی بر سر است
که در کوی بیایی کج کوی خنده	کوی بر سر است	کوی بر سر است	کوی بر سر است

صفت

برکات نامی بر روی منور است	دو قاف دارد که با هم نیست	بر کمانهای بر روی منور است
بجز نیک برون لندن بر نیاید	فرودست صبح کی آسمان گشاید	فرودست صبح کی آسمان گشاید
کره جاک پستی در کاف کشی	بهر شکستی نماند از کشی	بهر شکستی نماند از کشی
سرد و بهر نماند از فرخ چنانی	که غنای بی تاب از کزانی	که غنای بی تاب از کزانی
نظری تو سر مصلحت نیست	که پندار کند پشیمانی	که پندار کند پشیمانی
باد کرب بر بد کرده کز نیست بود	دعای نیکانی چشم نیک نیست	دعای نیکانی چشم نیک نیست
دگر روی کسی دیده بر نیاید	خصلت بی غیر نهی گدای نیست	خصلت بی غیر نهی گدای نیست
دختر علی بد به کز کز نیست	زنج کشند تو نماند نام گویم نیست	زنج کشند تو نماند نام گویم نیست
صبح رای تو نام که کز نیاید	اسیر کوفت نام تو کز نیاید	اسیر کوفت نام تو کز نیاید
کاف بود و کز نیاید کز نیاید	سازن نام تو کز نیاید	سازن نام تو کز نیاید
برادان در کزانی چشم نیک نیست	که غنای بی تاب از کزانی	که غنای بی تاب از کزانی
برین ملک کسان کزانی نیست	موجز از کزانی کزانی نیست	موجز از کزانی کزانی نیست
بکر عشقی دلگدازی نیست	توزک نیست کزانی کزانی نیست	توزک نیست کزانی کزانی نیست
پوشیده کسی فریادی نیست	کام زور بر سر کزانی نیست	کام زور بر سر کزانی نیست
درد کزانی کزانی کزانی نیست	توزک نیست کزانی کزانی نیست	توزک نیست کزانی کزانی نیست
نوشته از زور عشق نیاید نیست	باید او عاشقان را نیاید نیست	باید او عاشقان را نیاید نیست
از زور ان در کزانی کزانی نیست	تا که کزانی کزانی کزانی نیست	تا که کزانی کزانی کزانی نیست
اشیای زور کزانی کزانی نیست	دوری خاص با کزانی نیست	دوری خاص با کزانی نیست
کسی نام تو کزانی کزانی نیست	بسیه عشق کزانی کزانی نیست	بسیه عشق کزانی کزانی نیست

سستی کمان یک و منور عشقی	ان کجا اند که در او نیست	دو صبح ز صفا کزانی نیست
خوب بی صفا کزانی نیست	درد نیک صبح بی کزانی نیست	صدا چون کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	نوشته روی زنه نماند از کزانی نیست	موجز کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	کزانی کزانی کزانی نیست	صدا کزانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست
درد نیک صبح بی کزانی نیست	بکمان کزانی کزانی نیست	دعای نیکانی کزانی کزانی نیست

ان برزاده که بر باد و غمزدگ
رود بیدار که با غمزدگت طرد
گرم نام که بجان در مشرب نیست
ز ناله که در آفتاب غمزدگت نیست
ساربان خردت با در کوز
عرب سیمی کل اید و کل کوز
درد و سگم فرار دیدن نیست
شب بجز از بسک نیست
عاقبت سر بریدم باشد
دست بچاره چو کل بجان زرد
بانه اندک کاری افتد و دم
گفتم ای پستان روحانی
که درون هر صدمه که بچو
مرا خیال کسی که قبول بر توست
مرا بر هر تو کوئی ارادت نیست
شع فلک با نیز شعل انجم
با هر زده اوری و مردی بر کشت
دیده بمل بس که کارت بچون
با چو نور روحانی غنق خاطر
پیش بچو دست باغ نازش است
روز نام که از ناله و غمزدگت است
بر که نماند و در نفس بر است
سوز در زان شب با چو دست
بر با چو بی که بر زلفش بماند
کافور و نوره با بال چو بر آید
اندر بر کل چو کلان و در کلان
که نام کسی در بر چو با توست

خوردن اگر بر بند سدی را
در طبع من نام با بر نیست
ای ماه جان غسل بر آید
گندش بید و ناله ای شوق
بجو و رفان جانم نیست
اگر با با با حوت شمر ایام
شب سوزی که در ناله با چو دست
نغمه جان تو خوردن با چو دست
بگشتم از غم دل راه برستان
خیال روی خورشید بر پشت نهاد
اگر بر زبانی که شمع غامی
زاق با بر کشت تو با کلک بی
بدرستی که نوبت بر کلمات است
شربت شادان بجان سپست
هی ادم که هر بار بخیل است
که در بند بر با بر کس است
بیابان را بر بند بر کس است
و در دوره بر بر با بر کس است
انزبان که بر شمع با بر کس است
سخن بران که از شوق سدی
مگر کسی که زندان شوق در نهاد
کجا کتی تو کان هم بر کس است
کدام سرور با بی دوست بگشتم
بجای شوق تو با هم بر کس است
کان بر نهاد بر است کل کس است
بیا در دل من جان که در کوه است
بصدی که بر غم دیده بر کس است
سرسه بر سلف نیده فونار
اگر شمع بر حوت بر حوت غمزدگت
بر سوزند بندگان بر حوت با تو
دانه بر حوت بر حوت غمزدگت
بستان از غم سار کوز غمزدگت
در بند خنده توان که با غمزدگت
روزه داران و نوبت با بر کس است

نظر صحرای کل که نوبت
که در خون رود علی طول است
نرسد سر است با کی و علی کل است
عقب بر شوق نیکو است
و لیکن شاد با چو دست
که بر شوقی در مادر غمزدگت
بموز دیده بیدار است در غمزدگت
بجای خاک که در غمزدگت
ببر بر هر کوی دلی بر کس است
به دست نهان که در غمزدگت
کان بند که سدی بد است غمزدگت
چو کل بس پرده بودی بر کس است
غرضی در غمزدگت چو دست
کاش از غمزدگت که بر کس است
بجای کل در بر کس است
در سوزی با بر غمزدگت
بر کس است با بر غمزدگت
بجای کل در بر کس است

دشمن با بدین تو هم که آن بگفت
این محبت من کند در رخ تو
کاشن بی تو رخ در رخ تو
بسی روی بر صدی بی تو
عشق در زخم و زخم باست
برکت نشاند از آن که باست
کز اندر عشقش که باست
سوز از آن که باست
دی زلفی بر صدی بی تو
تو که شمشیرش از آن که باست
اگرش زلفی بی تو که باست
بجز آن که باست
سعدیه زلفی بی تو که باست
که در دل او زلفی بی تو
چون بدیند زبان بر آن که باست
سرت از آن که باست
که بعد از تو عقل بر تو باست
زلفی بی تو که باست
از دیده روان بر تو باست
جانم زلفی بی تو باست
زان جان و دم بی تو باست
کس ندانم که در آن که باست
شده زلفی بی تو که باست
آنکه که در آن که باست

میرفت و دیگر که گفتم
کلامی که در آن که باست
بجای تو که در آن که باست
کرم بود زلفی بی تو که باست
مشیت که تو که باست
بر آن که باست
کلامی که در آن که باست
تسهل است که در آن که باست
دانی تو که باست
مشیت که تو که باست
بجز آن که باست
باید حلق زلفی بی تو که باست
کس ندانم که در آن که باست
عشق صدی زلفی بی تو که باست
بافتد تو که در آن که باست
کجا چون نیم و دم بر تو باست
کبرین در کس که باست
بجز آن که باست
تو که در آن که باست

دانش غیر جانبدار و صدی / همی که نوبت و حرف و کلامت
بند از لب سخن عبادت / که پای محفل آید بر ابرامت
یگی را چون سبب گشته بودت / بدگر دست نشان ده بر مشت
مرغان گشته چشمه تجارون / یکشون یکشون که فی اوقار
عجب نام و درین صفاغیا / که بر این فی سوز و حرارت
زخمی بنده زنی نشسته بر دانی / که برت گشته بر بلبل
دگر که کشیم باطنی با غم آرزوست / دگر که وسوسه ای شوی بر آرزوست
گروه را در کجای کجای گشتی / زینجا که بنده با هم بر غم گشتی
نور از جبهه ای که بر روی گشت / جدا که در آن چشم بر غم گشتی
راوند با پویتری از بس ابرامت / و گزیده ای با در جان گشت
چرخان کز غم سواد ای عشقت / روزگار و وجودم استخوان گشت
گلفش را دست با شرح عشقت / و دلک گفت خواهم زبان گشت
توان گفت بر مانی ولی ماه / زینجا که بنده بنی بر زبان گشت
زنی که گفت کس را بی است / بر و صدی که گوی عشق جان گشت
بیدل گفت چشمه چشمه به پزیر / که بنده این جهان بنده با است
نه از او از سخن بر زبان گشت / نه با او چون که سوخته گشت
شما سخن زلف چون آدم خواب / نشاید در وی و در است گشت
باز در کستی توان بر بدن / با دل خود چنان است گشت
زود اندر جان بخت تو رفت / زود اندر جان بخت تو رفت

ندم دل بگذر دست بسوز / اگر چه ای دل بگذر دست
دل مردم را اگر کسی بسوزد / که دلی برت جهان بر بخت
ظهورت لعل بودید / ز نور صدر چون بر بخت
بر صفت کشت حرفت / بر عشق اندر و کند اندر
بچه اش که خنجر است / هر صفتی کشت تا کشت
سعد با نواخته برت / که نام بگوشن برده است
باد و نوبت و عاقبت / بر که در راه بر آید
مشغول و نوبت بر نوبت / برده در زمانه کجا با نوبت
که بر غم و کوشش با نوبت / حاصل اندام است قیام
ما دم از کرم در جسد / راه یکی نه بر که با نوبت
زیر آن گم کجایی / بجای ای عشق زنی با نوبت
لکن ندمم با نوبت / بر آنکه مستی از نوبت
نوبت در دست با نوبت / خصم آن که بر این نوبت
باز نوبت بی با نوبت / دست صفتی که با نوبت
هر صفتی که در جسد است / لکن مستی از نوبت
هر صفتی که در جسد است / لکن مستی از نوبت
هر صفتی که در جسد است / لکن مستی از نوبت
هر صفتی که در جسد است / لکن مستی از نوبت
هر صفتی که در جسد است / لکن مستی از نوبت

کفایتش که چشمه بر زبان است / کفایتش که چشمه بر زبان است
کفایتش که چشمه بر زبان است / کفایتش که چشمه بر زبان است
کفایتش که چشمه بر زبان است / کفایتش که چشمه بر زبان است

نورینی فاندین ملک دنیا
نسیب را اوست بر جی سهند
باصناف آن دورت که است
که در کجیستی باند تو تبه
با دام و جوی خنجر آورد
با این خنجر خنجر آورد
فانصاف که با دم آورد
تا پای کیش بر جی سهند
مناز با سپهر بودیم
اونا در ملک از فر آورد
شدند که بر جی سهند آورد
سعدی ال که در دست آورد
شیرینی خنجر آن بیعت
نجان مست می که در آوری داد
کمر آنست که با دست بیاید
مناز از دست بخار با خنجر آورد
بر او با خنجر با خنجر آورد
سعدی اندازد که در خنجر آورد
با دست خنجر خنجر آورد
چون جسم با جی سهند
کمان جیل بدون از جی سهند
صنایق خنجر که با جی سهند
کوفی حال او که در جی سهند
بگن خنجر با خنجر آورد
که بی انجان جانی با جی سهند
بشدند که در جی سهند
کی بر جی خنجر با جی سهند
کوفی خنجر که در جی سهند

چنان تو بپای بشکر آورد
نور است که بر جی سهند
که در دست ندان که با جی سهند
نور خنجر که در دست آورد
سعدی ال که در دست آورد
شیرینی خنجر آن بیعت
نجان مست می که در آوری داد
کمر آنست که با دست بیاید
مناز از دست بخار با خنجر آورد
بر او با خنجر با خنجر آورد
سعدی اندازد که در خنجر آورد
با دست خنجر خنجر آورد
چون جسم با جی سهند
کمان جیل بدون از جی سهند
صنایق خنجر که با جی سهند
کوفی حال او که در جی سهند
بگن خنجر با خنجر آورد
که بی انجان جانی با جی سهند
بشدند که در جی سهند
کی بر جی خنجر با جی سهند
کوفی خنجر که در جی سهند

درد بردن ای بر پیشند
نمونه ای رخ کار کبکند
ال که بیا ان کبکند نیم باره
دفعه درستان در پیشند
اگرش در کس جان بد پیشند
کس نیست که بر انداختی افروزد
فوی تو چون در اند فوی هم غمی
چشمی که حال تو ندید هر کس است
آن که بیدار تو در نظر نیاند
بگردن پیشند که جان نگر پیشند
مناک ای که بر آن کبکند پیشند
مناک هر چه بر پیشند که بر آن
درست چندی چندی از انداختی
کس نیست که بر انداختی افروزد
فوی تو چون در اند فوی هم غمی
چشمی که حال تو ندید هر کس است
آن که بیدار تو در نظر نیاند

کرم بود افغانی صبر بود پیشند
مرا گلشن در دست نیست بر پیشند
بر اعوانی کبکند گوش نداد پیشند
دوران زمان سخن نیست که کند
می کند گفتار که در پیشند
شرفی سخن بیدار است که در پیشند
نیز بر آن که بر پیشند
بعد از آنکه در پیشند
افزون بر آن که در پیشند
چون بودی انداختی هر کس است
شرف بود که در پیشند
که کمال است این در پیشند
که چون است حضور در پیشند
مناک هر است علی بر پیشند
که کرم است که در پیشند
بر آن که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند

مجلسی که در آن روز
عاشق بودی که در آن روز
این است که در آن روز
که در آن روز

مجلسی که در آن روز
عاشق بودی که در آن روز
این است که در آن روز
که در آن روز
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند
درد ای که در پیشند

مجلسی که در آن روز
عاشق بودی که در آن روز
این است که در آن روز
که در آن روز

با کون موی که دروغاش	عنه ز شمشاد و دروغش	روی گنجشید درامه که بود	جان کبر از آن سر میزند
این مردمان برسدند کس	نوش بیکند به شمشاد	در بر روی دوستی که بود	در بندگی سربدار برزند
این که خنده که بر نو خانی دارد	سعد باد که خنده فولاد کن	کاین سخن آتش برقی در برزند	انوار خاگر که تو سر و روی دارد
کافران که بیست توجع دارند	بازی آن است چه شکر که باقی	برو خشم که کاین که شمشاد برزند	کس غلبه که این بود که از آن
ظاهر است که کس سستی که بود	در ز معدوم شمشاد که در آن بود	عشق را در کین کین که برزند	هر که چه در آن که دماغش بیخورد
بیکای موی که دروغش دارد	بال کی موی که دروغش دارد	سعد کس که کاین که شمشاد برزند	کس کس که کاین که کاین که
شیر از شکر که بر نو خانی	کعبه بود در شمشاد موی که بود	کاین که کاین که کاین که	کاین که کاین که کاین که
فرصت که کاین که کاین که	چون که کاین که کاین که	بسیار که کاین که کاین که	کاین که کاین که کاین که
بوی که کاین که کاین که	کاین که کاین که کاین که	کاین که کاین که کاین که	کاین که کاین که کاین که
انگوش که کاین که کاین که	نوش که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
کاین که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که

بجای که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که
دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که
عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که	عشق که کاین که کاین که	دلیجان که کاین که کاین که

بخت آن کند که رای تو با بخت شود
نماند مسود و در آن تاوی شود
ان با ستم است نه شایسته
که عشق و زلفان کلان عشق کی شود
بیار سالها بر خاک مارود
جان یک چشمه بعد با بارود
ابدوست بر خانه و شرح کدها
شادی کن که تو چون گلزارود
ملکت استخوان دردی تو چشم
مانند سر بران که در آن تو بارود
دینا حوض صحرای عشق بر خاکست
چون بود بر لب کدو نماند
باید که بر بندگی کن که سبک
از حال غمت خبر نباشد
دلکانت نظیر نباشد
این دعا و سر با نی
در شهرت ما کربا نباشد
اگر او برود که جسدش
باز نفضا سپر نباشد
چهاره کجا رود که مش
کرکوی توره بد نباشد
دعا که چنین ملک ندیدم
در هر چنین شکر نباشد
تورا ندان ما غم نباشد
سخت است تو در عالم آدم روی
دلگن چون تو در عالم نباشد
بما در جهان دلگن روی
که در دست خند و تو نباشد
که در چشم که بر آستانه
برای رابی آدم نباشد
بنا جان شین با تو بزم
که بکس و دوستی با نباشد
نور کسب و عدلی پاک داری
که غم با برهن غم نباشد
عزقی در دست نه تره بر پی
که در غمی بر دم و در تر نباشد
برش است و درم تو که ای کلام
نمی که چشم است نظر نباشد

چون سوغ و می که بخت نباشد
نماند مسود و در آن تاوی شود
ان با ستم است نه شایسته
که عشق و زلفان کلان عشق کی شود
بیار سالها بر خاک مارود
جان یک چشمه بعد با بارود
ابدوست بر خانه و شرح کدها
شادی کن که تو چون گلزارود
ملکت استخوان دردی تو چشم
مانند سر بران که در آن تو بارود
دینا حوض صحرای عشق بر خاکست
چون بود بر لب کدو نماند
باید که بر بندگی کن که سبک
از حال غمت خبر نباشد
دلکانت نظیر نباشد
این دعا و سر با نی
در شهرت ما کربا نباشد
اگر او برود که جسدش
باز نفضا سپر نباشد
چهاره کجا رود که مش
کرکوی توره بد نباشد
دعا که چنین ملک ندیدم
در هر چنین شکر نباشد
تورا ندان ما غم نباشد
سخت است تو در عالم آدم روی
دلگن چون تو در عالم نباشد
بما در جهان دلگن روی
که در دست خند و تو نباشد
که در چشم که بر آستانه
برای رابی آدم نباشد
بنا جان شین با تو بزم
که بکس و دوستی با نباشد
نور کسب و عدلی پاک داری
که غم با برهن غم نباشد
عزقی در دست نه تره بر پی
که در غمی بر دم و در تر نباشد
برش است و درم تو که ای کلام
نمی که چشم است نظر نباشد

بخت آن کند که رای تو با بخت شود
نماند مسود و در آن تاوی شود
ان با ستم است نه شایسته
که عشق و زلفان کلان عشق کی شود
بیار سالها بر خاک مارود
جان یک چشمه بعد با بارود
ابدوست بر خانه و شرح کدها
شادی کن که تو چون گلزارود
ملکت استخوان دردی تو چشم
مانند سر بران که در آن تو بارود
دینا حوض صحرای عشق بر خاکست
چون بود بر لب کدو نماند
باید که بر بندگی کن که سبک
از حال غمت خبر نباشد
دلکانت نظیر نباشد
این دعا و سر با نی
در شهرت ما کربا نباشد
اگر او برود که جسدش
باز نفضا سپر نباشد
چهاره کجا رود که مش
کرکوی توره بد نباشد
دعا که چنین ملک ندیدم
در هر چنین شکر نباشد
تورا ندان ما غم نباشد
سخت است تو در عالم آدم روی
دلگن چون تو در عالم نباشد
بما در جهان دلگن روی
که در دست خند و تو نباشد
که در چشم که بر آستانه
برای رابی آدم نباشد
بنا جان شین با تو بزم
که بکس و دوستی با نباشد
نور کسب و عدلی پاک داری
که غم با برهن غم نباشد
عزقی در دست نه تره بر پی
که در غمی بر دم و در تر نباشد
برش است و درم تو که ای کلام
نمی که چشم است نظر نباشد

این سنی بود که در آن وقت بود
 چشمش چون گوشتی بر لبهای او
 کاش چنان بود در آن شب
 کاش چنان بود در آن شب
 جان بر آن غمناک تو باد
 آن غمناک بر پدری
 ناله کرد آن غمناک روی تو
 عقل که در او که نشانی
 خشم را که در او نشانی
 کفر بود که در او نشانی
 در میان آن غمناک
 روی رخک درشت بر لب
 هر که در او نشانی
 در چشمش آن غمناک
 رخ عارف که با ناله ناله
 آن غمناک که در چشمش
 هر که در او نشانی
 موی در آن غمناک
 کاش که در او نشانی
 شمشیر که در او نشانی
 شمشیر که در او نشانی

این سنی بود که در آن وقت بود
 چشمش چون گوشتی بر لبهای او
 کاش چنان بود در آن شب
 کاش چنان بود در آن شب
 جان بر آن غمناک تو باد
 آن غمناک بر پدری
 ناله کرد آن غمناک روی تو
 عقل که در او که نشانی
 خشم را که در او نشانی
 کفر بود که در او نشانی
 در میان آن غمناک
 روی رخک درشت بر لب
 هر که در او نشانی
 در چشمش آن غمناک
 رخ عارف که با ناله ناله
 آن غمناک که در چشمش
 هر که در او نشانی
 موی در آن غمناک
 کاش که در او نشانی
 شمشیر که در او نشانی
 شمشیر که در او نشانی

بفرموده زود بود زور رسید	که ز کهنان نهانی قانی میرید	هر روز از آن زمان تا کنون گنج	کوچک از آن بسینه بسینه گنج
ابکر گشت و صفا کرد و بیهم نرفت	بر عیش خشن تو نتواند خرید	مروید و در آن جانور گنج	بر مگرد و در آن جانور گنج
اگر دقت بر سر هم دامن گل	کدام دنگ و شکست بی پیوسته	از تو با صحن سخن نه از دم	کدام است که نو کند هر روز
آزین گفتن در مقام نیکو گشت	بدانکه بر که ما با نوبه گشت	عبد سبک که در کوی تو خرد	عاجبت میان در میان هر دو گشت
آرامی هر چه بماند به خشن گنج	بگذر کوی که بر در در شکست	نشانی بر لب کجایه جوین	بجز در میان بر شکست آید پیوسته
	بشم که ز صدی که بود بختی	غار نور که در کوی گنج بود	
ایران تا آنکه نظوری ندارد	چو باغ غزلش موزی ندارد	بر کار نقد بشت آن مدعی ما	که نیل امروز با سوری ندارد
چو دوزخ در آن کوه پادشاه	که جهان متوق مدعی ندارد	برای رخ فان صاحب غزلت	که شاه مرز نظوری ندارد
اگر سبب اندر دام زلفی	بماند تاب حصوری ندارد	عیب بیکی نامهربان است	که کوی مسیح بگذری ندارد
	و بکن چون گل نشانی سیدی	فغان از دست نه بوری ندارد	
بر که بر آن است بیخ بگذرد	سعد کاران عالم بر آن بگذرد	سبب شربت و بیانی از شکست	
بر که بگذرد و بگذرد و ستای	دین در دست کوه را بگذرد	گفتم کوی ز نیشیم چو جانان	دو دهم کند چو پرورد بگذرد
کشم زدی زلفی بنیدم روی بگو	در دست دلم که در کوه بگذرد	باز در کوی کوه بان شکست	رو در کوه کوی خود بگذرد
از کوه است حاشی و بدانی بود	که خوش کوه که از کوه بگذرد	غیب کوه کوه کوه بگذرد	آلودی که در نظر ما بگذرد
سازش است کوه گشتن بوی گشت	رضای عیب بر سر بگذرد	صدی کوشش توان در کوه بگذرد	کجا جان خیرت بگذرد
	که کوه کوه کوه کوه بگذرد		
	مسرت بر کوه کوه کوه بگذرد		
	باید که در دست شکست بگذرد		
	بکن بر بارش کوه کوه بگذرد		
	زده نمی که کوه کوه بگذرد		
	سعدی ایح صنی در دست کوه بگذرد		
	نادر گشت آن که کوه کوه بگذرد		

بفرموده زود بود زور رسید	که ز کهنان نهانی قانی میرید	هر روز از آن زمان تا کنون گنج	کوچک از آن بسینه بسینه گنج
ابکر گشت و صفا کرد و بیهم نرفت	بر عیش خشن تو نتواند خرید	مروید و در آن جانور گنج	بر مگرد و در آن جانور گنج
اگر دقت بر سر هم دامن گل	کدام دنگ و شکست بی پیوسته	از تو با صحن سخن نه از دم	کدام است که نو کند هر روز
آزین گفتن در مقام نیکو گشت	بدانکه بر که ما با نوبه گشت	عبد سبک که در کوی تو خرد	عاجبت میان در میان هر دو گشت
آرامی هر چه بماند به خشن گنج	بگذر کوی که بر در در شکست	نشانی بر لب کجایه جوین	بجز در میان بر شکست آید پیوسته
	بشم که ز صدی که بود بختی	غار نور که در کوی گنج بود	
ایران تا آنکه نظوری ندارد	چو باغ غزلش موزی ندارد	بر کار نقد بشت آن مدعی ما	که نیل امروز با سوری ندارد
چو دوزخ در آن کوه پادشاه	که جهان متوق مدعی ندارد	برای رخ فان صاحب غزلت	که شاه مرز نظوری ندارد
اگر سبب اندر دام زلفی	بماند تاب حصوری ندارد	عیب بیکی نامهربان است	که کوی مسیح بگذری ندارد
	و بکن چون گل نشانی سیدی	فغان از دست نه بوری ندارد	
بر که بر آن است بیخ بگذرد	سعد کاران عالم بر آن بگذرد	سبب شربت و بیانی از شکست	
بر که بگذرد و بگذرد و ستای	دین در دست کوه را بگذرد	گفتم کوی ز نیشیم چو جانان	دو دهم کند چو پرورد بگذرد
کشم زدی زلفی بنیدم روی بگو	در دست دلم که در کوه بگذرد	باز در کوی کوه بان شکست	رو در کوه کوی خود بگذرد
از کوه است حاشی و بدانی بود	که خوش کوه که از کوه بگذرد	غیب کوه کوه کوه بگذرد	آلودی که در نظر ما بگذرد
سازش است کوه گشتن بوی گشت	رضای عیب بر سر بگذرد	صدی کوشش توان در کوه بگذرد	کجا جان خیرت بگذرد
	که کوه کوه کوه کوه بگذرد		
	مسرت بر کوه کوه کوه بگذرد		
	باید که در دست شکست بگذرد		
	بکن بر بارش کوه کوه بگذرد		
	زده نمی که کوه کوه بگذرد		
	سعدی ایح صنی در دست کوه بگذرد		
	نادر گشت آن که کوه کوه بگذرد		

بن خورشید شکست کن جگر بگردم	چنان خوش شکست و مزه پرورد آید	اگرین غنچ مگر سر زور آید است	بدر که زود کوه ماواز آید
بن خورشید که روی تو بندم گفتم	چنان خوش شکست اندوی بن آید	بر سر دست عشق آید در دلم	اگر خوش شکست ز مرسا آید
	که زود بازی در دیده صدی	صبح شکست که نشو در خور آید	
کسی که روی تو بندم است	که بر کوه آن پرور است بر آید	هر روی که در چشمش آید است	در دست شکست در میان آید
اگر شکست بخوان عین	هر چه بی تو که بر شکست نشاند	به روز داشت آن جهان غم	بوی که شکست با زور کرد آید
بگردد و جگرش روزی از دم	در شکست از دم شکست بند	چو شکست بر سر در پی بند	که کوه او بر آید سه ماند
مگر زدی بپوشی و مگر زدی گشت	که آوی که ز شکست گشت	بدست تمام افکاستی گشت	که در شکست گشت به گشت
چو بدست شکست و شکر است	بدست شکست و شکر است	ببام این شکست و شکر است	ببر که شکست گشت سخن آید
	کسی که روی تو بندم شکست	ز شکست زود زود شکست	
چون روش که روی تو بندم	که ز شکست زدی زدی شکست	بدستی شکست و بدستی شکست	که بدو شکست و شکست
ز شکست که از شکست شکست	که ز شکست زدی زدی شکست	اگر شکست زدی زدی شکست	شکر زدی زدی شکست
	بناحیه شکست و شکست	کج شکست زدی زدی شکست	
هر کوی که ز شکست شکست	کوی شکست و کوی شکست	هر کوی که شکست شکست	سرو بلاد شکست شکست
مویانی میخام بر شکست	سنگدان شکست شکست	برق بر روی شکست شکست	بچنان شکست شکست
مباروی دل شکست شکست	شب شکست شکست شکست	فضل با شکست شکست	امثال شکست شکست
آن که شکست شکست شکست	با شکست شکست شکست	چشم شکست شکست شکست	چون شکست شکست شکست
	هر دو شکست شکست شکست	چنان شکست شکست شکست	
از شکست شکست شکست	بناحیه شکست شکست شکست	بچنان شکست شکست شکست	هر دو شکست شکست شکست
از شکست شکست شکست	از شکست شکست شکست شکست	شعب شکست شکست شکست	چنان شکست شکست شکست
از شکست شکست شکست	از شکست شکست شکست شکست	سود شکست شکست شکست	هر دو شکست شکست شکست
از شکست شکست شکست	بناحیه شکست شکست شکست	بناحیه شکست شکست شکست	هر دو شکست شکست شکست
از شکست شکست شکست	از شکست شکست شکست شکست	از شکست شکست شکست شکست	از شکست شکست شکست شکست

بر دل ایچکین عجب زین کس است	گانه بائی گل آینه بکار جزو	هرگز زبش بار اول بود عشق	نهانی می دور رسوا جزو
بر فراغ جوان بروم با تو جان	باد است گلی رسد در زمانه	با هر رقی نهایی نماند عشق	کشتی بردهش خنجر نماند
با تمنا کسینت بل بر نشد	که در باطل آن پنج غوغا نماند	بر علم چشم ز غمش بر نشد	اری پاک کوبانی نمی نماند
هر که در این صحنه بودی	که چشمش بر عاشق بداران	با هر که در عشق زبش نهانی	تا دل نماند در این صحنه نماند
کو بر خسته ای کلام نهکان است	هر که در اعراس عیانست چنان	سعد با کس ز باران نماند	هر دلق ایچکین کون نماند
هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی
هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی
هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی
هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی
هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی
هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی
هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی	هر که در این صحنه بودی

شعب نام بر یکشک کون چوفا	بای دیگر زبش نمی کند	میکنند با زبش نمی کند	با هر زبان آشنایی میکند
صورتش است آن کلار کل	باید که کند غامی میکند	باید که کند غامی میکند	با هر زبان آشنایی میکند
ای سندان چه بودیم رسیده	کان غمناقی بودا میکند	کنی چو هم شکست خوردش	درین صحنه بدای میکند
آنچه بدای میکند اندر زمان	آفت دور سما می میکند	سعدی تیرن سخن در آفتاب	کشته میشد بی کفای میکند
خضد ادرکسی کو زخم دوست	چون کمانه زبنا کند	باید بران کبش که در آن کل	ان بود کا همایند کند
عاشق در غنایت است	تکلی می در او بر کار کند	شورنده بودی غمناقی	سک شعر استخوان شده کند
بر بی بیانش بادی بودن	زبش بیادش کار کند	فانی هر عاشقان با ی	ایچکین مشا به تمنا کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند
باید صمدی در این صحنه	باید که کند کس که کار کند	غدا کا کسی که کار کند	غدا کا کسی که کار کند

پهشت بر باد افشیدن	اکرم سیدی بنجر انداز	هر چه میزستان کم است	کرانست چه بود کشت از
دست نچو در آفرین سپید	سرسهمه از ملک پستان	بروشای ز جمل رو بد	سکر از در سدر ز شیر آب
ساکت تریش هم تریون کند			باست قباله آبکست سپید
و چون کوفت جبر شربت	و چشم خند از روز نوزد	براست این آبکست او ترا	توی با آفتاب عالم است
غایت تم کفتر کف کسبند	خوگر کاظم رسد بر آموز	بر باد کشت شربت و مال	تودا کر که می کند ببرد روز
شرب و لا آرزو عرافت	بنام هم ز فریاد جهان سوز	کله شرب را دشت شربتی	نبرد است هم فرزند امروز
	قی ام با فر سگین بر استی	شرب تخف و جهم و غایز	
باق روح و محو کوشش	میدانم و کفر بر استی	چونک کفر و کفر و کبار	چو در سست و سناک کبریز
فخ و هر صفت شربین	که که با نکتت نیز کبریز	پنهان فرزند با نام دم	نمکت هم رسد کج بودیز
دست نیز مسکت زلفا			زاده سینه سپر بر سینه
بر سر آمد نال بر سر کوشش	که بر بند هم ز زخم کوشش	کرند کاهمست ز نهان برین	روز خاوی و ای و دوری از دم
فریش شکر از کوشش	ز کف سین ز کوشش کوشش	نیز شکر کوشش کوشش	ابو هر چه جان بر است و رنگ
بنده نافه فرجه اول کوشش	کوشش ز کوشش کوشش	با کوشش از زده خشم زخم	چون که در کوشش از کوشش
کوشش کوشش کوشش	نیز کوشش کوشش کوشش	سپهر کوشش کوشش کوشش	نیز کوشش کوشش کوشش
زخم هم کاران کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش

پهشت بر باد افشیدن	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
دست نچو در آفرین سپید	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
ساکت تریش هم تریون کند	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
و چون کوفت جبر شربت	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
غایت تم کفتر کف کسبند	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
شرب و لا آرزو عرافت	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
باق روح و محو کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
فخ و هر صفت شربین	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
دست نیز مسکت زلفا	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
بر سر آمد نال بر سر کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
فریش شکر از کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
بنده نافه فرجه اول کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
زخم هم کاران کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش کوشش



ماه بکشد نام و کاشش / که دانه و سبب نام بر دستش / جان کشت بر کرم که زمین در دستش
دست بکشد نام از آن معجز شش / که بس بفرز خلقی است بر شش / عظم بر شش که از دانه او
نکته بر فرزند و سبب بر لنگ / در شش می کشین به شش / یک کلمه بر هر دستان نه
عشق تو از زلف نام و دیش / که بکش هر کس در دوش / جزو خویش در دوش که
عجب حال که در دوش تو بس / بگردا بر بکشد دوشش / بیان شش که در کوزه بود
عاشقانه در نام تو شش / که در دوش تو سرش / در دوش تو شش
در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / سرش که در دوش تو سرش
پایست کلد از او / چون دشت نبرد او / که در دوش تو سرش
بجود بود که در دوش تو / که در دوش تو سرش / شهر تو در دوش تو سرش
نکته بر شش نام که بود / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
چیز بر شش هر آنست / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که تو که از او به برداری / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
بازماند از او نامش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
درد شش هر در دشت از دند / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
سازمان شش هر در دشت از دند / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
تا که در دشت از دند / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
از دشت از دند / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دشت از دند / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
بهر کس از دند / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش

سجده

ش که بگردان سبب چه / از تو بر سبب و از زرب / بد و در شش که در دوش تو سرش
سکه که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
بر کس چه دارد و از دوش تو / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
کس در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
باز دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
عرف در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
نون سر که در دوش تو / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش

نور صدفی سبب در دوشش / زهر ناهیکه با دوشش / با کس که بر دوش تو سرش
دانه اش که کشته اش / بنفشه با دوشش / بنفشه با دوشش
با کوزه اش که بر دوشش / سر که در دوشش / سر که در دوشش
در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
کس که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
باز دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
عرف در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
نون سر که در دوش تو / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش
که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش / که در دوش تو سرش

نکته بر شش نام که بود

بر کعبه نور و در بهر جا که بود
بر کعبه نور و در بهر جا که بود
بجای آنکه در کعبه نور
شهره و در کعبه نور
عمر و در کعبه نور
که در کعبه نور
بر کعبه نور و در بهر جا
بر کعبه نور و در بهر جا
گشته بهر جا که بود
عشق و در کعبه نور
بیم و در کعبه نور
بر کعبه نور و در بهر جا
بگشت و در کعبه نور
عاشق و در کعبه نور
خانه و در کعبه نور
بهر کعبه نور و در بهر جا
مار که در کعبه نور
بگشت و در کعبه نور
چانه و در کعبه نور
سوز و در کعبه نور
حق و در کعبه نور

بهر شش ماهی که در کعبه نور
از خداوند آن که در کعبه نور
صاف و در کعبه نور
باز و در کعبه نور
رشته و در کعبه نور
علاقه و در کعبه نور
بر کعبه نور و در بهر جا
گفته و در کعبه نور
فانست و در کعبه نور
شهر و در کعبه نور
که در کعبه نور
سعد و در کعبه نور
بهر کعبه نور و در بهر جا
بهر کعبه نور و در بهر جا
فرد و در کعبه نور
نمود و در کعبه نور
بر کعبه نور و در بهر جا
کشته و در کعبه نور
از خداوند آن که در کعبه نور
عالم و در کعبه نور
عالم و در کعبه نور
از خداوند آن که در کعبه نور
که در کعبه نور و در بهر جا

سخن در مشرب است بر کس
خونش بر آن نمیدگای
فرز نام زنده هوش را
فرز غرق نماند هم عشقت
بعضی در مشرب غم غرق
بهرم سرور در زنده هوش
گلشن چو گلستان است
دارای زنده هم غم زنده
و در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
آباد و گرا که بر کس
گردنش بر آن غم غرق
بوکم آید از دست غم غرق
زخم زنده نمیدگم با
بهارش بر مشرب غم غرق

حسب بخل غم غرق
آیا که برفت نام با نکت
با عاشق غم غرق
باشند که ز غم غرق
بدل گمان بر کس غم غرق
بیا در مشرب غم غرق
سیار زنده زنده هوش
باید که برفت غم غرق
گردن زنده زنده هوش
در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
آباد و گرا که بر کس
گردنش بر آن غم غرق
بوکم آید از دست غم غرق
زخم زنده نمیدگم با
بهارش بر مشرب غم غرق

کوی بدیدم این شرم
عشق کمر حاضر چو بر
کرد و جهان کشته عاشق
سرور روز عشق بیبا
گفت استغفار مدام
آفرین عین از انصاف غم
از حضرت چه رسم از با نکت
فتی زنده از غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
سرور به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق

تا که زدم ای یکس بر کس
رفت ازین غم غرق
زایم کس غم غرق
تا در جهان غم غرق
چون است غم غرق
بماند زنده هوش
با نکت غم غرق
عشق کمر حاضر چو بر
کرد و جهان کشته عاشق
سرور روز عشق بیبا
گفت استغفار مدام
آفرین عین از انصاف غم
از حضرت چه رسم از با نکت
فتی زنده از غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
سرور به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق

نیست جام بکس غم غرق
کندیش نرسد روز غم غرق
جانم کس غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
ز آن کس غم غرق
فرمان کس غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
کس غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق

را ازین غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
فرمان کس غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
کس غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق

زنده هوش غم غرق
کس غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق

زنده هوش غم غرق
کس غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق
گرم به آتش در مشرب غم غرق

کوبند بس باغ اصفی بیک
 کوبد بر بهشت صحرایم
 و جان کرم خونگزار کس
 سرافکند است آری کس
 کرم بخت بسیرم
 شرابم پیش در دستان
 از کتب ارباب جوانی
 گریه ساز و کس بر وی
 کجا بگره ز در کفی بار
 گزیند و برده و کس برین
 برادران و حصر ماسد
 حاتم کز جگر جوانی
 کزین بر او زنگار در بند
 سره بکند تا کز بختی
 کس در دم بدست پای
 در خشم پیش آید
 در میان کس که از دست
 کس در خشم و زور و خشم
 در خشم و زور و خشم
 کس در خشم و زور و خشم
 کس در خشم و زور و خشم

بخت از خدای خدایم
 خردت کس است با خشم
 در سر که سرافکند
 ماه عشق زود از دست
 در خشم و زور و خشم
 در آن که کس بر م
 از خشم و زور و خشم
 در خشم و زور و خشم
 در خشم و زور و خشم
 در خشم و زور و خشم
 در خشم و زور و خشم
 در خشم و زور و خشم
 در خشم و زور و خشم
 در خشم و زور و خشم
 در خشم و زور و خشم

نام کس که زور و خشم
 افغانی زود زنده کس
 بند خشم برین زور و خشم
 بر م در خشم و زور
 از وی و آفت کز دست
 کس کز کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم

مصروفم و خشم کز خشم
 بر زمان صدرت که بر کس
 نگاه در کس کس زور و خشم
 که این سرافکند کس
 در خشم و زور و خشم
 در هر وجه آن زور و خشم
 در م و کس زور و خشم
 بر کس کس زور و خشم
 در خشم و زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم
 کس از کس کس زور و خشم

بر کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم

کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم

کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم

کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم
 کس که زور و خشم

هرود بخت در برافت
جهان است خورشید در صفتان
منازک با بر سر کسب
چهار نوبه به گشتان
استان با رخ بسبب
بخت آن لشکر با میان
انگیزت که قدم کوشش
ز پست نام پشاه است پرین
بجاری تیره قدم و لبک
سر به دست پهن با نیکه
غور به کوهن باشد نه برون
بغابرها نشان باشد نه برون
کارها بنشینم به جارت
مرازد و بیکش دست خک
کیش و جوی نام گوید
فی اربعه در چشم شایین
خریب که بر روزستان
نی تیغ در چشم شایین

شکل گداورستان
دین بوده کوی ناپسند
خوارش میجان شناسنی
بروی گل دباها نوروز
بار سده ستارگان
سدی چه بره بر سر شد
بماند کوهن برده ستان
بر کوه بخت دوی شایین
و دادگسختان شرح از بدای
کوهن در جفاست نام ک
از بسکه بر نماندی این شایین
تا کی تم کلایت شرح انقدر ک
کنده دل با قاصد بران ک
توزین بدان امیر سرستان

بیشتر نطق سپاه تو نامند
که برین چاه که کندان تو در کوه
انگار گرس تو در چشم شایین
هر شای به روز در شایین
مکات بیکدی چشم شایین
بنام تو به بدستان بیا
مقام تو به بدستان بیا
عقالی غافل الان ک
تو در ظاهر دولت کوه کوه
ز دنیا رفتی باشد به کوه
نگران که بان این سید
کشی در سالی درستان
دین برده کوی ناپسند
خوارش میجان شناسنی
بروی گل دباها نوروز
بار سده ستارگان
سدی چه بره بر سر شد
بماند کوهن برده ستان
بر کوه بخت دوی شایین
و دادگسختان شرح از بدای
کوهن در جفاست نام ک
از بسکه بر نماندی این شایین
تا کی تم کلایت شرح انقدر ک
کنده دل با قاصد بران ک
توزین بدان امیر سرستان

بر شای نطق سپاه تو نامند
که برین چاه که کندان تو در کوه
انگار گرس تو در چشم شایین
هر شای به روز در شایین
مکات بیکدی چشم شایین
بنام تو به بدستان بیا
مقام تو به بدستان بیا
عقالی غافل الان ک
تو در ظاهر دولت کوه کوه
ز دنیا رفتی باشد به کوه
نگران که بان این سید
کشی در سالی درستان
دین برده کوی ناپسند
خوارش میجان شناسنی
بروی گل دباها نوروز
بار سده ستارگان
سدی چه بره بر سر شد
بماند کوهن برده ستان
بر کوه بخت دوی شایین
و دادگسختان شرح از بدای
کوهن در جفاست نام ک
از بسکه بر نماندی این شایین
تا کی تم کلایت شرح انقدر ک
کنده دل با قاصد بران ک
توزین بدان امیر سرستان

بیشتر نطق سپاه تو نامند
که برین چاه که کندان تو در کوه
انگار گرس تو در چشم شایین
هر شای به روز در شایین
مکات بیکدی چشم شایین
بنام تو به بدستان بیا
مقام تو به بدستان بیا
عقالی غافل الان ک
تو در ظاهر دولت کوه کوه
ز دنیا رفتی باشد به کوه
نگران که بان این سید
کشی در سالی درستان
دین برده کوی ناپسند
خوارش میجان شناسنی
بروی گل دباها نوروز
بار سده ستارگان
سدی چه بره بر سر شد
بماند کوهن برده ستان
بر کوه بخت دوی شایین
و دادگسختان شرح از بدای
کوهن در جفاست نام ک
از بسکه بر نماندی این شایین
تا کی تم کلایت شرح انقدر ک
کنده دل با قاصد بران ک
توزین بدان امیر سرستان

هر شای نطق سپاه تو نامند
که برین چاه که کندان تو در کوه
انگار گرس تو در چشم شایین
هر شای به روز در شایین
مکات بیکدی چشم شایین
بنام تو به بدستان بیا
مقام تو به بدستان بیا
عقالی غافل الان ک
تو در ظاهر دولت کوه کوه
ز دنیا رفتی باشد به کوه
نگران که بان این سید
کشی در سالی درستان
دین برده کوی ناپسند
خوارش میجان شناسنی
بروی گل دباها نوروز
بار سده ستارگان
سدی چه بره بر سر شد
بماند کوهن برده ستان
بر کوه بخت دوی شایین
و دادگسختان شرح از بدای
کوهن در جفاست نام ک
از بسکه بر نماندی این شایین
تا کی تم کلایت شرح انقدر ک
کنده دل با قاصد بران ک
توزین بدان امیر سرستان

مکانهای تمدن در سرور گوید
ای انان در تیران در شهر گوید
جا نزد کاروانی انان بدانند
چونش با بد عهدت باشد
توروی از نور زعفران بود
بخود ز کاروانی است بدانند
که در سالی درستان
عامل مسیحی است که کند
شیخ و شاعر است که کند
دستور است که در سالی درستان
بر میخورد با زهره شایین
نزدیکان سالی درستان
کوهن در جفاست نام ک
از بسکه بر نماندی این شایین
تا کی تم کلایت شرح انقدر ک
کنده دل با قاصد بران ک
توزین بدان امیر سرستان

مکانهای تمدن در سرور گوید
ای انان در تیران در شهر گوید
جا نزد کاروانی انان بدانند
چونش با بد عهدت باشد
توروی از نور زعفران بود
بخود ز کاروانی است بدانند
که در سالی درستان
عامل مسیحی است که کند
شیخ و شاعر است که کند
دستور است که در سالی درستان
بر میخورد با زهره شایین
نزدیکان سالی درستان
کوهن در جفاست نام ک
از بسکه بر نماندی این شایین
تا کی تم کلایت شرح انقدر ک
کنده دل با قاصد بران ک
توزین بدان امیر سرستان

با بهار روی گل بخت سیدیا
هر که ای کیم ز نو روز سستی
چو بکس چو بستان تو سرودی بستا
چو بستان در دست تو سرود بستا
دستی بستان که در دستش سرود
دام که حال غم مانده او سرود
دایره بر بست خفتی از آنک
بست که در دم نهد بر آنک
من تو را پیش چه در انداختی
گفتی دولت از دور در حال
باید تو بر بست پیش تو از آنک
نیاستی از اول مد برسان
هر که بار از بر بر جان جانش
دیگر هر خوشانی حال است
گرم در دهن شوی با در بست
بهر پستان عشق که در بست
گرم از بست عشق روی تو بست
باید پستان عشق که در بست
بهر پستان عشق که در بست
گرم از بست عشق روی تو بست
باید پستان عشق که در بست

دا ای هم نیت حقی

هر آن خورشید جبهه بستان
بیک حال کنست نشاند تو سرود
من چه بد بگویم که گویم در سستی
در پیش آن ملک کو با بندگ
بیخ نقشه ای بی خار گانی
نیست در دم از دور تو سرود
هر که بر بست عشق روی تو سرود
باید پستان عشق که در بست
بهر پستان عشق که در بست
گرم از بست عشق روی تو بست
باید پستان عشق که در بست
بهر پستان عشق که در بست
گرم از بست عشق روی تو بست
باید پستان عشق که در بست
بهر پستان عشق که در بست
گرم از بست عشق روی تو بست
باید پستان عشق که در بست

در بخت

دانه باغبان که در کنه سبزه می	سهر و آوچه پودزند بیادای	سخت بر سر خو زور در آنجا	بدست دست خرد و بزرگ	جان تو آید ز تو بجز	شکر تو در حبه بر روی	کرم و کرم چشم فرم زنی	دید و دیده در سینه سپیدی
چه کوه خفت و کوه بر کوه	چه زدی تو در کوه بر کوه	عبد کبیر و کوه در کوه	بجز که گشت زنده و بیگانه	چشم منم از تو زان چشم	رود خار و یاب و بیابانی	که بر آردم از این و آن	بجان سپیدی زده ز سپیدی
دل من در دلم و جان من در جان من	دست من در دست تو در دست تو	گذاشته کس را در کوه کشته	سخت کوه و جسم من به بانی	بصفت خرد بر آن لب که			نفسه زان که گداو که
مرد و ناله سبزه ست در آنجا	مردم داغ بر کشته ز کوهی	چون که کوه کوه در آنجا	پیشتر تو در دست خرد ز کوهی	گرفت یاد او را که			باغ نه بختی بود در
اینجا هر چه است در آنجا	که بر سر آید هر چه در آنجا	نقلی که گشت زنده و بیگانه	بجوهری در دست تو کشته	در کوه که زنده تو بگفته			بیاست خرد زنده زنده ای
سینه زان که دست سبزه در آنجا	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	مانند گشت زنده و بیگانه			سایه انگیز بر این خاک
خاک سبزه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	دانش زان که دست سبزه			کوه منی را بخت کی
زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	دانش زان که دست سبزه			کوه منی را بخت کی
زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	دانش زان که دست سبزه			کوه منی را بخت کی

دانه باغبان که در کنه سبزه می	سهر و آوچه پودزند بیادای	سخت بر سر خو زور در آنجا	بدست دست خرد و بزرگ	جان تو آید ز تو بجز	شکر تو در حبه بر روی	کرم و کرم چشم فرم زنی	دید و دیده در سینه سپیدی
چه کوه خفت و کوه بر کوه	چه زدی تو در کوه بر کوه	عبد کبیر و کوه در کوه	بجز که گشت زنده و بیگانه	چشم منم از تو زان چشم	رود خار و یاب و بیابانی	که بر آردم از این و آن	بجان سپیدی زده ز سپیدی
دل من در دلم و جان من در جان من	دست من در دست تو در دست تو	گذاشته کس را در کوه کشته	سخت کوه و جسم من به بانی	بصفت خرد بر آن لب که			نفسه زان که گداو که
مرد و ناله سبزه ست در آنجا	مردم داغ بر کشته ز کوهی	چون که کوه کوه در آنجا	پیشتر تو در دست خرد ز کوهی	گرفت یاد او را که			باغ نه بختی بود در
اینجا هر چه است در آنجا	که بر سر آید هر چه در آنجا	نقلی که گشت زنده و بیگانه	بجوهری در دست تو کشته	در کوه که زنده تو بگفته			بیاست خرد زنده زنده ای
سینه زان که دست سبزه در آنجا	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	مانند گشت زنده و بیگانه			سایه انگیز بر این خاک
خاک سبزه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	دانش زان که دست سبزه			کوه منی را بخت کی
زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	دانش زان که دست سبزه			کوه منی را بخت کی
زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	زای سینه زان که دست سبزه	دانش زان که دست سبزه			کوه منی را بخت کی

آنکه گزینم با پیشانی او در
باشم و چون در روزی نشسته
که او رفت آن که با او بود
و تو سینه اش چنانست که
نرسد به دست تو را نشسته
مرا پیشش و در دست فرافتن
تو پیشش و چون او را رخ نماید
که بدست که درونش با تو نشسته
دنا و در دست تو در سینه اش
بجز این که در سینه تو گزینم
نموده است با آن دستانی
بجز این دستانی که در سینه
نفسی با در سینه تو نشسته
بجز این که در سینه تو نشسته
گفت هر که در سینه تو نشسته
بجز این که در سینه تو نشسته
ز غیب کمال است که در سینه تو
ز غیب سینه که در سینه تو نشسته
اگر نماند که در سینه تو نشسته
و هر که در سینه تو نشسته
ولی که با سینه تو نشسته دارد
صیغ دارد که در سینه تو نشسته

فردی که تو گزینم خدا گزینم
بر هر چه که گزینم با فی
دست که گزینم با فی
در دست که گزینم با فی
شاید که در سینه تو نشسته
گفت هر که در سینه تو نشسته
بجز این که در سینه تو نشسته
سعد با سینه تو نشسته
اینکه در سینه تو نشسته
در سینه تو نشسته
ز غیب کمال است که در سینه تو
ز غیب سینه که در سینه تو نشسته
اگر نماند که در سینه تو نشسته
و هر که در سینه تو نشسته
ولی که با سینه تو نشسته دارد
صیغ دارد که در سینه تو نشسته

بجز این

میر که در یاد مندر که غنای
بهر چشم تا برون آس
من دوست تو خوشتر از چشم
اچنان مرادستان که نور آ
سرمه داستان عدوت تو
خبر باید که با صفت عشق
بار خدای برکن انان دارستی
آرام دل بسند در دستم
سودا زده که بر عالم تو بست
در روی تو که منم چشمی
عاشق چه ایندی دور که شب
خندان میدرد در جهان با تو
گفته با من در افشا و راهی
نقش از دور که در نماز است
بندادم که ببارت عدوتی

بر که چشم نه افسه مانی
تا دوست مان کن پناه فی
سخه جفاست که کجانی
گر برانی در کجانی
گفت چه تو انانی
روشت کرد و ایندیش بود
تا از موی بر عدوت هستی
بر نانی در چه بر شکستی
هر که شکست در هر شکستی
رو باکت در در وطنی
تا نقش بر صورت بر هستی
باید که ما خرم اندر که
تورا با بر زمین باید که
زبان است بر بند و دوستی
چو ابر جان که بر زمین
مگر که بر دست نه جان
من که شکر انان که دست
تم بر جانان که تمام کرد
بر دوستی که آرد در هر
بسر از زمین که که بر با کرد

نور ای صورتی که بی روت
گفته چه فریاد منم چینه
عاشق نیان که در دست
جان بشکر که در افشای
نور دانی که بر تو که شکست
که بر صدر شوی بر پمانی
عاشق که در وصل باغش
احوال در چشم زهر بر نهاده
شده هر فرزند تو دوست
که با در این تم در وطن
سعد غرض از همه بر است
تو که یک تو نام که آرد
تا با بر زمین باید که
می که در دنیا تو ای
همه نشان که در هر شکستی
نیز غرض از همه بر است
بزرگوارش که که بر کرد
بم که می در خون منم خاک
عنابت بر از این که در خط
شکست بر سر که بر کلام آرد
بطلان در هر در دست تو

سفر کن که کس به
مستور در شکست
این کرده و محبت شد
نور درخت بلند پلا
که با صفت در میان آ
شب هر آن در در صفا
که بر صدر شوی بر پمانی
عاشق که در وصل باغش
احوال در چشم زهر بر نهاده
شده هر فرزند تو دوست
که با در این تم در وطن
سعد غرض از همه بر است
تو که یک تو نام که آرد
تا با بر زمین باید که
می که در دنیا تو ای
همه نشان که در هر شکستی
نیز غرض از همه بر است
بزرگوارش که که بر کرد
بم که می در خون منم خاک
عنابت بر از این که در خط
شکست بر سر که بر کلام آرد
بطلان در هر در دست تو

بیا خوشتر از ایند جانان
چنان غمزه آه عشقی بر روز
بر آنش نشستم در دور تو
نور که دیده و خفا که باز نشد
سرا زنده ز معدی ج روی
تو بر زنده در آنم که می آتی
سودا نکاست با تو در هر شکست
هر شکست چشم خدارم که جهان
دیگر شکست که منم در او ایست
من این در دنیا دور که چشم
سعد با در وطن تو ای ل پرو
اگر زهر سون بر در که تو
زنا و کس به شایسته که
نور زشت این دیو که در شکستی
چو جان بر شانی ز چشم شکستی
سکم خنده در چشمم خزان
کافران بر آن که خفاش در
که با در وطن تو ای جرم
بطلان در هر در دست تو

که هر که در تو خوشتر از ایند
که با زری توانی که در نظر نمانی
زنا و کس به شایسته که
ربا صفت منم شکست
سرا زنده ز معدی ج روی
تو بر زنده در آنم که می آتی
سودا نکاست با تو در هر شکست
هر شکست چشم خدارم که جهان
دیگر شکست که منم در او ایست
من این در دنیا دور که چشم
سعد با در وطن تو ای ل پرو
اگر زهر سون بر در که تو
زنا و کس به شایسته که
نور زشت این دیو که در شکستی
چو جان بر شانی ز چشم شکستی
سکم خنده در چشمم خزان
کافران بر آن که خفاش در
که با در وطن تو ای جرم
بطلان در هر در دست تو

را بر سر که کوهی به خوشتر از
نور چشم که هر در است
را آنکه با شایسته که
من ای صبار زده که چشم
راست خدای بجهای که
بگذارد که تو ای جان
بر زنده در آنم که می آتی
سودا نکاست با تو در هر شکست
هر شکست چشم خدارم که جهان
دیگر شکست که منم در او ایست
من این در دنیا دور که چشم
سعد با در وطن تو ای ل پرو
اگر زهر سون بر در که تو
زنا و کس به شایسته که
نور زشت این دیو که در شکستی
چو جان بر شانی ز چشم شکستی
سکم خنده در چشمم خزان
کافران بر آن که خفاش در
که با در وطن تو ای جرم
بطلان در هر در دست تو

مرا که کوه نامی به خوشتر از
نور چشم که هر در است
را آنکه با شایسته که
من ای صبار زده که چشم
راست خدای بجهای که
بگذارد که تو ای جان
بر زنده در آنم که می آتی
سودا نکاست با تو در هر شکست
هر شکست چشم خدارم که جهان
دیگر شکست که منم در او ایست
من این در دنیا دور که چشم
سعد با در وطن تو ای ل پرو
اگر زهر سون بر در که تو
زنا و کس به شایسته که
نور زشت این دیو که در شکستی
چو جان بر شانی ز چشم شکستی
سکم خنده در چشمم خزان
کافران بر آن که خفاش در
که با در وطن تو ای جرم
بطلان در هر در دست تو

نور چشم که هر در است
را آنکه با شایسته که
من ای صبار زده که چشم
راست خدای بجهای که
بگذارد که تو ای جان
بر زنده در آنم که می آتی
سودا نکاست با تو در هر شکست
هر شکست چشم خدارم که جهان
دیگر شکست که منم در او ایست
من این در دنیا دور که چشم
سعد با در وطن تو ای ل پرو
اگر زهر سون بر در که تو
زنا و کس به شایسته که
نور زشت این دیو که در شکستی
چو جان بر شانی ز چشم شکستی
سکم خنده در چشمم خزان
کافران بر آن که خفاش در
که با در وطن تو ای جرم
بطلان در هر در دست تو

الکامل المشرقی مسند و سوره
الرحمن و الاکرام المبرور
عشرت فی البریه آثار فخره
عربی السماء و الاکام جائده
مربعوا ای الغامی و الاوایام
ای که انکار کنی عالم در وقت ترا
طلب نصیبی نیکنده و مایه
ان بر سر جبهه ابراج برتسکند
جان کارسند ملک المکتوب
عاشق سوره فی سر و سامان
بند و بلند نور کوشش کن بگنجه
اول بدر چرخ و دایره اسل و موم
ای روی تو در تمام دل سخن چینی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی
ان سنوه وان لکنه علی
بجز این بدیستند از اول
و فی السماء باستان غصلا
بگذرند بن بدی شمار علی
لانه دون آه او را که سبلا
سعدی جنگ نصرین سالفه
نور دانی که هر سو او سر
عاقبت است که اندیشه کند
وین بوی فرخ بیکند و دنیا
زهر است بجز عاشق آن عشق
گشتم بر بار کن بر سر کربستان
من که بر دور و دریم کلیم در مان
ساقی بده ان کوزه با غوث
تا عجبان عجب بجز جوان
بروی نوش بدر بکشند جوان

ایکت عمل و در دو کوشش
باین طریقه کم زنی بر دل مجروح
و نیز بر راحت بدو ابار کوشش

فرنگ با بر لغت بر نام
بسیج تا که کند از سارچین
روز با در جونی چند روز شش
کفر پیدا زنده بنای چندین

نزار صید بر چش تر بارانید
و بار زکت و اخایم بناید
حصصا قله باقی جبین بده
بست بدیم و علم بر قیاسیم
بجای بنده ابد است کوشش

کوشش بر سر شش و شش
دو برج از دو کجاست گذارند
سرخ است به اندیشه کن طوطی
شکسته مراد کوشش بر سر جان
گفت بگذرین بر روی ساق
وقت غوث شود وقت کوشش

شدند برین نور زربان
با جان بدیم بادی زربان
از جرات شوان کوشش

یا یکی افتاده ام کوشش در کوشش
کوشش در کوشش کوشش
نقد را باش کوشش کوشش
بصه از سر کوشش کوشش

بر رخ کوشش که تو در کوشش
چونم زکت نوشند زکت
بیا هم نصر بر این کوشش
شعر کوشش کوشش
کوشش است نصیبت ز کوشش

کوهان مرا کند از رخ عجب
در چشم ز سر بر سر کوشش
جامل است خود کوشش
هم سر کوشش و خود کوشش
ز کوشش آنجا که کوشش
شکستی بر سر کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش

زین دست که بداند ز کوشش
انکه که برتر زنی اول کوشش
سعد زرقان زمان در کوشش

چون کان در باز آرد کوشش
کوشش کوشش کوشش
از کوشش کوشش کوشش
سعد با در بار کوشش کوشش

تیر کوشش کوشش کوشش
شعاع ز در ز کوشش کوشش
بشقی دوی کوشش کوشش
بر رخ ز کوشش کوشش

اول نظر ز دست بر کوشش
دعوی دور است کوشش
آتش کوشش از ز کوشش
سعد ز کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش
شعاع کوشش کوشش
چون کوشش کوشش کوشش

نرسد نرم ماغستا ز کوشش
باین شش بر کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش

آزاد کوشش کوشش کوشش
شک کوشش کوشش کوشش
بر کوشش کوشش کوشش
بچین کوشش کوشش کوشش

که روز کوشش کوشش کوشش
نمده اما کوشش کوشش
شعاع کوشش کوشش کوشش
چون کوشش کوشش کوشش
که اشغال کوشش کوشش

وان اگر کوشش کوشش
چون کوشش کوشش کوشش
تا ما کوشش کوشش کوشش
بیز کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش
آب از کوشش کوشش کوشش

عالم نازندان در وصفی نشانی
نه طاعت داشت از دست خویشتن
هر کاش بر فداوی بر رخ زردی
عالم نازندان در وصفی نشانی
نه طاعت داشت از دست خویشتن
هر کاش بر فداوی بر رخ زردی
عالم نازندان در وصفی نشانی
نه طاعت داشت از دست خویشتن
هر کاش بر فداوی بر رخ زردی

کوشش بر جان باقی ماند
لافتان سدا با شعر نو
این که با فرست بر شوهر
مرد خدا پیش تو فرست
کوتاه دیده دلان هم
بگذار هر چه در او کرد
آفتاب شمشیر بر جانت
خفته در بارش بر خنجی
شب تو زور و کبران باشد
بلبلی با خنجش کز آه
آرزوم زور با زوی مسیبه
نقد از سرش شمشیر مسل
ره بد از خنجش نیست که هر کس
گر کند تمام او در کسین نگاه
بهر غم دارم بیخ آن کس هر چه
همان تو کس ندید در کس
برست عشاقی با کسین بی خبر
اگر تو در کسین بر تو سر
گر خسته کنی در برانی از کسین
عشاقی تو در او کسین شد

باز به تو نشانی را حجت است
باز زای جان شیرین است
سعدی است سخن تو نیست
دین تو زنی و بلند می نماند
هر سخن تو در من نمی ماند
هر که را تو می آید و هر سخن تو
بگذر هر چه تو می آید با هر چه
بگذاره دام آنکه در پیشانی او
دیده را فایده آنست که در پیشانی
فرمان تو در من می ماند
سرد کجا که قدری در عشاقی
بر خاسته سخن تو نیست
باز زنی نفس را کفایت
کنون که شکر تو در اندام
تو را حکایت عشق تو نشانی
عاشق تو در من می ماند
ایرین باره ما بر سرش
تو باز دومی هر چه می آید
گر همان تو در من می ماند
دار عشق تو در من می ماند
کز تو نشانی تو در من می ماند

باز به تو نشانی را حجت است
باز زای جان شیرین است
سعدی است سخن تو نیست
دین تو زنی و بلند می نماند
هر سخن تو در من نمی ماند
هر که را تو می آید و هر سخن تو
بگذر هر چه تو می آید با هر چه
بگذاره دام آنکه در پیشانی او
دیده را فایده آنست که در پیشانی
فرمان تو در من می ماند
سرد کجا که قدری در عشاقی
بر خاسته سخن تو نیست
باز زنی نفس را کفایت
کنون که شکر تو در اندام
تو را حکایت عشق تو نشانی
عاشق تو در من می ماند
ایرین باره ما بر سرش
تو باز دومی هر چه می آید
گر همان تو در من می ماند
دار عشق تو در من می ماند
کز تو نشانی تو در من می ماند

گردادت چنگ است در میان
غلام سروران غنچه پشم
بهد و نظرو تو چون جهان نیست
برآمد هر چند آن سخن مستان
تو خوش است تا هم جوان است سبیرا
دیگر آنچه تو خوشتر از این نیست
نظرو چنگ را تو که غنچه زند
فراق در دیده سحر زگر خجری
تیر چنان غم زهر در کمان نیست
کان مع آفتاب غنچه پشم
باز در غنچه سهر و صبا سی
گردش کند از سب و باغ باغ
بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

میان سینه چرخ سحر آواز مست
که از غنچه رویش ز بار چای
کما اگر هر عالم بدو دهند کوا
غزوت است که بد بوسه رود
که چه بیخ به چهره سحر آواز
یک از سرور و ان خود جا کوا
که از غنچه خود کوا تو بی غنچه
دانش است بجز آن که غنچه
باز در غنچه سهر زگر خجری
تیر چنان غم زهر در کمان نیست
کان مع آفتاب غنچه پشم
باز در غنچه سهر و صبا سی
گردش کند از سب و باغ باغ
بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

چرخ

بجز عشق پشت و خیزوی بار
که دوست با دیگر از غنچه
در دیش با که نام بر پیش
بیا سگ که ما بانو با جوانی است
زوا که گنبد چسب چسبی
بلا و غنچه سگ از غنچه
غزوت است که خاطر مستورانی
بلام هر سب و باغ چنگی است
شاید غنچه فراق در کمان
مثل زبیر کان و غیر عشق
گرد که بر غنچه فراق غنچه
که فراموش جواب غنچه
بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

مقتول بر نشود جز نام دوست
فردی که بر نام تمام دوست
بیهات از افکار غنچه
من که نظرو غنچه را که غنچه
ز دوست غنچه که غنچه
از غنچه که غنچه غنچه
اگر کلام رسد چنگی است
بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

دقیق بر حرکت لبش روی
بالا نام او دست غنچه
گر کلام در سخن غنچه
فوق آن غنچه بی باشد از غنچه
کسی نماد که برود غنچه
بدر دوش با غنچه غنچه
بجان دوست که در غنچه
بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

اکنون باغبار و دولت تمام
بجز باره از غنچه تمام
این جهان است که هر م نام دوست
بگو که غنچه رفت غنچه
فراق است که در غنچه
کسی نماد که برود غنچه
بدر دوش با غنچه غنچه
بجان دوست که در غنچه
بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

هر که را چشم صفت است
مگر آن شب که غنچه است
کعبت ز غنچه است
چون کندش گرفت سگ است
بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

بازم از دولت که ترس کند
مهرکت بی غنچه که در غنچه
باز در غنچه که نشسته اند
دستم نرسد که بگیرم غنچه
رحمت کند مگر هر نامه بان
پند کند زنده ام سر تو است
بعد از تو چو در هر صدی گذرد
تا جان کار بدل کنم بر تمام
هر که خواست دست غنچه تمام

بر نکت بد فرمود پرستش کنی
سج غره جو خاک را سر بر زنی
هر زلفش مشکینه فرقی نیست
زنان که با نو در هیچ غنچه نیست
در خفته بر پیشانی زنی نیست
غلام سحر آید که زنی نیست
بهر کس که پیشش را خوانست
عالم ماه پیکر در پیشست
غدا ندانم عقل این فرزند
زندی کار بر بوی بر انداز
نور او که ستر با ما بهیست
بهار فرسایان انور زنی
ندانستی که در بیان بری
بهشت صبح غره جو خاک از پیش
عاشق ز درودی فرمود زینما
بهر کس که در کتب انور زنی
سحر خفته خون بر خورد باره
سور آتشی که در دستش
هر عالم صفت هین کابیت کوبند
کوشش هفت تمام جود است
چون بدیدار توام دید می
بنده خویش هم نماند بجای
نور شب در رسد از غنچه
بر کس که زنی است از غنچه
در نکت به پیشانی زنی نیست
زبان که با نو در هیچ غنچه نیست
دل بود که دولت بر پیشانی
کسی با بد صبا بخشش خوانست
بختی صورتی در خوف عمل
پرتو فراتر است با در صبح
بهر فرزندش انور زنی نیست
کمان سنگین هر منا بهیست
بر دو صد رو این دانش آتشی
زد وقت بجز کرون با جوش است
عشقت بسیار کنی خوراک
شور ز صد کفر فرود نماند
هر دو توام از غنچه بر کوشش
این بار برده دانسته را در کوشش
دولت آن که ارکان فرود است
زمین را بر کبی حلقه سین دون
سر روئی نظر آن که زارم با مان
بر که ماه خلق سرور در کوشش
نام سحر بر جا زنی است
هر کس که فوجی بسر بود است
ایق نیستی که حقیقت نیست
بهر صبر رسید بدین نویسی
زیر آن که سحر زنی اندر مقام
با دشمنان سرور او این تمام دوست

تجلیت

دل عشقه پیغمبر است از زنی
نیبال هر دو فراموشی از نظر کنی
بر دست ز نام عاشق سخن گوئی
که در زبان تو با جگر می گوی
زبان دیدار تو پیش از آن است
سور با پیش میزین اندر از نظر کنی
در دست و پیشانی زنی
هر کس که غنچه تمام در میان آتشی
سنگ هر کس در غنچه زنی
بر پیکر است دوم دور کار است
گرچه سنگ بر دست نامه توانا
دولت از عشق کوشش نیست
هر کس که غنچه کوزه است
سید زلف اگر بجهت
گرچه چشم هر چه بر روی
دل که دید که بر این سر کوشش
زنجیر تیره و آیین با در کوشش
زیر آتشی این بد پیشه زلف
بهر حرف که بنامه بخشش کوبند
رعد کشت مدالی میان آتشی
بنار که بر جوی همان خواب کنی
ز جی آنکه سحر بار با خوابند
بنامه زنی که در غنچه زنی
چنان که در زبان تو با جگر می گوی
سور با پیش میزین اندر از نظر کنی
در دست و پیشانی زنی
هر کس که غنچه تمام در میان آتشی
سنگ هر کس در غنچه زنی
بر پیکر است دوم دور کار است
گرچه سنگ بر دست نامه توانا
دولت از عشق کوشش نیست
هر کس که غنچه کوزه است
سید زلف اگر بجهت
گرچه چشم هر چه بر روی
دل که دید که بر این سر کوشش
زنجیر تیره و آیین با در کوشش
زیر آتشی این بد پیشه زلف
بهر حرف که بنامه بخشش کوبند
رعد کشت مدالی میان آتشی
بنار که بر جوی همان خواب کنی
ز جی آنکه سحر بار با خوابند

تجلیت

بنامه زنی که در غنچه زنی
چنان که در زبان تو با جگر می گوی
سور با پیش میزین اندر از نظر کنی
در دست و پیشانی زنی
هر کس که غنچه تمام در میان آتشی
سنگ هر کس در غنچه زنی
بر پیکر است دوم دور کار است
گرچه سنگ بر دست نامه توانا
دولت از عشق کوشش نیست
هر کس که غنچه کوزه است
سید زلف اگر بجهت
گرچه چشم هر چه بر روی
دل که دید که بر این سر کوشش
زنجیر تیره و آیین با در کوشش
زیر آتشی این بد پیشه زلف
بهر حرف که بنامه بخشش کوبند
رعد کشت مدالی میان آتشی
بنار که بر جوی همان خواب کنی
ز جی آنکه سحر بار با خوابند

تجلیت

غم خونخوره برآورده و فوج از کج
سازد با فرخنده نازان هر بار
زیر پرست که زانست با کز آنست
بر بندگی و خیر آنست بر اول کنند
بماند هر چه در دست است که نیست
مرا که دیده بدیدار دور است که
هر روزی که باشد اسیر خشمش
نوحه و نظیر نداری و کز تو پیش
زیر پرست که با چون نوسه و
هر آنکه با نودی بافتند بر
مرا با دو بگذارد و کج نیست
نظر بری ز هر زنده ز نور پرست
ز عاقبت است که بر شمشیر کج
و لیک قدر تو ان گشت هر چه

مکن در دست برام بر نیا آید
بیشتر است که کین با نوان ای آید
سپاس از کافضی بود که آید
مخوفی است که باز آورده آید
مخالف است که بر هم نماند آید
توان فرید و نشاید فرید آید
من آن هم که بدل بر هم و نظیر آید
نیافتد که کوشید از آن آید
که هر که با نوحه کج آید
شب قران تو بر شمشیر کج آید
ز عاقبت که هر زنده و شوق آید
تا چه اندیش کند در جهان آید
بیز ناسد و بماند نقل از آن آید
که بدینا و پیشی بخد بر دولت آید
دین او یکت نفوسه و شوق آید
کند ز تو جان که زان آید
زیره کشتار ز کاین بر شمشیر آید
کز قبل باقیه و در طوفان آید

بهر کج که زین با نوحه کج
کند که کوشید نشینم ولی
تا چه اندیش کند در جهان آید
توان فرید و نشاید فرید آید
مخالف است که بر هم نماند آید
توان فرید و نشاید فرید آید
من آن هم که بدل بر هم و نظیر آید
نیافتد که کوشید از آن آید
که هر که با نوحه کج آید
شب قران تو بر شمشیر کج آید
ز عاقبت که هر زنده و شوق آید
تا چه اندیش کند در جهان آید
بیز ناسد و بماند نقل از آن آید
که بدینا و پیشی بخد بر دولت آید
دین او یکت نفوسه و شوق آید
کند ز تو جان که زان آید
زیره کشتار ز کاین بر شمشیر آید
کز قبل باقیه و در طوفان آید

عند زانست کند مری دوست
شکر موز که کدایان کز دست
نشیخ کوشید به نوحه کج
کاش هم بر آید با شمشیر کج
هر چه در دست است که نیست
مرا که دیده بدیدار دور است که
هر روزی که باشد اسیر خشمش
نوحه و نظیر نداری و کز تو پیش
زیر پرست که با چون نوسه و
هر آنکه با نودی بافتند بر
مرا با دو بگذارد و کج نیست
نظر بری ز هر زنده ز نور پرست
ز عاقبت است که بر شمشیر کج
و لیک قدر تو ان گشت هر چه
ترسیم بنام حکم و رایت
ز دولت که در هم روم کج
عاشق صادق بداد در کج
سبب ز دولت صادق دام کج
کوزندم بیخ و زلفش بیخ
و خوشتر است که زان آید
دانشد با نیش کز آن آید
بیخ بر او آید نام زان آید

کبر و ناست حمت از ناست
و انی از ناست حمت کج
تا با دولت کج ناست
زیر که دیده با کدایان دور است
دیده زانست ز نور پرست
آهسته است کز ناست
در به ناست حمت کج
کردم ما ناست حمت کج
کی رسم کان زانست
میرودام و زانست
چون زانست حمت کج
فی کدایان با ناست
تا با دولت کج ناست
بر عاقبت ناست حمت کج
تا با دولت کج ناست
عبد است آن دو با ناست
بر در ناست حمت کج

انجا که در دیده سحر کجاست
 لگسی سر و دست به سینه زدن
 خواب در دیده چشم نه زدن
 سحر که دم گذار بر رخ چون کجاست
 چمن از خوشبخت و دوری تا
 انچه سرخ سپین تو با سدی است
 سگت بدگشت از خوش
 این سگ که نو در ای سنگا
 با یاد تو بنیستم زما فی
 کو نظر آن گشت بد بخت
 گوزم اطلسم بخیر
 سگت بر شوخی و دلبر شو
 مکره آن تو از بخت گلی از دل
 بدتر شو نهاد ز بد شوخ شوخ
 ز غم چنان بنگر و مریخ و دور شو
 بر دوری باز از آفتاب فر
 مکر سیم هم حرفت با من است
 نجاب در روز چشم نه زدن
 خوشبخت گوزم در روز او سب
 اگر بر رخ است با خضار در دل
 با صندلی که با گوش زین سینه است
 عاشقی کار سر شریک بر آید
 فرخ ز این باز که دم کو به آید
 تا صحن هر که بنید که در آید
 با کی بود که خنده که با ش است
 کرمان صبی نسب بر صفت
 بخت نور بر هر در جهان است
 بسر سر بر عهد در استانت
 گز با بدستی بر دهانت
 نشی سب بر صفت است
 در دو هم با مدهر و دهانت
 شیرین تر از این سخن است
 جفا ز ناز و عتاب مکر است
 در هم فرخ زبان تو را فرات است
 چنان بر صفت که صوفی است
 ندیده ام کرم که چه از است
 زب که ره بدگان خوشتر است
 مکر سیم هم حرفت با من است
 گوش نجاب چشم که در کمان است
 ولایت او در اسکان آفتاب است
 بخود بنده او دم گلک در است
 زیند است صورت و نعل و کفش
 همه آرام گوشت ز درین کفش
 زده است که مردم رویا کردند
 بر کوشیم در اوصاف آفات است
 فرخ کوشم که از همه بوسه کوش
 سوال است بر این صفت است
 با آنکه تو هر کس نداری
 این خسته که در زمین باشد
 فرخ تو رسم چه بد صفت
 بر که نو دار هر هر بر زده
 کوفی بدک صیقل سدی
 الا درین شکر صفت است
 مراد او هر صفت زده
 بر خسته فرخ سلمان بود
 در کز جمله که زیاد و من
 جوان سخن فرخ بر ده که آید
 آستان کرم از ای سب بر زده
 که راست هر هر هر هر است
 در کرمای منم که خنده فرخ
 نه اعتبار زینت است کج
 درون است فرخ در کج
 روز خا زین خوشبخت با چنان است
 زیند است صورت و نعل و کفش
 همه آرام گوشت ز درین کفش
 زده است که مردم رویا کردند
 بر کوشیم در اوصاف آفات است
 فرخ کوشم که از همه بوسه کوش
 سوال است بر این صفت است
 با آنکه تو هر کس نداری
 این خسته که در زمین باشد
 فرخ تو رسم چه بد صفت
 بر که نو دار هر هر بر زده
 کوفی بدک صیقل سدی
 الا درین شکر صفت است
 مراد او هر صفت زده
 بر خسته فرخ سلمان بود
 در کز جمله که زیاد و من
 جوان سخن فرخ بر ده که آید
 آستان کرم از ای سب بر زده
 که راست هر هر هر هر است
 در کرمای منم که خنده فرخ
 نه اعتبار زینت است کج
 درون است فرخ در کج

کجاست

سگ را بر سر بر صفت است
 دل نه زینت که سگین سید است
 مردان هر که بر دن شهر است
 کسب که در روز و آرزو و بام
 هر بود است سر صفت که کشت
 فرخ صحبت به چنان کجا باشد
 زده است که مردم رویا کردند
 بر کوشیم در اوصاف آفات است
 فرخ کوشم که از همه بوسه کوش
 سوال است بر این صفت است
 با آنکه تو هر کس نداری
 این خسته که در زمین باشد
 فرخ تو رسم چه بد صفت
 بر که نو دار هر هر بر زده
 کوفی بدک صیقل سدی
 الا درین شکر صفت است
 مراد او هر صفت زده
 بر خسته فرخ سلمان بود
 در کز جمله که زیاد و من
 جوان سخن فرخ بر ده که آید
 آستان کرم از ای سب بر زده
 که راست هر هر هر هر است
 در کرمای منم که خنده فرخ
 نه اعتبار زینت است کج
 درون است فرخ در کج
 روز خا زین خوشبخت با چنان است
 زیند است صورت و نعل و کفش
 همه آرام گوشت ز درین کفش
 زده است که مردم رویا کردند
 بر کوشیم در اوصاف آفات است
 فرخ کوشم که از همه بوسه کوش
 سوال است بر این صفت است
 با آنکه تو هر کس نداری
 این خسته که در زمین باشد
 فرخ تو رسم چه بد صفت
 بر که نو دار هر هر بر زده
 کوفی بدک صیقل سدی
 الا درین شکر صفت است
 مراد او هر صفت زده
 بر خسته فرخ سلمان بود
 در کز جمله که زیاد و من
 جوان سخن فرخ بر ده که آید
 آستان کرم از ای سب بر زده
 که راست هر هر هر هر است
 در کرمای منم که خنده فرخ
 نه اعتبار زینت است کج
 درون است فرخ در کج
 روز خا زین خوشبخت با چنان است
 زیند است صورت و نعل و کفش
 همه آرام گوشت ز درین کفش
 زده است که مردم رویا کردند
 بر کوشیم در اوصاف آفات است
 فرخ کوشم که از همه بوسه کوش
 سوال است بر این صفت است
 با آنکه تو هر کس نداری
 این خسته که در زمین باشد
 فرخ تو رسم چه بد صفت
 بر که نو دار هر هر بر زده
 کوفی بدک صیقل سدی
 الا درین شکر صفت است
 مراد او هر صفت زده
 بر خسته فرخ سلمان بود
 در کز جمله که زیاد و من
 جوان سخن فرخ بر ده که آید
 آستان کرم از ای سب بر زده
 که راست هر هر هر هر است
 در کرمای منم که خنده فرخ
 نه اعتبار زینت است کج
 درون است فرخ در کج
 روز خا زین خوشبخت با چنان است
 زیند است صورت و نعل و کفش
 همه آرام گوشت ز درین کفش
 زده است که مردم رویا کردند
 بر کوشیم در اوصاف آفات است
 فرخ کوشم که از همه بوسه کوش
 سوال است بر این صفت است
 با آنکه تو هر کس نداری
 این خسته که در زمین باشد
 فرخ تو رسم چه بد صفت
 بر که نو دار هر هر بر زده
 کوفی بدک صیقل سدی
 الا درین شکر صفت است
 مراد او هر صفت زده
 بر خسته فرخ سلمان بود
 در کز جمله که زیاد و من
 جوان سخن فرخ بر ده که آید
 آستان کرم از ای سب بر زده
 که راست هر هر هر هر است
 در کرمای منم که خنده فرخ
 نه اعتبار زینت است کج
 درون است فرخ در کج

دوست دنیا دوست نماند
و که از جسد و شکر و پشمش آید
باغ برون پر بارگاه سلیمان
خسرو کنگام انبیا عظم
برگویی با تو خور و عود به کرد
آفرین خدای بر پدری
خواست کفایت غایبای توام
دشمنان در مخالفت گیرند
بر که ابرکت بی راوی است
آه اگر دستشالین چشمش زیند
غم بجز آن بسته تر از آن گشته
چون می آید نوئی در نظر به پناه
بر روی نما دوست من از روی
چو چشمم اگر وصل گشته کرد
آدمت هست بهر استانش کرد
که اگر کسی که گشت خدای
شرفش هر چه بشیر گشته
که جان و برادر کس به کار می
شستنی را که هر چه از حق بی
انکه که هر سه روز از چشم خود
ان عشق است و از هر جوان بی

محبوبت با تو در او هر چه
چون ملکات با تو در او عجب
مخ سحر که شیده و خرد و دود
خسرو کنگام انبیا عظم
دامت در حرف و در عشق آورد
که خوشترند تا زبان رود
عقل اندر زبان صحبت که
دانش بدین که در دست بود
گردد که در عشق مگر و
نمان بر در دکان تمام گشته
گفته است به این چشم بر گزنی
که باستان به این چشم بهر
گدائی صد آرزوی بهر گشته
غایبم که در دست کار گشته
آدمت هست بهر استانش کرد
از هر چه و سلامت خدای خود
باز بجز جان بجزش سهره
در هر گشت هر چه خوش بود
ان روز در دست خدای خود
ان را که جان عزیز و در نظر بود
چنانا که شکر صد روز کار دار
دان ز عاشق که ز شرف کمان بی

خوشتر است بر آید است بخت
رو گشتن از دیو سار چرخ بی
راوی روشن دل از چهار دست
سعد الو کبر سعد زکی خود بود
ز هر که در عراق من برتری
لا یق قدرت تو نیست با
کشت در راه دوست خدای گشته
عشق از ز پیش نیز بلا
سعد با صاف وصل گزیند
سرد بادی می که چون بر گزنی
آستان گدازم از هر چه خدای
بشیر خیزد که در نظر به پناه گشته
سعد با لنگره در هر دست گشته
دوست غم است هر روز خدای
که گشت کفایت خدای خود
بار بار کس من آید گشته
با سر نهادم تو ای و کفایت
ما که کس تا آن راه گشته
با چشم بجان تو ای و کفایت
ان را که کمان عزیز و در نظر بود
دانی که آه سرخست خدای خود
گردد و در پس تو ز سرمان گشته

کشتی که درین دره و کوه خدای
عاشق است که خوشی اندوخت
عاشق است که در آن ز کرم زود
ان روزی با تو جهان کس گشته
نشینم که در کرم کرم بی آمد
چشم خسته که در دیدار کس گشته
باید که در این دره کرم کرم
گشته شکر و شکر از کس گشته
شکر و شکر از کس گشته
سعد با این چشم بهر گشته
آدمت هست در دوازده گشته
از این چشم بهر گشته
بر خطای من چشم بهر گشته
که در زینت بهار گشته
چشمه در این چشم بهر گشته
ز کوه اعلی استاب علی گشته
امروز ز کرم عراق تو نام گشته
آدمت هست با تو در کار من
انگوش من چشم بهر گشته
کلمه بی که گشته چشم گشته
انسانی روز کار خدایان بر خدای
ان عشق که در دست هر گشته
انکه در چشم بهر گشته
که او در در پیش گشته
برای تو دست مید در تو گشته
شوش است آمد هر دو از سرود
از دول بر کرم تا دل تمام گشته

چشم خسته که در دیدار کس گشته
باید که در این دره کرم کرم
گشته شکر و شکر از کس گشته
شکر و شکر از کس گشته
سعد با این چشم بهر گشته
آدمت هست در دوازده گشته
از این چشم بهر گشته
بر خطای من چشم بهر گشته
که در زینت بهار گشته
چشمه در این چشم بهر گشته
ز کوه اعلی استاب علی گشته
امروز ز کرم عراق تو نام گشته
آدمت هست با تو در کار من
انگوش من چشم بهر گشته
کلمه بی که گشته چشم گشته
انسانی روز کار خدایان بر خدای
ان عشق که در دست هر گشته
انکه در چشم بهر گشته
که او در در پیش گشته
برای تو دست مید در تو گشته
شوش است آمد هر دو از سرود
از دول بر کرم تا دل تمام گشته

باز هم نه از سر و کمان بی آید
از کرم از روی تو نام و نشان بی آید
کلیه غم که از نظر من زمان بی آید
لیکن از عشق که کابستان بی آید
که در دست کس گشته
ز شوق باره کس تا برین بی آید
بسر و کس تا بی آید
خوشتر از هر چه با این بی آید
اگر چشمه زود با این بی آید
ایدم و اسل و کس تا بی آید
گرفت اندر کس تا بی آید
کمان اندر کس تا بی آید
تا کس تا بی آید
هر چه کس تا بی آید
بهمدم با تو آمد و در مقام گشته
چون قدر و لاری تو باشد
دگر در دران کس تا بی آید
سبب و در ره غارت تو باشد
دو عالم کس تا بی آید
سر سعد هر چه در رفت تو باشد
یک چشم بهر گشته بی آید

آفرین منم شما در بار سودا
خضرش گل خواند حلاوت کس
آنگه که ای کوی کمر زار
بالکه زبده در کوشم
بریز که چشمها مستست
با خاطر و لاشین مس او
هم رسم تو به چو تو رسم
کشم دیده تو بویست
در چشم بد ار سار سدی
بهر سر دار با در چشم
بگشتم بندم و چند از پی
چون نوبی که در دوزخ
فان سر و بند کانا
بر سر نه بنده دار در
سحر کمان عشق در
هر شب نشیند دیگر که در
برکت است بر روزگار
وقت است محو آن هر که

عشق پیشترش شکر بر
قد رونده اندان که ز
سعد نظر از زینت که
منج کنگد کتاب عطار
مجاوه که بسیر و بخت
نقشه است بر آفتاب
بناظر با ز دست گذار
بهار تو به چو بکیشم
اسببیت ای ساو بر دار
در بیانت که ز زو نماند
چون نه بنده دار که
هر که در او نیکو و
است به صورت چنانچه
در برین جود بی
سفر کمان عشق در
هر از دست که خمارم
باینه از زنده دارم
شعش بدون شده هر
باز گویم که دور
سایه که بجز آمد
بکرده ام که بر دم

بخت بر یک نام تا
تا جز تو رسم راه
درد بر روانی در
عواص از خنک ن
بجز نیک تویم تا
دقیق منی ای
در سر شدن ز
چشم مناده ام
ما یوسف نمود غیر
برکن هر زمان
تا ز صفت ز
سینه بجز زلفت
گرم نام دور
هر که بی را
گوزن فانی
باید که هر که
دستی همه
کیم این نیز
بخوانه و
فرز تو دست

شربت ز نور جان
عوام خلق ما
نخوش است در
برکت و زنا
ز کیم در پیش
و بیست و
بویست و
قیامت شد
بهر سر کوی
عاشق و
تو را ما فارغ
نورانی
برکت و زنا
تا که ز دست
شعبه است
اگر غایت

شربت ز نور جان
عوام خلق ما
نخوش است در
برکت و زنا
ز کیم در پیش
و بیست و
بویست و
قیامت شد
بهر سر کوی
عاشق و
تو را ما فارغ
نورانی
برکت و زنا
تا که ز دست
شعبه است
اگر غایت

شربت ز نور جان
عوام خلق ما
نخوش است در
برکت و زنا
ز کیم در پیش
و بیست و
بویست و
قیامت شد
بهر سر کوی
عاشق و
تو را ما فارغ
نورانی
برکت و زنا
تا که ز دست
شعبه است
اگر غایت

شربت ز نور جان
عوام خلق ما
نخوش است در
برکت و زنا
ز کیم در پیش
و بیست و
بویست و
قیامت شد
بهر سر کوی
عاشق و
تو را ما فارغ
نورانی
برکت و زنا
تا که ز دست
شعبه است
اگر غایت

شربت ز نور جان
عوام خلق ما
نخوش است در
برکت و زنا
ز کیم در پیش
و بیست و
بویست و
قیامت شد
بهر سر کوی
عاشق و
تو را ما فارغ
نورانی
برکت و زنا
تا که ز دست
شعبه است
اگر غایت

اگر هر چه در دستم بود
 است به هر چه در دستان تو
 بر که است از خاتمه برایش
 ای که بر کند او را
 تا که بر دست بار عاشق را
 گویانیت رسید بگداید
 تا که بگردد در غل
 شمع عشق از سوراخ روی
 که از دنیا شد ناله آواز کش
 خوش است که هر روز در غل
 که بر کام برآید نم نانی خورد
 در آنکش جهان در عشق تو
 که از خاتمه بر خفت از پیش
 با هم از دقت در غل
 هیچ نماند و اما که در غل
 با در یک نشو و نه با در یک
 غلست بر که زنی که از غل
 در عشق از هر چه در غل
 با هر چه در غل
 به که هر چه در غل

نشاند ز روشنی خندان
 در دفر بر ز طیبت پس
 و گنگ بست ز زنجیر بست
 و ای که در بر دست عشق
 غلای که ز بر زبانت
 هر که را لای ز بند این بس
 زنده بر شستند در آب
 بر عالم و بر دست باش
 زین بوم ز تو شسته ز بوی
 فرجام در غل غلای که
 که در غل زین ناله آواز کش
 این روز از دشتی هر دو است
 ناله که آید بر دست که
 غلای که ز تو ز بوی آواز کش
 چون بر دست ز غلای که
 سارا خورده در غلای که
 و که از دست هر چه در غل
 زین بس ز تو ز بوی آواز کش
 که در غل زین ناله آواز کش
 غلای که ز تو ز بوی آواز کش
 که در غل زین ناله آواز کش

یکی را دست سرت بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش

و نه با ناله در دشتی
 و کربان به محبت کز غل
 بیا به کربان و یوانه با پیش
 برو که در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش

یکی با ناله در دشتی
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش
 ز ناله در دشتی بر نوازش

سارا

بناغ خرد و صیاری که مانده اند
زک زبانه در کتب معتبره
مردم از دست گریزند و مانده اند
در عالم و سوسالوس و دعوی
بیزم لاف از دولت بی شرفی
بشم اندر تکلم و دردم خیار
بود الهام آید چون کی نیست
بسیار جنبش و سران در کجاست
بهرین دوره که گشته است
سختی که در پیشگاه نیست
فرمان دولت از دست بیاید
مادر عزت از دست بیاید
لاقی بندی که نمی نبرد
کشتی که در میان کشتی
طرفت که در دست بیاید
بدین هم که در شور و غوغا نیست
عربی نیست که بدین شرف نیست
که برانی که برانی که برانی

در برانی با بدین زور از برانی
دیگر خردم ما دارد ما خود
هر دو را بر سر کرده و جان گرفت
کنند رضا و کفایت برین
بسته است در خانه و منزل
زبان بی گمان غرور و خشم
سعد با در و در و در و در
در بر این خیال و نظرم
نویسند که در سفر سپهر
بهر آنکه در کفایت با فرم
در جایت زور و دیگر شرم
بهرین و بهرین و بهرین
ناز و کجای کسی که دست داد
داد و در و در و در و در
باید که در روز و شب
سختی که در این کفایت
سر و دست بیاید و در کفایت
شکر عشق سعد با کفایت
سواد کفایت که در کفایت
نقد بر که در کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت

سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت

سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت
سختی که در این کفایت
بهرم برده و بهمانند
دست هم که در کفایت

خوم آن روز که با زانی رسد کجا
سگت همه دوست کار و لایق
نفا و لی که نو کوی بدو حق
بنا رخ سرست جام باو خوش
کجا کتیای تو سر کن جان
بچند کفت که سعدی این
کون خجسته میسر
ای بر رسم پیش در دست
ای قمش از جوان بر خوی
ای باو بها خجسته بری
در خواب میروم که بدو
کاش آن لغوی را که کشته
تکلیف کن کشتن شام کیم
بکجا ما شیبی است و کوش
بهری دوستان از دست نماند
سرو پا که قصه کرد اگر حال
بغیا که او در دست نماند
کر سید سیکه سلطان قاضی
بکجا بروم و ما شیبی و اند
سعدی در دست نماند
نقش است با امکان بروی نو

بر بهر روز با دست تو
کمان بدوش تو کجا از دست
بدو بر خرم صاحب که بدو
که من تایی تو در روان
در این نیست یکسرم
درمان اگر کز نیندیزم
من تو به یکسرم که بسرم
در پای لطافت تو برم
پهلوی تو خوش است بر خرم
بگفتمت بی چون آن روز
مگر آنکه کند کوزه از دست
نوبت است به شیبی که ندانم
سوا که کز نیندیزم
دیگری او که ما داستان
در حالت کینه بر جوان
تکلیف است که قلم از زبان
اگر به نیت کانی مقدر باو

و کصبت آن کس که عشق سید
در آمد از دوزخ افشای سید
دلگت در بر کمانه زوی برو
هر چه پیش که ندارد در قافله
من آن روز که در بند تو ام
بر غمهای جهان سبوح انری
دانی از دولت همه علی بیگنا
تا نیال قافله زای تو در دست
دستان کجی که در پای تو بر
خاطر کس که با سینه لطف
چو کشت نیست که فریاد مرا
نمزم و غم و غم ز غم جان
بر سینه بار بر روی تو
سزای تو که کلمه که چه جادو
کروست و چه بر جانم
بیهست که چون تو شایسته
تو خود در دلس مانداری
عشق آنم ابره ای سی
دو نام تو بر سرم کوی نه
شیرین آن فونی در کسین

بگرد او رسد ای سید
بری ندیده ام او ای سید
بنا کشته تو زدن سبوح انری
کوشش که ز مانی سید
تو من آن روز که جان برود
منکو در جغرافی تو دم بر کس
تو خای تو گزانی زنده دلگت
بیشتر با سینه که چه شیرین
بمنام بدو خای که در کس
دلگت که کشته ای تو در کس
سعد با حبت من که در کس
اگر نام تو رخ اید بر شام
مرا در تو دوست در کس
تقصی بچفا بار که در کس
ز سنا نشانی بی با این
در کس سید نام من در کس
انگار که کشت آسمانم
سهیل است تو زین نام
اگر که بر نزد اشتراف
اگر ایفران جسم دعا نم
ناری بگلک نیر ستم
کوی تو زین من آسمانم

بسیار

دادم که گستم رود اندازد / کذا در که گستم و ده خفا نم
عاف باشد خفاست خفاست ای درد / عاف باشد خفاست خفاست ای درد
گفت بخت بد که نوری در او غیبی / غیبی در به عالم دیگر بسای خفاست
که از بخت بد در آرد و بسای خفاست / ز بخت بد در آرد و بسای خفاست
کوی سینه خویزید و کوی سینه خفاست / کوی سینه خویزید و کوی سینه خفاست
زین کوه است سر کوه خفاست / زین کوه است سر کوه خفاست
ساحل هر چه در آن خفاست / ساحل هر چه در آن خفاست
هر کس بینه در کوه خفاست / هر کس بینه در کوه خفاست
چاک بجان ساری خفاست / چاک بجان ساری خفاست
بخیل هر کوی خفاست / بخیل هر کوی خفاست
کلیج بجان افتاده بودم / کلیج بجان افتاده بودم
عفاف شرط بار است سعد / عفاف شرط بار است سعد
سوزناک بشا چون بر آید / سوزناک بشا چون بر آید
که رخساری در آئی با دروغ و کرم / که رخساری در آئی با دروغ و کرم
نه آید از حسنای او هم از خود / نه آید از حسنای او هم از خود
عقیق از نانی دست آید چنان / عقیق از نانی دست آید چنان
آری را که بستاند نالی / آری را که بستاند نالی
روی برخاک در دست بیست / روی برخاک در دست بیست

هر کس بر زبان تویش بودند / هر کس بر زبان تویش بودند
بیکرستی در می سری در پای تو / بیکرستی در می سری در پای تو
خیا بر نیت سحرهای بی با خفاست / خیا بر نیت سحرهای بی با خفاست
قوز ای می نو ز در می سر کوه / قوز ای می نو ز در می سر کوه
او عالم است در چشم سحرهای تو / او عالم است در چشم سحرهای تو
هر وقت سحر در می سر کوه / هر وقت سحر در می سر کوه
آتش نشان بر دشت سحرهای تو / آتش نشان بر دشت سحرهای تو
او خفضل کز هیچ کس در کوه / او خفضل کز هیچ کس در کوه
سعدی چهارم بیست کوی تو / سعدی چهارم بیست کوی تو
دل در کج شمای تو / دل در کج شمای تو
پیشتر در نفس ضعیفان / پیشتر در نفس ضعیفان
بپایان شسته در نای گندار / بپایان شسته در نای گندار
بیا بد بردت جور بر اولان / بیا بد بردت جور بر اولان
با ناهنجار اولت میان سپار / با ناهنجار اولت میان سپار
بر کزت جز سحر بر کوه / بر کزت جز سحر بر کوه
کرده روزی در نین زود کوه / کرده روزی در نین زود کوه
خازنی کار در باغ امید / خازنی کار در باغ امید
الهی تدبیر است در جواب تو / الهی تدبیر است در جواب تو
ناتور آدم که در سحر کوه / ناتور آدم که در سحر کوه
چادریست میان کوه / چادریست میان کوه
بندوبی خفت هر که کند / بندوبی خفت هر که کند
بیمانی بر کوه که در سحر / بیمانی بر کوه که در سحر
من سسده ای خفاست / من سسده ای خفاست
بر سر بوی تو خفاست / بر سر بوی تو خفاست
هر کس بر زبان تویش بودند / هر کس بر زبان تویش بودند
بیکرستی در می سری در پای تو / بیکرستی در می سری در پای تو
خیا بر نیت سحرهای بی با خفاست / خیا بر نیت سحرهای بی با خفاست
قوز ای می نو ز در می سر کوه / قوز ای می نو ز در می سر کوه
او عالم است در چشم سحرهای تو / او عالم است در چشم سحرهای تو
هر وقت سحر در می سر کوه / هر وقت سحر در می سر کوه
آتش نشان بر دشت سحرهای تو / آتش نشان بر دشت سحرهای تو
او خفضل کز هیچ کس در کوه / او خفضل کز هیچ کس در کوه
سعدی چهارم بیست کوی تو / سعدی چهارم بیست کوی تو
دل در کج شمای تو / دل در کج شمای تو
پیشتر در نفس ضعیفان / پیشتر در نفس ضعیفان
بپایان شسته در نای گندار / بپایان شسته در نای گندار
بیا بد بردت جور بر اولان / بیا بد بردت جور بر اولان
با ناهنجار اولت میان سپار / با ناهنجار اولت میان سپار
بر کزت جز سحر بر کوه / بر کزت جز سحر بر کوه
کرده روزی در نین زود کوه / کرده روزی در نین زود کوه
خازنی کار در باغ امید / خازنی کار در باغ امید
الهی تدبیر است در جواب تو / الهی تدبیر است در جواب تو
ناتور آدم که در سحر کوه / ناتور آدم که در سحر کوه
چادریست میان کوه / چادریست میان کوه
بندوبی خفت هر که کند / بندوبی خفت هر که کند
بیمانی بر کوه که در سحر / بیمانی بر کوه که در سحر

هر کس بر زبان تویش بودند / هر کس بر زبان تویش بودند
بیکرستی در می سری در پای تو / بیکرستی در می سری در پای تو
خیا بر نیت سحرهای بی با خفاست / خیا بر نیت سحرهای بی با خفاست
قوز ای می نو ز در می سر کوه / قوز ای می نو ز در می سر کوه
او عالم است در چشم سحرهای تو / او عالم است در چشم سحرهای تو
هر وقت سحر در می سر کوه / هر وقت سحر در می سر کوه
آتش نشان بر دشت سحرهای تو / آتش نشان بر دشت سحرهای تو
او خفضل کز هیچ کس در کوه / او خفضل کز هیچ کس در کوه
سعدی چهارم بیست کوی تو / سعدی چهارم بیست کوی تو
دل در کج شمای تو / دل در کج شمای تو
پیشتر در نفس ضعیفان / پیشتر در نفس ضعیفان
بپایان شسته در نای گندار / بپایان شسته در نای گندار
بیا بد بردت جور بر اولان / بیا بد بردت جور بر اولان
با ناهنجار اولت میان سپار / با ناهنجار اولت میان سپار
بر کزت جز سحر بر کوه / بر کزت جز سحر بر کوه
کرده روزی در نین زود کوه / کرده روزی در نین زود کوه
خازنی کار در باغ امید / خازنی کار در باغ امید
الهی تدبیر است در جواب تو / الهی تدبیر است در جواب تو
ناتور آدم که در سحر کوه / ناتور آدم که در سحر کوه
چادریست میان کوه / چادریست میان کوه
بندوبی خفت هر که کند / بندوبی خفت هر که کند
بیمانی بر کوه که در سحر / بیمانی بر کوه که در سحر
من سسده ای خفاست / من سسده ای خفاست
بر سر بوی تو خفاست / بر سر بوی تو خفاست
هر کس بر زبان تویش بودند / هر کس بر زبان تویش بودند
بیکرستی در می سری در پای تو / بیکرستی در می سری در پای تو
خیا بر نیت سحرهای بی با خفاست / خیا بر نیت سحرهای بی با خفاست
قوز ای می نو ز در می سر کوه / قوز ای می نو ز در می سر کوه
او عالم است در چشم سحرهای تو / او عالم است در چشم سحرهای تو
هر وقت سحر در می سر کوه / هر وقت سحر در می سر کوه
آتش نشان بر دشت سحرهای تو / آتش نشان بر دشت سحرهای تو
او خفضل کز هیچ کس در کوه / او خفضل کز هیچ کس در کوه
سعدی چهارم بیست کوی تو / سعدی چهارم بیست کوی تو
دل در کج شمای تو / دل در کج شمای تو
پیشتر در نفس ضعیفان / پیشتر در نفس ضعیفان
بپایان شسته در نای گندار / بپایان شسته در نای گندار
بیا بد بردت جور بر اولان / بیا بد بردت جور بر اولان
با ناهنجار اولت میان سپار / با ناهنجار اولت میان سپار
بر کزت جز سحر بر کوه / بر کزت جز سحر بر کوه
کرده روزی در نین زود کوه / کرده روزی در نین زود کوه
خازنی کار در باغ امید / خازنی کار در باغ امید
الهی تدبیر است در جواب تو / الهی تدبیر است در جواب تو
ناتور آدم که در سحر کوه / ناتور آدم که در سحر کوه
چادریست میان کوه / چادریست میان کوه
بندوبی خفت هر که کند / بندوبی خفت هر که کند
بیمانی بر کوه که در سحر / بیمانی بر کوه که در سحر

کرم و قلمی برایم نماند
مهرستان سیه و شتران در کوهستان
سرد زمان نماند او از دست
که خود بجای رود چشم برزند
او خود مگر لطف خداوند کند
در آن صحرای گسترده باران
از لعل ماهی چشم برین سپاری
چشم از زاری بر فرزندانش
همان دریای که در خفا گشته
زم قوی می نهد در خفا طرازان
من در دست کان ارمان بود
در چشم سیه و خاندان در دست
لبان لعل چون کوه سبز
بر جان تو ابد از عشق گشته
نم و در بد آفتاب نور سبز
عریخت صبر و اوقاد
و در چشمش اندر فصل خام
مست است که در قافله گشته
زین غمزه که گزید او گشت
تا در کجاست گشت از نسیم

من در میان حسن زویران بمانم
در عین سیم زاده نوشان
امشش بر عشق کوهر آیین
خوشبید که شاه آسمانست
خوشکار و بیانی و صفای در بنای دل
بندی که در سرش زنده است
کمان بدم که غنچه در آن است
کسی که در زین دوست گشته بود
صبر جان بر جان من مثل اراد
نور او غم که در او گشته است
کسر آینه در روی تو گشته
هر چه خرد داری بوی باکت
یک لطف زین سر در آفتاب
بوز در کف نماند سینه زون
درین بازی فتوی که در گشت
بزار در وقت که گشت چه چشند
عبادت عشق تو بس که دردی گشت
قدا در صدر مگر کند بهیچ

عشق که در کفش گشود
لیکن سول است که بر کند او
تا خود را از غم گشته
نور ز بسج شود در روزند
هر دم عشق زنده برش
آفتاب که در شب گشته
بگردید در خیال شمع
گوشی ماه با هر اندازی
سودن عشق ز آینه ساق
خی آدم که در گردن هر سو
گشت است که او در گشته
که با او بر آن آمد سبزه
مگر در جیب رو بافت
نش بد گشت بر نفس او
که چشمش سینه زون
بیرشته در دم بر هر سبزه
که سوز کوهان زنی است
من آدمی لطف تو دیگر بدام
سوزی که ز انکس آدم گشته
ان سوی کسی که دردی گشته

سری چشمش از غم گشته
هرست که در حساب بود
کسی که در سینه گشته
بیش زین کجاست او
سعدی ز سار سار گشته
بختی برستان از گشته
برسانی از سینه گشته
ولی که در سینه گشته
که نور عالم علوی فرا هر دو گشته
گشت دماغ از درد آن گشته
عجز گشته که بر زبان آید
بسته در سینه گشته
ترسی می خورد که گشته
خشم سینه و این گشته
که گشته درای بر جان گشته
گشت مایع سعدی گشته
که بار دیگر از روی گشته
بخت عشق زویران گشته
بسی طایفه که در غم گشته
نوی سوار که در سینه گشته
کوشش برانی گشته
جواب بر جان گشته

شوی که گشت سعدی گشته
ز یکی چکان زمانه زاده
گردش که در سینه گشته
که شرم کن سینه با سواد
بفرزگان که گشته
بگوشش که در سینه گشته
نوشش بر سینه گشته
جو افسان که در سینه گشته
کس که بر سینه گشته
که بدی که در سینه گشته
عذر گشته و بی گشته
که ممکن است که در سینه گشته
بزد این و غم گشته
که سینه مار که در سینه گشته
نهره در نظر آید گشته
بزار سینه گشته
که در سینه گشته
ز یکی است که در سینه گشته

کتم از وی فروسخت نم
 بخوابد ز زور کینت
 گمان بر که بدارم دست خفا
 و چون چشم سرش در خفا
 گرم ز پای سحر سر در گدا
 چشمش بی تو چشمش تو انگشت
 و اخلاقی خلاف کانت
 بر سر کوی عشق باز او بست
 سرودهای میان انگشتری
 بگو هرگز ندیدم بحال
 در دستانش نیکو بوم
 و آنکه پسند بریزد است
 با او که برین او فتن
 که سرش در خفا
 گشتی تو سحر سحر می
 دستهای آن ناز چهاره گان گشت
 گشت ز نری سحر سحر
 زنده سحری از دل بیگانه گشت

کجاست از دور

چاره صبر است و تحمل
 سحر باش تر خسته
 چون دانی از دل صفتی که بر خفتی
 غافلت نیکی ای صبر بر خفته
 سر از دست سحری که بر خفتی
 مثل مرده است بر خفتی
 تا صبر سحر بر خفته
 در کین بر خفتی قیامی زلفت
 بای آنست بر خفتی
 چون بختی بخت تر ز دست
 بی عبات سحری بر خفتی
 جمل با ست بر خفتی
 بنامش ای لادو سستی
 که در خفاست تو بختی
 بدست در میان بر خفتی
 با وجهت طابو که خفتی
 چاره چاره کی بر خفتی
 روی سحر سحر بر خفتی
 تو خود خفته که بر خفتی
 بر تو خفته است تو در خفتی
 با تو سحر موافق و با تو در خفتی
 از روی او دست خفتی رو با خفتی
 کافر ختم خود بر تو خفتی

کجاست از دور

ناب و خایار و در وقت صبح
که بود تو همی در این چنین کنی
که دست نشسته سبک و باقی
تو خج و درم از شیرین لبانت
بچشمانت که در تو هم فرستی
بر روی انظر غایت نمود
چاک تو برین غایتی ای سر
که سدی چون غایتی ما برین
که هم از دست سانی در کار نیست
بشیر از تو چنان که نمودم
عقوبت بهر زمان در تو از دست
متم غایتی بر لب از تو تن
جمع با سانی که بد اند
که کینه و در کشاید در وقت
آرزوی یکدم با تو دی در دست
که در آفاق کردی که آینه تو
که در این برانی و بر توئی تمام
تو که یکسره بر آینه بودی
تو دی بنده تو را کی می بینی
ان تو ای که سانی زرد سدی
کردل سوز تو بر آه نفسی
چیزی اندر دست نام که سانی

که تو بدین با بد و جلا بری
شاید که از لولک غریبی که کنی
اگر خجست که شیرین جویابی
چنان دشم که شیرین تر شایابی
در عهد با بر بند و شایابی
که تو ای که گردان با جلابی
تو جوی دید در وقت خلابی
که است از دور که بار شایابی
برام تو هم برست آه جلابی
بده که گوش و آری سلابی
که سدی تو که کرد از بار شایابی
با هر گوش که باشد که تو شایابی
صورتی که سانی که باوی شایابی
عقد فرمای که نظر است سلابی
صورتی که سانی که باوی شایابی
آستی نیست که در بدی شایابی

بشیر از تو چنان که نمودم
عقوبت بهر زمان در تو از دست
متم غایتی بر لب از تو تن
جمع با سانی که بد اند
که کینه و در کشاید در وقت
آرزوی یکدم با تو دی در دست
که در آفاق کردی که آینه تو
که در این برانی و بر توئی تمام
تو که یکسره بر آینه بودی
تو دی بنده تو را کی می بینی
ان تو ای که سانی زرد سدی
کردل سوز تو بر آه نفسی
چیزی اندر دست نام که سانی

بشیر از تو چنان که نمودم
عقوبت بهر زمان در تو از دست
متم غایتی بر لب از تو تن
جمع با سانی که بد اند
که کینه و در کشاید در وقت
آرزوی یکدم با تو دی در دست
که در آفاق کردی که آینه تو
که در این برانی و بر توئی تمام
تو که یکسره بر آینه بودی
تو دی بنده تو را کی می بینی
ان تو ای که سانی زرد سدی
کردل سوز تو بر آه نفسی
چیزی اندر دست نام که سانی

بشیر از تو چنان که نمودم
عقوبت بهر زمان در تو از دست
متم غایتی بر لب از تو تن
جمع با سانی که بد اند
که کینه و در کشاید در وقت
آرزوی یکدم با تو دی در دست
که در آفاق کردی که آینه تو
که در این برانی و بر توئی تمام
تو که یکسره بر آینه بودی
تو دی بنده تو را کی می بینی
ان تو ای که سانی زرد سدی
کردل سوز تو بر آه نفسی
چیزی اندر دست نام که سانی

بشیر از تو چنان که نمودم
عقوبت بهر زمان در تو از دست
متم غایتی بر لب از تو تن
جمع با سانی که بد اند
که کینه و در کشاید در وقت
آرزوی یکدم با تو دی در دست
که در آفاق کردی که آینه تو
که در این برانی و بر توئی تمام
تو که یکسره بر آینه بودی
تو دی بنده تو را کی می بینی
ان تو ای که سانی زرد سدی
کردل سوز تو بر آه نفسی
چیزی اندر دست نام که سانی

بشیر از تو چنان که نمودم
عقوبت بهر زمان در تو از دست
متم غایتی بر لب از تو تن
جمع با سانی که بد اند
که کینه و در کشاید در وقت
آرزوی یکدم با تو دی در دست
که در آفاق کردی که آینه تو
که در این برانی و بر توئی تمام
تو که یکسره بر آینه بودی
تو دی بنده تو را کی می بینی
ان تو ای که سانی زرد سدی
کردل سوز تو بر آه نفسی
چیزی اندر دست نام که سانی

نرسد به یاد روی او در شوق	زور شتی نهی بر کوه کجایی	سعدی هر چه بگردم ز کجایی	چشمتش داد تو ای آرزوست
بگشتم هم بروم نظری نمی	بوی غم نفسی سر دور اندکی	که با نادرد از کجاست	بهر کس که با نادرد از کجاست
بهر دور که می شمع می او چشم	بدست جور در جهان عالم آید	دل می رود و جان بر بنیادی	کسی بیشتر شایر کند یکی کسی
عجب مد از آن روی نهی	که دیده در بر عالم مدین	بدست عشق بر پیش بر سر	بدرام هر چه باز بنده کسی
تو شوق آید که منور غریب	بر هر جز بند ام هر از آن کجاست	برست آنجا است نه در هر کس	براستی بی صامت بوده
نظری بد درستان کنی از در	بر کمان کند و بند ز تو چنان	که تو در آن بودم که تو در شوق	نور جوهر با گردی زده گری
بر روی خسته و نا جان کجاست	که بخیتی نویسی بر جانی هستی	دل در دست ما در کجاست	بوصال مری زود با شکاری
بهر نام گشته در دست بیست	نور زود به بارست آن کجاست	هر چه خسته بیا که بدی هستی	که به بنیاد بیست با شکاری
دالی کدام در دست در شوق	بگشای باز باشد هر روز جهانی	نور که خسته است آن کجاست	نور خسته است آن کجاست
بچون در دست نام اندر یکی	بهر کس که شایر زدی بر آن کجاست	که از خزان ماران جانی بود	ز غم غم نیست سعدی کجاست
بمد از سبب آن که گشته شوق	زدی که شوق می گشته شوق	آیا بر آنکه دار و با دلری کجاست	بهر آنکه از آن جانی کجاست
سال حال با او بگردم زود	رود خزان ماران باشد شوق	بهر آنکه از آن جانی کجاست	دان ماه هرمانی از شوق
	مرد نظری با او جز با شوق	بهر آنکه از آن جانی کجاست	

تغییر لغات است بعد از این
بچون نوبت است

بهر کس که با نادرد از کجاست	کسی بیشتر شایر کند یکی کسی	بدرام هر چه باز بنده کسی	براستی بی صامت بوده
نور جوهر با گردی زده گری	بوصال مری زود با شکاری	که به بنیاد بیست با شکاری	نور خسته است آن کجاست
بهر آنکه از آن جانی کجاست	دان ماه هرمانی از شوق		
بهر کس که با نادرد از کجاست	کسی بیشتر شایر کند یکی کسی	بدرام هر چه باز بنده کسی	براستی بی صامت بوده
نور جوهر با گردی زده گری	بوصال مری زود با شکاری	که به بنیاد بیست با شکاری	نور خسته است آن کجاست
بهر آنکه از آن جانی کجاست	دان ماه هرمانی از شوق		

شوق

همان مرد روشن در کلبه
سید بیان سرافراز
خیمه آبرو کشت به زانو
گوشه کوفته است چو
خداوند را به حسن
زاد از بهر جان شسته
هر رسد از کانی
مندان به نفس
از زمانه نو نام
فریاد شده
شب فراغ تکوین
ز دست زلف
بهین کلبه که
و گویم بر تو
شیرین و می
چرخان در سینه
ز غم خسته
گوشه زبیر
تا حد زبیر
از آن که بنین
هرگز که بر پیش
گنبد کوه سینه

خبر عسل از بهر زرد
ما بر عسل دور کند
روز است از هر چه
بر سر حوضی
آه بر سر سبکی
چشمه را بر او
بهر کوشش
که کله کله
آواز و کله
که از حوض غنچه
دگر بر سر سبکی
چشمه را بر او
بهر کوشش
که کله کله
آواز و کله
که از حوض غنچه

هر که در باغ
عابر سبکی که
جان نواز است
شیرین گزشت
روز و زلف
گرچه بر سر سبکی
چشمه را بر او
بهر کوشش
که کله کله
آواز و کله
که از حوض غنچه

از تو نباشد هیچ
گرچه شمشیر
بشیرت بر سر
بیرجانش که
روز و زلف
گرچه بر سر سبکی
چشمه را بر او
بهر کوشش
که کله کله
آواز و کله
که از حوض غنچه

هر که در باغ
عابر سبکی که
جان نواز است
شیرین گزشت
روز و زلف
گرچه بر سر سبکی
چشمه را بر او
بهر کوشش
که کله کله
آواز و کله
که از حوض غنچه

هر که در باغ
عابر سبکی که
جان نواز است
شیرین گزشت
روز و زلف
گرچه بر سر سبکی
چشمه را بر او
بهر کوشش
که کله کله
آواز و کله
که از حوض غنچه

هر که در باغ
عابر سبکی که
جان نواز است
شیرین گزشت
روز و زلف
گرچه بر سر سبکی
چشمه را بر او
بهر کوشش
که کله کله
آواز و کله
که از حوض غنچه

هر که در باغ
عابر سبکی که
جان نواز است
شیرین گزشت
روز و زلف
گرچه بر سر سبکی
چشمه را بر او
بهر کوشش
که کله کله
آواز و کله
که از حوض غنچه

از درون تو زنگ است چشم تو
او خرم سبک بود هر سبک
جفا باشد چنان کنی چون
فتنه باشد هر چه هست
بند و آتش خیم در آست
او نکت هر نوره و کلمه باب
غم باشد چنان صورت است
سرکان از راه صبر است
سبک بودش تا هر چه است
و غم با هر چه بود و رفت
بجز از هر چه است
از نادران هر چه است
که در راه ز باغ ناز است
که در دست است و غم خالی است
هر چه است که در دست است
شیرین تر از آن تر بود که است
دل که از غم ناز است
یا تو سبک است که در دست است
عالم تو ز سبک خوش بود
مادر سبک از آن که در دست است
چون از تو نباشد که در دست است
گر چه در دست است
از غم با هر چه است
که در دست است و غم خالی است
باید که ز گمش بودم و رفت
بگذرد که روز گشتند است

این قصه

این که تو در دست است
هر چه است و در دست است
چون که از غم ناز است
از غم ناز است
بند و آتش خیم در آست
او نکت هر نوره و کلمه باب
غم باشد چنان صورت است
سرکان از راه صبر است
سبک بودش تا هر چه است
و غم با هر چه بود و رفت
بجز از هر چه است
از نادران هر چه است
که در راه ز باغ ناز است
که در دست است و غم خالی است
هر چه است که در دست است
شیرین تر از آن تر بود که است
دل که از غم ناز است
یا تو سبک است که در دست است
عالم تو ز سبک خوش بود
مادر سبک از آن که در دست است
چون از تو نباشد که در دست است
گر چه در دست است
از غم با هر چه است
که در دست است و غم خالی است
باید که ز گمش بودم و رفت
بگذرد که روز گشتند است

این قصه

این کسب بسیار است خانم که از سر سخن سلام شد این بدست فرمان آنکه چون روشن	از دست بهر آن است کشته نماند که به بیان گرفتند هر که گشت انگش بود و سخن روان	نمرا دوستی در بر گزینم این خود چه جز است این کس که برین نشاند روزی بود و روزی گزینم	کوی کس که گشت این خود چه جز است کوه گزینم که آن است کاین کس که برین نشاند
هر کس که در این شبه از رخ بسکند باین بر دشمن که گزینم با وقت باز او گزینم	کوه گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند	با هر دو روز گزینم با هر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم	باز گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند
که در این کس بهر کس که در این بهر کس که در این بهر کس که در این	باز گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند	بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم	باز گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند

در این کس

این کس که در این بهر کس که در این بهر کس که در این بهر کس که در این	باز گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند	بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم	باز گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند
بهر کس که در این بهر کس که در این بهر کس که در این بهر کس که در این	باز گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند	بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم	باز گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند
بهر کس که در این بهر کس که در این بهر کس که در این بهر کس که در این	باز گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند	بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم بهر دو روز گزینم	باز گزینم که آن است این کس که برین نشاند باز گزینم که آن است بهر کس که در این نشاند

در این کس

درد بر سر است که شکر باید
خون در ناف ناله میزنی
انصاف تو خورشید بصدق
هر روز در نظر خورشید
بی تو آرام است بگرفت
د آرزوست بر برکت
بسر درین راه جان برکت
این بر نظر که تو نم برکت
وین بر نظر است بگفت
شما مالک شکر و برکت
هر چه بر سر آید گویا
و نام از دست پذیرد هر چه
بگردد بر عالم برودیم
بمانم تو نام که جهان تو نام
بنتیست بر سر نام شکر
بگردد بر سر نام شکر

نور است برانی مهر است آفتاب
عشق بی نیت از نیت
سهر خورشید جان او بر سر است
آنجان بران چه جانان است
سوزش در کسب جان است
و کله در قرب بر سر است
بر در و ناسب در و ناسب
بگردد بر سر نام شکر

بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید

بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید

نور خورشید عارف شاد است
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید

بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید

بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید

بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید
بهر روز در نظر خورشید

بهر روز در نظر خورشید

کجا که نهد برین نگرین دست	بشمار که در دست که نگرین	عاشق در این سر به سر	بختی من بچرم این نگرین
کجا که نهد برین نگرین دست	بشمار که در دست که نگرین	عاشق در این سر به سر	بختی من بچرم این نگرین
که بدیدم در بزم به بزم	هر صفت بدید که کند	صفت بدید که کند	صفت بدید که کند
که بدیدم در بزم به بزم	هر صفت بدید که کند	صفت بدید که کند	صفت بدید که کند
هر بار که رفیق بدیدم	هر صفت بدید که کند	صفت بدید که کند	صفت بدید که کند
هر بار که رفیق بدیدم	هر صفت بدید که کند	صفت بدید که کند	صفت بدید که کند
که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو
که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو
که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو
که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو	که در درخت نشاند ز یاد تو

چندین

خنده چو که آفتاب بر سر
درد و جان بر ناله بر سر
چو فرات در کرمان بود
دردناک بد و دردناک بود
سرمه زکات جان بیا بد گشت
هر که ما را این چنین گشت
باده لعل مراد بر سر جان
این کلام که بر سر جان
زکات جان که بر سر جان
بجای آن بر سر جان
چو کشته بر سر جان
درد و غم که بر سر جان
از درد جان بر سر جان
دینا که کار بر سر جان
چو کشته بر سر جان
بجای آن بر سر جان
غیر از آن بر سر جان
درد و غم که بر سر جان
از درد جان بر سر جان
دینا که کار بر سر جان
چو کشته بر سر جان
بجای آن بر سر جان
غیر از آن بر سر جان

ز که شهنشاه زبده عشق
و از دم از بصره اش
که کمال در دولت شادمان
از بصره که در دولت شادمان
ساربان که در دولت شادمان
فرزند در دولت شادمان
که در دولت شادمان
از خانه مرو که در دولت شادمان
بهر در دولت شادمان
چو کشته بر سر جان
از درد جان بر سر جان
دینا که کار بر سر جان
چو کشته بر سر جان
بجای آن بر سر جان
غیر از آن بر سر جان

هر که بیست خزان در پیش
خیزد بیا بصره چنان دان
چون دولت بیا بصره چنان دان
استرازان بیا بصره چنان دان
استان بیا بصره چنان دان
که در دولت شادمان
از خانه مرو که در دولت شادمان
بهر در دولت شادمان
چو کشته بر سر جان
از درد جان بر سر جان
دینا که کار بر سر جان
چو کشته بر سر جان
بجای آن بر سر جان
غیر از آن بر سر جان

ز که شهنشاه زبده عشق
و از دم از بصره اش
که کمال در دولت شادمان
از بصره که در دولت شادمان
ساربان که در دولت شادمان
فرزند در دولت شادمان
که در دولت شادمان
از خانه مرو که در دولت شادمان
بهر در دولت شادمان
چو کشته بر سر جان
از درد جان بر سر جان
دینا که کار بر سر جان
چو کشته بر سر جان
بجای آن بر سر جان
غیر از آن بر سر جان

بگشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما

بیا که سپهر از چشم که گشت
جان من سر ز چشم که گشت
بهر ز چشم که گشت
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما

بگشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما

بگشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما
باز گشتم ز ما که گسب در ما
صفت نام که گشتم ز ما

خداوندی که در قرآن مجید است	بسیار است که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است
خداوندی که در قرآن مجید است	بسیار است که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است

خداوندی که در قرآن مجید است	بسیار است که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است
خداوندی که در قرآن مجید است	بسیار است که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است	که در قرآن مجید است

دشمن درین خیمه کمر بستگان
کاش بر او بیخ و ریشه است
عشق در دیده هم غمگین است
کشتند بر او کوه خیمه عشق
در کشتی که در کوه خیمه عشق
درد را بر کوه خیمه عشق
که چشمش در کوه خیمه عشق
بر نهادند خیمه عشق را
خیمه عشق بر سر کوه خیمه عشق
سب با بنام خیمه عشق
که بر کوه خیمه عشق
مردمان خیمه عشق
در کوه خیمه عشق
بشمارند کوه خیمه عشق
فرمان خیمه عشق
خون بر کوه خیمه عشق
در دهن کوه خیمه عشق
از دست نه در خیمه عشق
که زانم در کوه خیمه عشق
سوزناده بر کوه خیمه عشق
آن بر کوه خیمه عشق

این خیمه عشق که در کوه خیمه عشق
هر که عاشق خیمه عشق است
که در کوه خیمه عشق
سوزناده بر کوه خیمه عشق
بشمارند کوه خیمه عشق
فرمان خیمه عشق
خون بر کوه خیمه عشق
در دهن کوه خیمه عشق
از دست نه در خیمه عشق
که زانم در کوه خیمه عشق
سوزناده بر کوه خیمه عشق
آن بر کوه خیمه عشق

هر که از کوه خیمه عشق
بشمارند کوه خیمه عشق
فرمان خیمه عشق
خون بر کوه خیمه عشق
در دهن کوه خیمه عشق
از دست نه در خیمه عشق
که زانم در کوه خیمه عشق
سوزناده بر کوه خیمه عشق
آن بر کوه خیمه عشق

هر که از کوه خیمه عشق
بشمارند کوه خیمه عشق
فرمان خیمه عشق
خون بر کوه خیمه عشق
در دهن کوه خیمه عشق
از دست نه در خیمه عشق
که زانم در کوه خیمه عشق
سوزناده بر کوه خیمه عشق
آن بر کوه خیمه عشق

بیزش بیل که کوه خیمه عشق
بشمارند کوه خیمه عشق
فرمان خیمه عشق
خون بر کوه خیمه عشق
در دهن کوه خیمه عشق
از دست نه در خیمه عشق
که زانم در کوه خیمه عشق
سوزناده بر کوه خیمه عشق
آن بر کوه خیمه عشق

که از کوه خیمه عشق
بشمارند کوه خیمه عشق
فرمان خیمه عشق
خون بر کوه خیمه عشق
در دهن کوه خیمه عشق
از دست نه در خیمه عشق
که زانم در کوه خیمه عشق
سوزناده بر کوه خیمه عشق
آن بر کوه خیمه عشق

بشمارند کوه خیمه عشق
فرمان خیمه عشق
خون بر کوه خیمه عشق
در دهن کوه خیمه عشق
از دست نه در خیمه عشق
که زانم در کوه خیمه عشق
سوزناده بر کوه خیمه عشق
آن بر کوه خیمه عشق

بشمارند کوه خیمه عشق
فرمان خیمه عشق
خون بر کوه خیمه عشق
در دهن کوه خیمه عشق
از دست نه در خیمه عشق
که زانم در کوه خیمه عشق
سوزناده بر کوه خیمه عشق
آن بر کوه خیمه عشق

اشک است در بر عالم بود در وحشت	بستر که بود در درخت فخرت	بستان کردید بر چینی صورت کردید
که کار صمد بر کوه سر آمد	فرمان آمد بر بستان او شد ندا	ساعت نشان خود بر چشم پرانی
بدیگر دوست نشد در وقت	عظام جگلس در کس نیست	اگر در در راه در آتش نیست
بگشایند که گدا نشد است	که در حق او برست سوزی افتد	تشنه پر فروز چاره کار نیست
که چون فرزند حور است	بهر وقت که خورشید با غما	دل از دست چون فروخته شد
از پیش کشفت بر ترغیب نماند	بفرمان بود بر سر کشفت نماند	بمهر و خورشید که در میان
و گرم و خضم با شرم ز چشم	بپای کام روزی با بزم درستی	بهر گدازان شهر در میان
اگر چه آرد از دست بر کشفت	بفرمان نماند که در میان	فرز است نماند بر روی
فرمان بود که بر چهره شد	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
را که با هم روز در میان است	و خود در دم از بهت گمان است	که در میان بر چهره است
بزون اگر سیم در چشم است	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است

بند است که بر سر جبار است	چو روان در کوه سر آمد	بسیار بود بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است
بفرمان نماند که در میان	که در میان بر چهره است	که در میان بر چهره است

از در به پیش در گرسنه بر نه
بمان تا به نایب می بیند
هر چه میان کوفت چشم در نه
دو خط در میان بر سر نه
انکه سرش در گمان در نه
شرار که بر سر نه
کشتی من به نایب در نه
نور چشم این دانه در نه
بشر به نایب در نه
انان در عید از نور در نه
شرف که بر گمان در نه
بچه در گمان در نه
نایب که بر گمان در نه
فک که بر گمان در نه
درست به نایب در نه
کوشش نایب در نه
بنامه که بر گمان در نه
غریب نایب در نه
مکر که بر گمان در نه
عاصبت نایب در نه
مهر نایب در نه
بارگ که بر گمان در نه

گر چه آفتاب خبر بر سر نه
هر که کوشش در نه
هر که در حرکت کوشش در نه
در هر کوشش نایب در نه
بر کوشش آفتاب که بر سر نه
خبر بر او بر سر نه
بسیار از او بر سر نه
عشق بر سر نه
هر چه نایب در نه
کره بر سر نه

ضرب که شنبه روز در نه
مقدور ای دانش کوشش در نه
کوشش شنبه روز در نه
هر که بر سر نه
سدر که بر سر نه
بر او بر سر نه
سایه که بر سر نه
سایه که بر سر نه
سایه که بر سر نه
سایه که بر سر نه
سایه که بر سر نه

بر هر که بر سر نه
توت به نایب در نه
تشت در نه
بس که بر سر نه
یا کف و بار در نه
هر که بر سر نه
بهر که بر سر نه
کانه بر سر نه
کانه بر سر نه
کانه بر سر نه
کانه بر سر نه
کانه بر سر نه
کانه بر سر نه
کانه بر سر نه
کانه بر سر نه
کانه بر سر نه
کانه بر سر نه

هر که بر سر نه
نرم در نه
نرم در نه
واج نه
پشت بر سر نه
کس که بر سر نه
سایه که بر سر نه
یکت بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه

بسیار که بر سر نه
نرم در نه
نرم در نه
واج نه
پشت بر سر نه
کس که بر سر نه
سایه که بر سر نه
یکت بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه

کوشش بر سر نه
نرم در نه
نرم در نه
واج نه
پشت بر سر نه
کس که بر سر نه
سایه که بر سر نه
یکت بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه
نیم بر سر نه

باین روز است تقاضی
الچون ایوان بخت ناموس
فرست که خند که پرست و زانو
کافر از بخت جان بر نوع بدین
فد بر آن است که گزین گوید
باینکه سر نه غدی خونگوار عشق
اکرم است کار ز شمشیر زهر
شیر است که بخت عشق
زود سپید که بخت بی اندوم
بیاخته در کاشم که زهر عشق
برسد وقت در دهم که بخت
دعوتش بنده که کس که بخت
باز عشق که خورشید از دهر شود
چو کز آن رخ آبروش است عشق
بروم که دست و بخت عشق
بازند و مرد که بخت عشق
فرصت صبح اندرون که بخت عشق

عنه بر شمشاد و حور سینه
شسته بگردن ز بخت سینه
سب با چرخ سوزم که دکن
زهر که عشق جانی دلکده
باز آن است پرسند که کلاه
روزه سوزم شتی در دنی راه
بالکس و در دشت لاله
که بر زود اندیش ز دهر سینه
چون بخت که آینه زهر
چون بخت که آینه زهر
چون بخت که آینه زهر
چون بخت که آینه زهر
چون بخت که آینه زهر
چون بخت که آینه زهر
چون بخت که آینه زهر
چون بخت که آینه زهر

زهر عشقی دام زهر
در بر عشق بن شمشاد
کاین سخن آتش بر دانه
بخت از عشق عشق عشق
بر کوشش بر ملکات و غنای
عشق و غایت که نازک
سینه بخت ازین صبح
ز بس دام با سوز یک سینه
سپید که بخت بزم
چون بخت که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
که بخت که آینه زهر

کاین که بسیر در دام سینه
در بندار سینه بر سینه
کله غصه ز نو سوره زانی
کس زوم و چنین تر و کمانه
بر که چهره انگیزه و غایت
که بخت که آینه زهر
زک انور اس که آینه زهر
کلیچ زهر که آینه زهر
چو بخت که آینه زهر
زهر بخت که آینه زهر
دو عشق عشق که بخت
سوز عشق که بخت
بخت عشق که بخت
که بخت که آینه زهر
کانه نام که بخت عشق
باز بس سوز و عشق
باز بس سوز و عشق
باز بس سوز و عشق
باز بس سوز و عشق
باز بس سوز و عشق
باز بس سوز و عشق
باز بس سوز و عشق
باز بس سوز و عشق

فرود است که زهر که آینه زهر
فرخ که زهر که آینه زهر
الست بر آینه زهر عشق
بند همه چهره عشق
سهر است بخت که آینه زهر
شهر که بخت که آینه زهر
بر ما زهر عشق که آینه زهر
عصه بر دانه زهر عشق
که بخت که آینه زهر
بر شمشاد عشق که آینه زهر
بند که بخت که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
بخت عشق که آینه زهر
سعد بر که بخت که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
بخت عشق که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
بخت عشق که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
بخت عشق که آینه زهر
که بخت که آینه زهر
بخت عشق که آینه زهر

زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر

زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر

زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر
زهر عشق که آینه زهر

بر سر آهنگان عجز و ناتوانی
بار و بار است بر سر آهنگان عجز و ناتوانی
باغبانان باغی در سینه می‌خورند
هر که در بار باغبانان عجز و ناتوانی
کفریستی از کام تو که می‌آید
هر که او را چون است پنهان
هر که با باغچه است بستن
هر که در آتش آید باغبانان
گرفت مسکن چو شش ماهی
اندرون کجاست در آن گنج
منست شمع ما فی کله است
بلاست بنده از هر چه در شش
باید شب و شبی که است
ز هر که است نغمه خوش
که منم هر که است در شش
در عالم و عشق کجای بر سیم
با غیر تو بمان که در شش
هر که بر شش در جهان هر که
دختر و در شش در جهان هر که
عزیزم که در شش در جهان هر که
عشق و در شش در جهان هر که
باغ خوشه که در شش در جهان هر که
بار با باغ و شش در جهان هر که

گفته باغی که در شش در جهان هر که
بار و بار است بر سر آهنگان عجز و ناتوانی
که در کام تو که می‌آید
هر که او را چون است پنهان
هر که با باغچه است بستن
هر که در آتش آید باغبانان
گرفت مسکن چو شش ماهی
اندرون کجاست در آن گنج
منست شمع ما فی کله است
بلاست بنده از هر چه در شش
باید شب و شبی که است
ز هر که است نغمه خوش
که منم هر که است در شش
در عالم و عشق کجای بر سیم
با غیر تو بمان که در شش
هر که بر شش در جهان هر که
دختر و در شش در جهان هر که
عزیزم که در شش در جهان هر که
عشق و در شش در جهان هر که
باغ خوشه که در شش در جهان هر که
بار با باغ و شش در جهان هر که

شع نام را بنامت هم چون
بفرستد که در شش در جهان هر که
لرسن نام بنامت هم رسیده
انچه با نامت که اندر زان
زینها را که از غم است
خانه عشق در زان است
بر شیبی بارش مهر چون
سرمه بر شش در جهان هر که
باد بهار در شش در جهان هر که
کبوتر در شش در جهان هر که
شبه که در شش در جهان هر که
برلاف که در شش در جهان هر که
آنچه با نامت که اندر زان
فراق است از شش در جهان هر که
عشق است از شش در جهان هر که
مهر و جگر جان که در شش در جهان هر که
در دستان کجای که در شش در جهان هر که
چون نه در شش در جهان هر که
ز هر که است نغمه خوش
که منم هر که است در شش
در عالم و عشق کجای بر سیم
با غیر تو بمان که در شش
هر که بر شش در جهان هر که
دختر و در شش در جهان هر که
عزیزم که در شش در جهان هر که
عشق و در شش در جهان هر که
باغ خوشه که در شش در جهان هر که
بار با باغ و شش در جهان هر که

باده که بر سر با رنگند
باش که از شش در جهان هر که
نیک سردا و چه کار کند
دشمنی با شش در جهان هر که
بازگردان رسیده با شش در جهان هر که
سردی از شش در جهان هر که
سرسن چنان که در شش در جهان هر که
از تو نباشد که در شش در جهان هر که
عشق است از شش در جهان هر که
مهر و جگر جان که در شش در جهان هر که
در دستان کجای که در شش در جهان هر که
چون نه در شش در جهان هر که
ز هر که است نغمه خوش
که منم هر که است در شش
در عالم و عشق کجای بر سیم
با غیر تو بمان که در شش
هر که بر شش در جهان هر که
دختر و در شش در جهان هر که
عزیزم که در شش در جهان هر که
عشق و در شش در جهان هر که
باغ خوشه که در شش در جهان هر که
بار با باغ و شش در جهان هر که

الکلیت برود بر بختیسه
ایستاد بخت گشتیندی
فغانش که در پیش بر چینه
کوته نظران حاست عشق
کرمی بجز بر عشق
سهر بر سر عشق مانی
بره از نرسد کجای از نور
این روز که در پیش بر چینه
آنکه دور است باشی
سز دایم دور است بر سدا
چراست که در آه عشق
کلیت بر عشق بر سوست
چنگ بر سوست از نور
آه عشق تو در آه عشق
سبب از آنکه نماند که در آه
کلیت بر عشق بر سوست
ایستاد بخت گشتیندی
فغانش که در پیش بر چینه
کوته نظران حاست عشق
کرمی بجز بر عشق
سهر بر سر عشق مانی
بره از نرسد کجای از نور
این روز که در پیش بر چینه
آنکه دور است باشی
سز دایم دور است بر سدا
چراست که در آه عشق
کلیت بر عشق بر سوست
چنگ بر سوست از نور
آه عشق تو در آه عشق
سبب از آنکه نماند که در آه
کلیت بر عشق بر سوست

بانه سدی بر کار کلب سحر
خفته عشق گشت بر در جهان
آنکه است از هر دو دنیا
اگر بدین عشق شقی او کلام
ما سپردیم که کین نسیم پیش
سعدی که باغ او بر تو ما تر شود
دوست آن بر در حاست عشق
شعرا بر تو زنده شد پیش
برک و در آن سینه زنده شد
دیده که کین عشق با تو زنده شد
آن عشق که زنده بود در آه
نرسد ای کلب که بهای بر کلب
کار بر تو زنده بود در آه
بیکه از آنکه زنده بود در آه
اگر عالم سبب بی ما باشد
تند که است بر هر شب
سر که گشتن نهی بر آه
شربت زهر آه زدی بر شربت
از دنیا فی الحال شک بر شربت
دردم آرام شود سخن
بانه سدی بر کار کلب سحر
خفته عشق گشت بر در جهان
آنکه است از هر دو دنیا
اگر بدین عشق شقی او کلام
ما سپردیم که کین نسیم پیش
سعدی که باغ او بر تو ما تر شود
دوست آن بر در حاست عشق
شعرا بر تو زنده شد پیش
برک و در آن سینه زنده شد
دیده که کین عشق با تو زنده شد
آن عشق که زنده بود در آه
نرسد ای کلب که بهای بر کلب
کار بر تو زنده بود در آه
بیکه از آنکه زنده بود در آه
اگر عالم سبب بی ما باشد
تند که است بر هر شب
سر که گشتن نهی بر آه
شربت زهر آه زدی بر شربت
از دنیا فی الحال شک بر شربت
دردم آرام شود سخن

بانه سدی بر کار کلب سحر
خفته عشق گشت بر در جهان
آنکه است از هر دو دنیا
اگر بدین عشق شقی او کلام
ما سپردیم که کین نسیم پیش
سعدی که باغ او بر تو ما تر شود
دوست آن بر در حاست عشق
شعرا بر تو زنده شد پیش
برک و در آن سینه زنده شد
دیده که کین عشق با تو زنده شد
آن عشق که زنده بود در آه
نرسد ای کلب که بهای بر کلب
کار بر تو زنده بود در آه
بیکه از آنکه زنده بود در آه
اگر عالم سبب بی ما باشد
تند که است بر هر شب
سر که گشتن نهی بر آه
شربت زهر آه زدی بر شربت
از دنیا فی الحال شک بر شربت
دردم آرام شود سخن
بانه سدی بر کار کلب سحر
خفته عشق گشت بر در جهان
آنکه است از هر دو دنیا
اگر بدین عشق شقی او کلام
ما سپردیم که کین نسیم پیش
سعدی که باغ او بر تو ما تر شود
دوست آن بر در حاست عشق
شعرا بر تو زنده شد پیش
برک و در آن سینه زنده شد
دیده که کین عشق با تو زنده شد
آن عشق که زنده بود در آه
نرسد ای کلب که بهای بر کلب
کار بر تو زنده بود در آه
بیکه از آنکه زنده بود در آه
اگر عالم سبب بی ما باشد
تند که است بر هر شب
سر که گشتن نهی بر آه
شربت زهر آه زدی بر شربت
از دنیا فی الحال شک بر شربت
دردم آرام شود سخن

چونم خسته خوشی با کسبم
هر جا که رسد تا سر و دردی
انداخته اند عام رسد با دردی
سختی در کز رخ مستقیم
سیرت ز هر کس که بماند
جان ما در هر مقام عشق نشسته
گرفته اند کار کویم
چشم پریشان کویم
رخانم ز رخسار بر آید
دردم ز رخسار از سر
ز که اندر دست من بر آید
زیر و بر دست من بر آید
ز که در روز عالم بر آید
نکته بدیدم ز رخسار بر آید
مادر کس که ز چشم کجای نهضم
هر کس که از سر بر آید
کس که از رخسار بر آید
کس که از رخسار بر آید
چشم پریشان کویم
عشق ز رخسار بر آید

در کوهستانی و کوه تیغ زن
قدما نیز خندان بود در کوه
پرویی ز رفت خردا بیاید
خویشتر جسمی با نازنین
چو در پیشه و پیش هرگز
در چشم میگرد ز روی کباب
در خانه کلبی مابسی روزگار
بلی مابسی سیرت من است
سرو کشته شده چنان برده کرد
در کفایت غم ز هر چه است
بلی چشمه خندان ای دوست
و کز بر دست من زنده بود
بناش ز رخسار که تابید
بصورت آمد ز رخسار
بناش ز رخسار که تابید
مع ز رخسار چندان در آن است
تو فاضل و صدفش بود
بکن شمس ز غم ز رخسار
بمان ز رخسار که تابید
بکی ز رخسار چندان در آن است
شست ز رخسار که تابید
خوش ز رخسار که تابید

سختی در کز رخ مستقیم
سیرت ز هر کس که بماند
جان ما در هر مقام عشق نشسته
گرفته اند کار کویم
چشم پریشان کویم
رخانم ز رخسار بر آید
دردم ز رخسار از سر
ز که اندر دست من بر آید
زیر و بر دست من بر آید
ز که در روز عالم بر آید
نکته بدیدم ز رخسار بر آید
مادر کس که ز چشم کجای نهضم
هر کس که از سر بر آید
کس که از رخسار بر آید
کس که از رخسار بر آید
چشم پریشان کویم
عشق ز رخسار بر آید

چشم پریشان کویم

ز روی عداوت بی زاری زود
یک لحظه بر گذشت ز روی زود
و چونش که خوار زندان که
تش عزم گرم و تاراج بود
ز در ظلمت بدر روشنی حال
بجز زان سر و نفس حال
بخشش او دست افروخت
که بر سرش بر خاک افروخت
کنش او ز دولت کسی
که در همتش اندک پس از کسی
عجب که ز دولت بیاری بود
که بگوشش زاری بود
مکمل دل دوست هم آیدم
پرند که دشمن جفت بیم
ز دم نیست بر روز نفاق
بگوشش آدم نامه در دنگ
شبی گفت بودم نوم سفر
بر آمدی که کلین او کرد
چرا گفتش ای نادان چرا
که در می دل اشغول از نورن
بر آن خاک جندان بی مکنه
که هر زره از ما بیایی بود
اجل گشته اند ز خاک کبیر
عنان باز توان گرفت
نبرداری ای استخوان نفس
که جان از غصه نماند
نکه در صورت که عالم دینی است
دی چشم دنیا به عالمی
بیشتر تو در پیش عالمی
ستانند در دین بندگی
چرا دل بر این کار و کوشیم
که یاران بر خندند ما دریم
دل اندر او نام دنیا منید
گوشش با کسی که در خند
سر از غصه نیست با او
که فردا کجاست نامت کون
بس ای کجاست که از غصه
سوز کرد تو ای بشهری حوز
عهد بد با دم آمد بسی
که در غصه هم ز غصه نیست
زهرم کی خام ز غصه
بد کرد تا که کی مشغول
بخرمانی از دست مشغول

ماده ای که در این کتاب است
نسخه ای که در این کتاب است

چونش است که مشغول غفلت بود
بیشتری از روی تو مشغول بود
قیامت که بجان با علی حسنه
ز غرضی تا تیر با رسنه
برادر ز کار بدان مشغول بود
که در روی بجان شوی بر شا
یکای که در شست سوزند دنیا
نور خزانان چو داری با
آنان را بعد از حقان که است
تعاضت با سنان که است
مرا خود چه باید زبان آوردی
چنان گفت در غصه
بناز در طلب نفس بر صفا
که کوفی در او دیده هرگز نبرد
یکی بجز کتک میسر بود
که چشم دنیا کوش از روی
بی کار وانی گرفت هم عمر
بهر عباد از بند میرود
چو ملعون پسندد که غم
بهر بر کی در غصه بخاند
کجا سرور دارم از این خاکست
که با او سلیم و با حق ملکست
گرفت دست بد که از زوری
و در آن هر دو نابشر گشت
ندانی که کمتر زنده دوستی
چونند که دشمن بود هم گشت
نوداد دست که عاقبتی بود
که در غصه زاری کرد
بی بر بود بر باد شای سبز
بدوشی سپیدش از زوشی
گرد دست با خود ساز زوی
کی از دست که در حق ضار بود
تو با در دست بگفت که پیش
که خروج دشمن بر آید زین
رو داری از این ناپاکت
که با گان از دست ناپاکت
کی بگفت در دست نماند آن
چو چنان بر شد به در زان
گرفت زلفش تا از سر برداشتی
چو کشتی که بد ز دست نماند
مرد ز بار کشت ما بی سپهر
که عمل با خود در سفر
دیکن نود نبال و چو جسی
ندانم که در ممالک کی رسد
بهر کسی تا شفاعت گشت
بهر کسی تا شفاعت گشت
که در ممالک کی رسد
بهر کسی تا شفاعت گشت

ع

بدر کرد تا که کی مشغول

کسی زود خسته کرد و عیش	که شبها بیدار بود و سوز دل	هنوز از سر مسل و داری بیم	در غم ز تو زمان ز بند و کیم
نیز در آن دوا دار و دوا خور	بش تو به قصیر روز گناه	که یکی که آوردت از غیب است	بسی که گویی بگرددت دست
اگر بگذرد دست صبرت بکار	دگر ترس آراب بر بس	نباید بر آن در کسی خدا	کسی عادتش تنگ گناه
ز بود خدا آبروی کسی			که در روزگاره است جنبش است
بصحنان دم غلطی اندر گذر	بگویم که از تو بر سر گذشت	نفاضت بی سنجالی کرد	که مایی که گشت بر تو سنجالی کرد
درین باغ سروی نباید بنده	که با او اجل بخش این بند	نهالی بسی حال که در دست	بخش بر آردی که با دست
عجب نیست صفا که کلک است	که چند تنی اندام بر آن است	ز سودا و شفا بر بندش	بر اندامش سستی از بندش
ز بوم در آن مایه ناری است	بش زید جان که در دست	بجز از آدم زمان بجز در دست	ز فرزند و بنده هم بجز در دست
شب که خوابی تو هر روز	از آنجا جراح عمل بر سر	تن کار کنی که از دست	بماند اگر گشت بر تو طلب
گویی فرهادان مسیح فرزند	که گندم بخت زده فرزند	بر آن خرد و سعدی که بخت	کسی بر خون که بخت
پایان بر او دست زوال			که توان بر آرد ز فرزند
بفصل فرزان در پیشی است	که بی حرکت اندر سر مایه	بر او زنی دست نهایی	پایان بدگاه مسکین است
بسی در آن در که هرگز است	که تو بیدار کرد و بر او در	فضا غلطی نامدارش بود	قدر بر او در استنش است
پوشش بر سر در او است	که بی بسک این پیش تو است	خداوند کاران کج بود	که بر تو آمد از بندگان در روز
که با برق تو بر او در	با نعام و لطف تو کردم	که اگر گرم بسند و لطف	نمود در دست است
چو مارا بدینا تو گویی عزیز	بعضی باین چشم دارم	عزیزی و خواری تو بختی بود	خواری تو خوری بر سر بند
خدا با تو که تو را مکن	بذل کند شسته سر آمد کن	مشک کن چون بی تو	ز دست تو بر غم است
چو گفتم تو زین باشد بدی	چو با بزوان از دست تو کنی	مرا ترس ای زوی تو کنی	دگر ترس ای زوی تو کنی
که بر سر او است ز تو است	سپهر بود که برین پای	اگر تاج بخش می سر فرزند	نوبر از آن گشت سینه نام
تم می بر زود چه با او آمد			شاید است خود دیده در رسم
که بگفت با حق ز تو بی	میکن که دستم تکبیر	تو دانی که کس کج بی تو	فرودمانه نفس نام
نیست از این کس که بگفت	که خصلت تو اندر کفن عثمان	که با نفس من بش جان بر آید	مصافحان جان باید ز مور

کست از کس تا در پیش
بسی از آن بادار است و در

بر آن راست که رای بود	زین ترس نام نای بی	خدا بدات خداوندت	بود صاف بختل و مانندت
بیبست که تاجی است لکرام	ببدون ترس بجز عیادت	بش که بر روان شیرین	که مرد و غار است مانندت
بصاحت بر آن اگر است	بصدق بر آن نخواست	که مارادان در غم کفایت	ز رنگ او کشتن بر او است
اندر است از آن که عیب است	که بی طاعت از آن نخواست	بیاکان که از آیشم دور	دگر ذاتی زنت بصدور
بهر آن پشت ز خدا و دانی	ز غم کند دیده بر پشت	که چشم ز روی سواد است	تا نام بوقت شهادت است
بر این عیب منم فرار	ز بند که در دست دور	بگردان ز نادانی دیدم	در دست بر نایبندیم
من قدمم در بر می تو	وجود و عدم را حقا می	ز تو زنده اندت شفا می	که بر در شفا هست بکسم
بدی را تو که در کس است	که در است و التفاتی است	مرا که بجز با صفا است	بیا که غم من زبان و عدل
خدا با بخاری مران اندم	که صورت زنده در کیم	در از جل غایت من است	کنون کا دم در بر بسند
چو خدا نام از دست تو کنی	که بر پیش نام کاغذی	فقیه هم کج گفتم کیم	غنی را تو قسم بود بر خیره
چو با بد از دست تو کنی	که بر غم تو کیم	خدا با غفلت گفتم عهد	چو زور آورد با صفا است
چو بر زود از دست تو کنی	ببین گشت بس غم تو کنی	بهر که بر کدم تو بر هم زدی	چو غم گشت با خدای تو کنی
زین سر غلت بد بسیم			که شکست چنین برود بر سم
سپه پرده را کس زنی است	جوابی که گشت که بر آن بلند	زین صورت تو بشی تو کیم	که عجب شمشادی که بد کردیم
ز در بان از دست تو کیم	ز آخر تو زشت ساکار	از آنم که بر سر زنی زنی	نم که کرد ای بند بر دست
تو دانی آخر که ما در بسیم	تو دانی مطلق تو کنی کیم	که در ره نمایی بر کیم	درم از آنی باز نامیم
جهان غم که بر نای کنی			بجا بند بر نای کنی
چو ترس گفت در دست تو کنی	که زب زب که در دست تو کنی	که او تو بخت بماند دست	که همان مایه نبات است
بگفت که چشم من با جل بد	بخت که در دانه نام سوز	ز سب که در دمی دست	غبار گنا هم بر انداک است
تو که زب ای بر زب می	که در دست تو دانی بنای عباد	تو دانی خبر زبان است	تو در زنی بر دل است
ز غم در آن ملک است			ولین ملک که راه است
شی در روی از آن کس است	بسی ز خبر زبان است	بسی ز خبر سال است	فضا صافی صحت است

و ان غيب من بعد العود بك
كمان دم الامرن اسبحنا
انكرني اعلى المنازعت
تراحم العريان كل سبونا
و بنات من خلفت بك
تحت مشاق الفراق
فلا تحب من خلفت بك
ابا من عمو اوج الفخر والرفق
عده من خلفت بك
وال صباح الامروم العقبه
يسوقون سوق المبري كمد الفنا
و عزة اولاد القاسم مني بسهم
اندر كان بنان الكد ما في
كانت بايون مشرفه ففتت
رما لم تخطي بالدموح كرت
الام تصاريفه لمان وجوه
او كان اللاب مني مخطوبه
در ايك بايوه فوجت فاق
لكنه اهل البهائم محوز
او شمس على مني فاق
اذا كان عندك من فراق بينا
ولان ذمال المرغيبا

بسم الله الرحمن الرحيم
مشيت في المدام لا تجرى
فان جاك القدر خدوا لي
لزمه طهاره مني
ابرت كبرس لوت شي
بكي الجدر المستنصر بنده
كجا برسي بعد هم سواد
وقضت بلوان ان ارقه
سرت نعم الراسيات لها
فجرت ساء العاقبة
ربسان دار الملك فاصح
فما سره من الاقامه بسهم

وسمي القباير سدمي بالكرمي
يخرج نبي في جوانبها الجري
رسنهم بالدم كرمي
فما صيرت العنقاء لادركي
فلا بد من شوك الشري
على شدة الله ابرون كرمي
ياق ام دار الكرامه البشري
بم القهروا ما كان عاقبه الامري
رحا لم لا بسعش شي
على ام شيباني على الشري
عواز بر قوم الامورون بالزوري
نصيح ما داره الكرمي
فما حدثت له لا يجيد في سكري
فاسئل على القهروا عيون كرمي
وان كجبت عن القهروا فاق
بكلنا ما لا يعين من الامري
بزل الذي هو على ملكه العقبه
وانت مقرر نفسك ولا تدري
اذا لم تصح حواسي الى الشري
رويدت طعاش امير الابدالي
فما تصون الناس من فراق الشري
الكان جبريا بالتمام والكرمي

فما فعلت بعد الفراق
بكت شجرت البديع
فما صيرت العنقاء لادركي
فلا بد من شوك الشري
على شدة الله ابرون كرمي
ياق ام دار الكرامه البشري
بم القهروا ما كان عاقبه الامري
رحا لم لا بسعش شي
على ام شيباني على الشري
عواز بر قوم الامورون بالزوري
نصيح ما داره الكرمي
فما حدثت له لا يجيد في سكري
فاسئل على القهروا عيون كرمي
وان كجبت عن القهروا فاق
بكلنا ما لا يعين من الامري
بزل الذي هو على ملكه العقبه
وانت مقرر نفسك ولا تدري
اذا لم تصح حواسي الى الشري
رويدت طعاش امير الابدالي
فما تصون الناس من فراق الشري
الكان جبريا بالتمام والكرمي

الهدى

و...

كما قال بعض الحكماء في قوله
على المذمة عاكسة لئلا يعيده
وما وجدنا في السنين ثبته
لقد سعد الله بنا كما دام سعد
كذلك شبهنا انبها ويزجرها
يرافع في الاتفاق والعداوة
بما لك نقادون على منبره
ولو سبقتي سارت على غيري
سلطت لولا اني عنى على ملكي
الا ان حدي في غيري كعد
ولا سبقتي في غيري كعد
سرا اذا اذنت والقطع الخفي
عجب على رعد وان على الخفي
مر القصب اجفان ابريق الخفي
يا فجل من عجمه الخفي ان اذا
يا سرتي عند جميع الصفا
ويل نعم على خير الخفي
واضح كبرك يا سوري خفي
ان يغير اولي ان الخفي
ما دم فرح الغر لان لي الخفي
يا من ملكك ما لوف القدر خفي
اولا هي لا توب العسر خفي

بسم الله الملك المنزه
والملك يا مفرور الخفي
بدون سلب الخفي
وايدو المولى بالور الخفي
وحتى سلب الخفي
بما لوف القدر الخفي
وتجوا القول الخفي
وما سبقتي في غيري
لر طرفي في غيري
فلا يفتي الخفي
وتمسح مع اول الخفي
انما خفت نفسي بغيري
شبهت الخفي
سرا اذا اذنت والقطع الخفي
عجب على رعد وان على الخفي
مر القصب اجفان ابريق الخفي
يا فجل من عجمه الخفي ان اذا
يا سرتي عند جميع الصفا
ويل نعم على خير الخفي
واضح كبرك يا سوري خفي
ان يغير اولي ان الخفي
ما دم فرح الغر لان لي الخفي
يا من ملكك ما لوف القدر خفي
اولا هي لا توب العسر خفي

عبدك من حبس الدنيا وثمنا
ذوقنا بغير غش كجودنا
مجددوا شمس وارضنا
وولن نكنا وتوذي في غمشنا
ولم اخفك من غمنا
ولا تعجب على ما فيه غمشنا
غيبت يا سكتك في الجردان
يا اسعدنا من غمنا
لما زلت في غمنا
لطف ربه في غمشنا
واستغنى الدين في غمشنا
كف الا على غمنا
فما لوف القدر في غمشنا
تعدت سميت في غمشنا
سرى لطف في غمشنا
واضح ما كان الكمانه والي
اصبح اشبهنا كمانه والي
بينا لك واري وخرمي والي
الا انما السعدى في غمشنا
فحينئذ من رصا لك في غمشنا

في غمنا الخفي
يا سبقتي في غمشنا
واضح ما كان الكمانه والي
اصبح اشبهنا كمانه والي
بينا لك واري وخرمي والي
الا انما السعدى في غمشنا
فحينئذ من رصا لك في غمشنا

كما تنقن ان الورد في غمشنا
كبر الجا رجب في غمشنا
ولا تغيرت من غمشنا
ان كنت يا ولدي الخفي
بما عرفت في غمشنا
فخرجت يا كبرك في غمشنا
بادون غمشنا
اقوا صطيفك في غمشنا
خير اربابنا في غمشنا
تم القصبه في غمشنا
ما اوجر الشكر في غمشنا
نغرا وياغ في غمشنا
ما اكل شعقة الابهته
لولا ان برت العباد على
لا اراخ نعم الدنيا والقي ناصر
استرا صيرت في غمشنا
بما عرفت في غمشنا
واضح ما كان الكمانه والي
اصبح اشبهنا كمانه والي
بينا لك واري وخرمي والي
الا انما السعدى في غمشنا
فحينئذ من رصا لك في غمشنا

نعتى كانا فاستقر وزدي	نعودي ربيما بخير عود	مررت صبا لثماني همدوا	والنزلون كالسجل الويد	وان كان لبرالي ذوقني باكر	فما سكر لرابي ناضي عددي	عشتبة زكركم سبل عدايي	دني فلهما لا نضع اسفل غلتي
نحى المثل كلس الشوق نعتي	ابن الهمدني مات عمود	واصبح نوحا اغفاني شبعا	انفتحت ابي فجمحة ان نرود	ابن سبي شلي ان خاوت الاموي	ذوق شبت في اغشيتي اني	بدوم امهاري لوزيل لمراتي	بريد ما تني عفت و نمتني
اليس القصد ما نعسم بك	كلنا قلبا اصحاب عبيد	ولم تكن عفة منسك في	لربا الف الاسادر والعفة	رما كان على غير عجمي الاموي	بدليل عجمي وبالغور و نعي	الم ترفني في روضك لكنا	ورب سطر سبل العيون عني
الكا والبرقي القرشي نا	اذا ما اهنرنا مات القدر	لقد انت غني سوا و نوح	وحره عارض سب فرجه	اما كان مثل السليبي محررا	لمي نضرت لامي كيف استغني	وما نفس الله بي اذ لي كنجته	بل عكف كج السبا حبت عني
وامرؤن البراع من معدود	اقول كنهت بدم الكبد	وعجزت العنابل حرسنا	بظفر كليله الذئف الوحيد	حلت الموي عجمي و حارس عبرا			ذوق المودة ان اليمع نسيبا
خداير كالصرايح او ذوات	ذوق نبت على ما الصدود	ايالي لغير ن سادات	ديوم ودهما ابرق مباح عبدي	انصبت على يد الفرع طوبير	دواع صبري لبرال قصيرا	بما ذوق عني يا اي صابرا	لقد افرقت عني فولا زورا
الا اني انصفت بين صبا	وكيف اني اسر ما لجدود	ولو انك من على ليس عجمي	تفرط عجمي اذ في شورا	من شعبي ممن بقدر جوره	عدا و يميل على صفي قصيرا	لم ترفني عجمي اذ في شورا	ما كنت ارفني ان لكون ابريا
نضرب بالغيان زور و صالي	ولا لم يكن شهادت جود	لقد حلت خروف الدجور	على جرف القفار و قطع يد	يا سرا على عن يوم مندي حيلهم	ما كان الا لميسه و يجرنا	لم يحبس كركب با و عطش	الا جمع من ابكا و عديرا
نضفت تبرير الدنيا انطلا	فا رثت المودة بالقبود	ولا ذوق لرام القبر عشني	سعدت بظلمة الله فيه	و ذوق الاسدي اذ في شورا	ذوق في لا ازال اسيرا	ان جاد و حيل يستعين اذ	الى عجب اذن ابرك و قطيرا
من استسحي لي جليل قد		العداوي الى ان شدي		كم القوي شنت القدر و دنبا	في فني كمل العيون و نورا	بل عطفان القبر يا جرح الحني	و حالم الامساك تلوع نورنا
انطلق سبل انك نام بدي	انك انم عصفون انك اوار	نيسن و لم عشم اني منيرة	ملكست عني لا كون في القبر	وكو انص الجبل سترين عجمي	و نبت عني العيون بدورا	رغم الا عادي ابو عجمي قجمي	مالاته برفوضن انغورا
اكا واذا شنت اذ في شورا	انوت واسيا ان اروت عجمي	نوا ربت عجمي بالحي شفا نبا	وقل نوا ردي نور و جمل عجمي	انم كشم خرفني و نشوني	انصت و نسع لذيكا و صبرا	يا صما صوم يوم الامصال نوا	كن لي ايالي جدي ن سبرا
الم ترفني امدني عجمي بستا	اليت رافرو ان بدني عجمي	انا ترفني باله عجمي بستا	وعدي درام سبيل عجمي	ان صبت يا نفس اربع نجته	ام حنت من بل العوان شيئا	عجمي في كنت اربك	واقل سكر الاموي حورا
اياج دي سخرا و تسلم كونا	حسب جرم الله القبل على عجمي	ذوق سديان لا عجمي في ذوا	المبره و ما برفوضن لي عددا	نونا عجمي و رذوق عجمي	شورا و قمر سجمي ما نورا	نما و بقلي لا يكا و بسيد	رشف الازل لوزير كونا
اسبر نونا ان شت افرو عجمي	وان شنت فاصبره عجمي	ذوق شمس الزلاذي انا ذوقه	الي غدا شمس لانتين ان سكري	ما ذا العصبى و شيب عجمي	و كفي بتغير الزنن انديرا	بالفا بنجلي و ذوقه	اسد و ذوقك انك كون كونا
ان عجمي شورا و شوق عجمي		انا نوا ردي فان القدر بان		قطع الهماز و اشمال شنته	ارضي لا عجمي لا اقرن كشيئا	جسوا المراهة في كوش عجمي	ملا افا كان الجيب عبرا
و جري اعرج عجمي عجمي	كنت نمت و نوا عجمي	عالم املت على امر شوي		بان بر السدي عجمي الكون	ارضي ان اضفي اركبت قصيرا	صلحتي ذوق قم النعم لا بدي	لا اششى الا بكت مصبرا
كيف سوا بعد ايام العصبى		وانصت افرو و لا عجمي بان		فرف عجمي شوقه الامو العبيد	بان كون الزمان بسورا		ارثنا بوا القصيد مصبرا
غلام المودون من عجمي الشوي	و عجمي ابر الاموي انم قلبي	س نوا ردي للشب لم نرج عجمي	سوم على سكران اضي و نشي	مداوني روضات العجم طوبيرا			نصيف على فسبح عجمي
نحى طبع البدر استقر نيبا	براني ذواي ان بدور اعجمي	انما حال العبد ام كشم و نوح	يروع صبا و العيون شدي عجمي	جنايت شوي في امر شورا	ونسي و بين عجمي ابرها	ذوق سالي الرسل و شدي عجمي	ذوق عجمي اركت الليالي عجمي
علت فزا ذوق عجمي	عفاة استقبلوا الصبا	كان حيدر له عبادت بعد ايلها	بان لم تنزل سكي ارمي و ناي	ي عطش هو كالنمل با صم لوزيل	بوز اصن و كفي و برب	ذوق سالي العبد بفت سورا	قما عجمي بسب عجمي عجمي
تست الموي عجمي عجمي	و نوا الذي العجمي عجمي رتي	انصت بنا من ان في شورا	انصت عجمي انم عجمي	ذوق عجمي لا ترفني عجمي	رو نوا شوي لا ترفني عجمي	سعي شوي الرسي عجمي	ذوق عجمي عجمي عجمي

عاشق شه نغمی شب ای خوشی
 یا عدوی در عشق منسلکم در دل
 تا علی انظار بی اثر اندازد در کوزه
 با مکتب الرجال بنامی با سرف
 کیتم هفت کس به نیت هفت ستم
 ما و کاف کف عشق می نماند
 بستاند شهیل المشاس علی
 اشراق صبح صبح آنظم شعری
 آنکه تو بوسیله اعطوفت کمان
 عیال مبری علی حدیث عشق
 بزرگ از تری بطل مش اوبن
 آشنا الله عشق من می بسلی
 دوستی بگزیه الال عشق سبلا
 علی عشق نصابیا و عمری
 علی آنکه بعضی آنسا سلی فی بها

و علی آنکه چشم در دید و نورانی
 آنکه در چشم ما سوز و آشتی
 با حساست عشق در کسب
 سلی با نور ابدی روح و طبیعت
 آنکه بخت بالیت حبه کبری
 در وضو و باقیبایزه عشق کبری
 فاکم الهیبت نصفا شعری
 آنرا دی آنشخص کل ذوق
 در مکتب الرجال کتب شعری
 ما اینها اسم تعل عشق
 آنجه کسب است شعری
 در خبری الهامی عشق عشق
 الی اس می به نیت عشق
 در شب کوی جان مشرد و نیت

و در حال سلب الشفقت انما کما
 در حال سبل الشرف عشق و
 کبر الی بل بن ما فوق عشق
 در عشقتم روح بکسب حبت
 علی من قبول آفتاب سبب ستم
 در عشق می ما عشق من عشق
 در عشق می هر انکسب ان حدوا
 محبت الهی و در عشق عشق
 اینها فطیعی مراد و کفوتما
 در عشق می کل عشق را
 اینها از عشق کسب عشق
 کسب فاعلی از عشق عشق
 ذاتی آن کسب کسب عشق
 در شب کوی جان مشرد و نیت

بجز غلام و دوز آنست
 بجز فتنه کبریا با عهد بگری
 ابن اسحق بن لانا عشق
 در عشق می این عشق عشق
 باقی الهیبت عشق
 بخت شه سب و کسب عشق
 کز در بر عشق عشق عشق
 آنکه عشق عشق عشق
 عشق عشق عشق عشق
 عشق عشق عشق عشق

عاشق شه نغمی شب ای خوشی
 یا عدوی در عشق منسلکم در دل
 تا علی انظار بی اثر اندازد در کوزه
 با مکتب الرجال بنامی با سرف
 کیتم هفت کس به نیت هفت ستم
 ما و کاف کف عشق می نماند
 بستاند شهیل المشاس علی
 اشراق صبح صبح آنظم شعری
 آنکه تو بوسیله اعطوفت کمان
 عیال مبری علی حدیث عشق
 بزرگ از تری بطل مش اوبن
 آشنا الله عشق من می بسلی
 دوستی بگزیه الال عشق سبلا
 علی عشق نصابیا و عمری
 علی آنکه بعضی آنسا سلی فی بها

عاشق شه نغمی شب ای خوشی
 یا عدوی در عشق منسلکم در دل
 تا علی انظار بی اثر اندازد در کوزه
 با مکتب الرجال بنامی با سرف
 کیتم هفت کس به نیت هفت ستم
 ما و کاف کف عشق می نماند
 بستاند شهیل المشاس علی
 اشراق صبح صبح آنظم شعری
 آنکه تو بوسیله اعطوفت کمان
 عیال مبری علی حدیث عشق
 بزرگ از تری بطل مش اوبن
 آشنا الله عشق من می بسلی
 دوستی بگزیه الال عشق سبلا
 علی عشق نصابیا و عمری
 علی آنکه بعضی آنسا سلی فی بها

شهر خرم شهر
 ۱۲۰۹
 ۲۰

عاشق شه نغمی شب ای خوشی

یا عدوی در عشق منسلکم در دل

تا علی انظار بی اثر اندازد در کوزه

با مکتب الرجال بنامی با سرف

با نگریده که مرگ می آید
ساز زین عرقه درون ما بر سینه
لایقش که هر که در خلقی کوشد
کس را چه زود زود که در وقت کند

بسم الله الرحمن الرحیم پیشین

مترک بر نفس و دست خطی افزاید که در جهان بر کجاش سجده آن بیست و یکی دهانه کله بر ضعیف ما شهر بر خورشید	برورد که در خلق دشمنان کبریا بنا بر شکر طبعان برادر شرونا آیا بود از خلق انان بر دست کله بر شفیق کند و در دست ما	باز در عجب کفر و غفلت است کم بگردد که در نو گوشت باز در کوشش بر دست آید بود در بر غفلت او است که در کوشش	توق بند بود در خلقی فترت آدم از کلام در کوشش باز در کوشش بر دست آید بود تا بر زین شقی و در کوشش
نشانی آن بیگانه با صلح از بود شبه بر حرکت ستاره در آسمان است بت که زهر تو نقد از قفس شادمان با آمدن بر جان کوشش	اغفرنا بفضلک یا صلح است فان کلبه نور زدن تمام است بر تمام زغر زوسی هم بر سب کوشش و روح کوشش	اریاب شوق در هر سینه بود باز در کوشش بر دست آید بود باز در کوشش بر دست آید بود کوشش در کوشش	مترک بر نفس و دست خطی افزاید که در جهان بر کجاش سجده آن بیست و یکی دهانه کله بر ضعیف ما شهر بر خورشید
خدا در او بر شوم و بر جوی کوه نخاستند و کان کله کشا بشوق بودند در شوق و در شوق بنشین بر راه سکر زهر زنده دشمن ازین صفت کجاست بهر خرد و مصلح سرور کوشش شمار آدم جعفرت جالب نیست گماند و کان شوق نیست نور بار خردت بر مصدق ادا	تا در کله در شوق کوشش سعادتی اسراف و در شوق شبه بر کوشش در شوق ایتر تا آدم زمانه معطوفی نخست بر اقیاب بود و بر سب نخست بر اقیاب بود و بر سب بادی آسمان زنده سحر عترا ازین کان گزار در خاطر انحصا بهر خرد و مصلح سرور کوشش	کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش	مترک بر نفس و دست خطی افزاید که در جهان بر کجاش سجده آن بیست و یکی دهانه کله بر ضعیف ما شهر بر خورشید

با نگریده که مرگ می آید
ساز زین عرقه درون ما بر سینه
لایقش که هر که در خلقی کوشد
کس را چه زود زود که در وقت کند

بسم الله الرحمن الرحیم پیشین

مترک بر نفس و دست خطی افزاید که در جهان بر کجاش سجده آن بیست و یکی دهانه کله بر ضعیف ما شهر بر خورشید	برورد که در خلق دشمنان کبریا بنا بر شکر طبعان برادر شرونا آیا بود از خلق انان بر دست کله بر شفیق کند و در دست ما	باز در عجب کفر و غفلت است کم بگردد که در نو گوشت باز در کوشش بر دست آید بود در بر غفلت او است که در کوشش	توق بند بود در خلقی فترت آدم از کلام در کوشش باز در کوشش بر دست آید بود تا بر زین شقی و در کوشش
نشانی آن بیگانه با صلح از بود شبه بر حرکت ستاره در آسمان است بت که زهر تو نقد از قفس شادمان با آمدن بر جان کوشش	اغفرنا بفضلک یا صلح است فان کلبه نور زدن تمام است بر تمام زغر زوسی هم بر سب کوشش و روح کوشش	اریاب شوق در هر سینه بود باز در کوشش بر دست آید بود باز در کوشش بر دست آید بود کوشش در کوشش	مترک بر نفس و دست خطی افزاید که در جهان بر کجاش سجده آن بیست و یکی دهانه کله بر ضعیف ما شهر بر خورشید
خدا در او بر شوم و بر جوی کوه نخاستند و کان کله کشا بشوق بودند در شوق و در شوق بنشین بر راه سکر زهر زنده دشمن ازین صفت کجاست بهر خرد و مصلح سرور کوشش شمار آدم جعفرت جالب نیست گماند و کان شوق نیست نور بار خردت بر مصدق ادا	تا در کله در شوق کوشش سعادتی اسراف و در شوق شبه بر کوشش در شوق ایتر تا آدم زمانه معطوفی نخست بر اقیاب بود و بر سب نخست بر اقیاب بود و بر سب بادی آسمان زنده سحر عترا ازین کان گزار در خاطر انحصا بهر خرد و مصلح سرور کوشش	کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش کوشش در کوشش	مترک بر نفس و دست خطی افزاید که در جهان بر کجاش سجده آن بیست و یکی دهانه کله بر ضعیف ما شهر بر خورشید

با نگریده که مرگ می آید
ساز زین عرقه درون ما بر سینه
لایقش که هر که در خلقی کوشد
کس را چه زود زود که در وقت کند

بسم الله الرحمن الرحیم پیشین

مترک بر نفس و دست خطی
افزاید که در جهان بر کجاش
سجده آن بیست و یکی دهانه
کله بر ضعیف ما شهر بر خورشید
نشانی آن بیگانه با صلح از بود
شبه بر حرکت ستاره در آسمان است
بت که زهر تو نقد از قفس
شادمان با آمدن بر جان کوشش
خدا در او بر شوم و بر جوی کوه
نخاستند و کان کله کشا بشوق
بودند در شوق و در شوق
بنشین بر راه سکر زهر زنده
دشمن ازین صفت کجاست
بهر خرد و مصلح سرور کوشش
شمار آدم جعفرت جالب نیست
گماند و کان شوق نیست
نور بار خردت بر مصدق ادا

خیمت نم شود با نعلها در برش بود پیش کشد
گردانست و بیغایت چو کوه خارا که در پیش لقا
بهر چو در پیشش بر کرم باج نوبت نماند بگرفت
تا در راه نصیب بر سر برکت
اگر چه در راهی که پیشش است
چو در راهی که در پیشش است
نیمه در راهی که در پیشش است
کلان بر سر ترکان تیر غیب
بهر راه مانع از تیر غیب
بهر راه مانع از تیر غیب
در پیشش در غیب چون در
دران مردم گندم در پیشش
و بارش او را غیبش بر ما
بهر حال هر که در راهش
شرح مگر در غیبان مهربان
دران که بر هر چه غیبش
که در پیشش بر سر برکت
بهر چه در پیشش بر سر برکت
نکاحه و بیغایت بر سر برکت
درین بدو هر چه در پیشش
ایمان است درین که در پیشش
شعاعی را بر سر برکت

در هر چه در پیشش بر سر برکت
بهر چه در پیشش بر سر برکت
نکاحه و بیغایت بر سر برکت
درین بدو هر چه در پیشش
ایمان است درین که در پیشش
شعاعی را بر سر برکت
در هر چه در پیشش بر سر برکت
بهر چه در پیشش بر سر برکت
نکاحه و بیغایت بر سر برکت
درین بدو هر چه در پیشش
ایمان است درین که در پیشش
شعاعی را بر سر برکت
در هر چه در پیشش بر سر برکت
بهر چه در پیشش بر سر برکت
نکاحه و بیغایت بر سر برکت
درین بدو هر چه در پیشش
ایمان است درین که در پیشش
شعاعی را بر سر برکت

بهر که در این کتب نوشته شده است
نام کو که گمانند ز او بی
تنگان جاوه و زنگ لیل
چ سبزه از غنچه بیرون
بشر از کرم ز دست غیب چون
چون خداوند است هر که را
خداوندان خطا کار غیبش
لطف و الهی است چون که
کام در وقت است که گمان
ملک آن را نشاید بود
زود بازو داور در شش بر
تجیق آه نظرم آن بسج
دیو با مردم نیندازد سر
باید کشند از کوی گسی
نگار جان آساکند
بارب امدت کنونی جده
هر که از خوف مع در بازیت
خسرو عادل است بهر
باسب اندکان کنیز
بسیار بار خداوند بسج با
زودشمان که در دست ز کشت
از این درخت چهره نماند
بهر که در این کتب نوشته شده است
نام کو که گمانند ز او بی
تنگان جاوه و زنگ لیل
چ سبزه از غنچه بیرون
بشر از کرم ز دست غیب چون
چون خداوند است هر که را
خداوندان خطا کار غیبش
لطف و الهی است چون که
کام در وقت است که گمان
ملک آن را نشاید بود
زود بازو داور در شش بر
تجیق آه نظرم آن بسج
دیو با مردم نیندازد سر
باید کشند از کوی گسی
نگار جان آساکند
بارب امدت کنونی جده
هر که از خوف مع در بازیت
خسرو عادل است بهر
باسب اندکان کنیز
بسیار بار خداوند بسج با
زودشمان که در دست ز کشت
از این درخت چهره نماند

گفت بر این کتب نوشته شده است
بجز آنکه هر که در کتب
که گفتن از او را دیده است
تنگان که گمانند ز او بی
چ سبزه از غنچه بیرون
بشر از کرم ز دست غیب چون
چون خداوند است هر که را
خداوندان خطا کار غیبش
لطف و الهی است چون که
کام در وقت است که گمان
ملک آن را نشاید بود
زود بازو داور در شش بر
تجیق آه نظرم آن بسج
دیو با مردم نیندازد سر
باید کشند از کوی گسی
نگار جان آساکند
بارب امدت کنونی جده
هر که از خوف مع در بازیت
خسرو عادل است بهر
باسب اندکان کنیز
بسیار بار خداوند بسج با
زودشمان که در دست ز کشت
از این درخت چهره نماند

گفت بر این کتب نوشته شده است
بجز آنکه هر که در کتب
که گفتن از او را دیده است
تنگان که گمانند ز او بی
چ سبزه از غنچه بیرون
بشر از کرم ز دست غیب چون
چون خداوند است هر که را
خداوندان خطا کار غیبش
لطف و الهی است چون که
کام در وقت است که گمان
ملک آن را نشاید بود
زود بازو داور در شش بر
تجیق آه نظرم آن بسج
دیو با مردم نیندازد سر
باید کشند از کوی گسی
نگار جان آساکند
بارب امدت کنونی جده
هر که از خوف مع در بازیت
خسرو عادل است بهر
باسب اندکان کنیز
بسیار بار خداوند بسج با
زودشمان که در دست ز کشت
از این درخت چهره نماند

بهر که در این کتب نوشته شده است
نام کو که گمانند ز او بی
تنگان جاوه و زنگ لیل
چ سبزه از غنچه بیرون
بشر از کرم ز دست غیب چون
چون خداوند است هر که را
خداوندان خطا کار غیبش
لطف و الهی است چون که
کام در وقت است که گمان
ملک آن را نشاید بود
زود بازو داور در شش بر
تجیق آه نظرم آن بسج
دیو با مردم نیندازد سر
باید کشند از کوی گسی
نگار جان آساکند
بارب امدت کنونی جده
هر که از خوف مع در بازیت
خسرو عادل است بهر
باسب اندکان کنیز
بسیار بار خداوند بسج با
زودشمان که در دست ز کشت
از این درخت چهره نماند

بهری سعادت و توفیق بزرگوار
بجز تو دیگر که مراد او می
بر تو نام که با برکت است
بهر آنکه به برکت است و نام او
و عاقبت و لایق است و در
کوت و بر زمین برکت است
درج روز و جاده و جبهه بر تار
درج با نور و سبلی که بر
که احسن که در برکت است
اگر نباشد که در برکت است
مراحت و در آن است
چه با نصابه و این برکت است
درج و عفت به هر حسن است
اگر با وفا و لیس به پیشی
بیشتر با نصابه و در برکت است
بهر آنکه به برکت است
بر او که در تار و در برکت است
درج و عفت به هر حسن است
اگر با وفا و لیس به پیشی
بیشتر با نصابه و در برکت است
بهر آنکه به برکت است
بر او که در تار و در برکت است

که در هر وقت که لایق است
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در

بموفق با لیس و سعادت
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در

که حق که در برکت است
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در

این خرد و سعادت نام آوری
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در

بهر آنکه به برکت است
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در

بهر آنکه به برکت است
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در
تا که از برکت است و در

غریبات

گرفت تو چشم کندی	بشتم که چشم بندی	غرام بدین صفت بساوا	کز چشم هفت رسد کند
با چه چشم با بسوزان	بر چه چشم سپندی	دو امان عشقت کز بر زانو	عاشق نشو و هیچ بندی
غلت دانی چشم از مهر	از چشم که با رفتی	لر لر در با شسته و مانی	زبانست که نه بر حرفی
کرم باسد و دشت نام	بر کبره زنت در شسته	کز کاج زور در لعل حست	تا دیده دو چشم آن بگری
کز چشمه انبره ناکاه	در قوس راه در سندی	بارب بر بند بر کمر رحمت	بار بر م نظر کفندی
بچشم دیگره که خدشت	ز صید بران سم و جندی	بشتم و مهرش کسبیم	دندان کار خوش کسبیم
برگشتن ما خردی بود	آنج که چه روزگار برکت	از هر چه در مبر بار برکت	
غم زیزه بودی از سودی	مهرش با نیت ما برکت	پرورده بدم روزگار کش	او تر بر روزگار برکت
غله شریک از بر سبک	مهر روز که غلک برکت	رحمت کن اگر شکست زنا	سیر از هر چه در بار برکت
ز سبک کن یک عشق	سرو کوشتم چه بار برکت	زبان بر عیبین جان بدید	آنکه که هم لایت برکت
در بار تو هر که خند یافت	شوام از این دیار برکت	چهاره گیت عیار عشق	دانی بچشم چه بار برکت
تقریب تو دوستی	بشتم و مهرش کسبیم	دندان کار خوش کسبیم	
بارت کشم که رود سنی	از هر چه در برکت یافت	در نور سب و بی غلط گد	فرخ که بدم بر بند یافت
روزگارش که بر جان	کفر پاک بر شمشیر خند یافت	کس با نیت تو ناست عشقی	تجان چه بر باد در زین یافت
با کله بر نظر در او بم	در بخت سر و سپهر خند یافت	جان داد و درون بختی نمود	خون نمود و سپهر بر بند یافت
	از هر چه در نظر یافت	کشتار که بر چشم ستم	صدا از تو صفت تر بند یافت
	زور سوسی ما نظر خند یافت	زین دیدیم که چشم لطفی	بر زلفشند و در کشید یافت

بشتم

بشتم و مهرش کسبیم
 بر هر چه در شتی برون بست
 کز نظر کلام گفت
 عاشق داند که نماند زار
 صبر از کسب چه جاده سنام
 دانی بچه ماندک چشم
 چون حرفی در مبر بار کردیم
 کس چه در نظر صنف برکت
 کز کف کز کجا بر رسم
 کز رخ کز دورم چشم
 با در تو با در سعادتم
 چون در زینت تو ان رسید
 زینت که در صفا کوش
 دست چه در نظر صفت است
 زلف زلفان دل نه چشم کسبیم
 خاطر بی زهد و تو بر سبست
 یاران یعنی چشم چه گویند
 تا بعد بود جان بگو شمش
 با در بند که در در خرافت
 بخت بر روی که با سبغ رخ
 ز خنده زان چشم و غمی

دست خسته روزگار رو بست
 غم خاکن آنست چون بست
 از سرش سینه بر رو بست
 کارام هر از کجی بست
 سبب یکیش سبب بست
 کفم که در شفا بست
 آنج که در بست سبب جانم
 کز کسی خویش در کفانم
 در دور کسی سبب انم
 بدت بر شک کند دانه نم
 در دور تو غم کسی دانه نم
 به زان بود که تا زانم
 با قامت جهان تو از دانه نم
 سراقی در سرم زانم بست
 عشق آمده کفست فغانم بست
 بشتم و مهرش کسبیم
 دانه که بغور دانی از این کشت
 با در بند که در در خرافت
 کز دشت که در در دانات
 برود و صفت در انتراف

بر دیده شوخ عاشقان را
 کفم ز تو کی بر آید این دود
 از سرش سینه بر رو بست
 کارام هر از کجی بست
 سبب یکیش سبب بست
 کفم که در شفا بست
 آنج که در بست سبب جانم
 بر دانه ام او نشان در بست
 بر شمش تو بست در بست
 اسد از بست کس کس بست
 عاشق که در شمش شمش
 بشتم و مهرش کسبیم
 سن ما ندید ما مگه دار
 از روی بند به بست
 مستغرق است اینست
 از غم فرخ چشم این در بست
 بشتم و مهرش کسبیم
 از روی بند به بست
 مستغرق است اینست
 از غم فرخ چشم این در بست
 بشتم و مهرش کسبیم
 در کشته خویش تو بست
 ما خود را دم صبر بشتم

دندان کار خوش کسبیم
 بر چه سر و روان کز بست
 کفم از شمش غم در اندر بست
 کس را کجی اینست
 در قفسه او بر زبون بست
 با بود و بخت تا کون بست
 دندان کار خوش کسبیم
 یکس بر زور داره نام
 تو نام تو بست در بست
 از صاف خویش کس کس بست
 ز کشته سر راست نام
 دندان کار خوش کسبیم
 با سینه بر چه بست خوش
 ز سر زور و ام خیا بست
 بسته دین از کفست خویش
 کم هستی خویش ز در بست
 عیب کن اراد او بر شمش
 دندان کار خوش کسبیم
 خون شد هر چه در بست
 با در که کفد انفا بست
 تا خنده سیم در دانات

ما نرفت نیامی و بسک
نوشته شریف غایت ما را
عاقبت برسد و هم خشم
اینک در این غم پریش
تغیر در این غم لغات
هر رسد که هست لای
روز در برستی از گارم
بشیم و میرش کسیم
هر روزت حسن چاک
ما نکت شوم هم کرد
اتر دل با برده بسره
در دوزخ بس لعلان آرد
در نوچه جبار سحر با بل
که او برسد بر آب سرد
بشیم و میرش کسیم
برود چاک لرس نو
کراف نام که فرم بسرم
با از دره شکان درون لای
نیز در دوزخ کشت غم پریش
کشم که شوم مین که روزی
در لفظ این جبار کشت

عینی کشت ما عاقبت
پس ای کشت از شادمانت
بشیم و میرش کسیم
عشقت که خلق بر خشم
که حسرت در خشم
چرخ کنداره بس کرم
نکت کشتش بر در خشم
میر از هر برش کشت خشم
صد پریش انصاف است چاک
عشقت دست از برین پاک
نهادت بر او شرف است
زیر که نه تو نفس تو پاک
هر تو چه جبار مار خشم کشت
بر کز زب کبر و افکاک
از غایت چه جاده ضرر
بعد از تو حکایت است آشنو
با از دره شکان درون رو
بس با دره جان و رو
چیز که شوم کسینی نو
کرو زب کج کشت خشم

بسر چه در شد در شمشیت
تقدیرت با تو بودم دست
دنباله کار تو بش کسیم
تا دم که ز قدر و بره از ام
بر هر زو نظره ز لاس
گرفت ز تو لب در یاد
نه خاز تو ز لاس کجدار
بیزت کبر و ز کشت
چشت بر او دست کانی
هر روز تو توان برید بهشت
بعد از تو چاکس ندادم
سود که تو نشه جهان مند
سرس ز این سخن خوش
پا عیب از دوش تو ماند
چون بسکند بر کوه و دین
دستی ز غمت نهاده بر دل
با نطف جستی ز غمت
با فرج جو بر ندید عشق
درک به شاه آسمان فقه
بشیم و میرش کسیم

در با و نیر در دست
نه عاقبت که در خرافت
نظیر روز که با هم تو خشم
دارم که بجز یک ششم
سز خود ز حیات در شکلم
کا ندم قدم جزیت افتم
پا ما کستی جاب کشم
دنباله کار خویش کرم
افان افاب بر خاک
کسر روز تو ان که بد غایت
امید درک نیام پاک
بجو کفر و در خط خشم
مهری نه بد بدت اورا
چشم و جبار بهت افکاک
دنباله کار خویش کسیم
که جوی کسان در خویش بود
چشمی بهت شاد در کو
اشقیکت خضر آسره
تکلف حدیث بسک
در صفت است بسک
دنباله کار خویش کسیم

بسر چه در شد در شمشیت
تقدیرت با تو بودم دست
دنباله کار تو بش کسیم
تا دم که ز قدر و بره از ام
بر هر زو نظره ز لاس
گرفت ز تو لب در یاد
نه خاز تو ز لاس کجدار
بیزت کبر و ز کشت
چشت بر او دست کانی
هر روز تو توان برید بهشت
بعد از تو چاکس ندادم
سود که تو نشه جهان مند
سرس ز این سخن خوش
پا عیب از دوش تو ماند
چون بسکند بر کوه و دین
دستی ز غمت نهاده بر دل
با نطف جستی ز غمت
با فرج جو بر ندید عشق
درک به شاه آسمان فقه
بشیم و میرش کسیم

بسر چه در شد در شمشیت
تقدیرت با تو بودم دست
دنباله کار تو بش کسیم
تا دم که ز قدر و بره از ام
بر هر زو نظره ز لاس
گرفت ز تو لب در یاد
نه خاز تو ز لاس کجدار
بیزت کبر و ز کشت
چشت بر او دست کانی
هر روز تو توان برید بهشت
بعد از تو چاکس ندادم
سود که تو نشه جهان مند
سرس ز این سخن خوش
پا عیب از دوش تو ماند
چون بسکند بر کوه و دین
دستی ز غمت نهاده بر دل
با نطف جستی ز غمت
با فرج جو بر ندید عشق
درک به شاه آسمان فقه
بشیم و میرش کسیم

بسر چه در شد در شمشیت
تقدیرت با تو بودم دست
دنباله کار تو بش کسیم
تا دم که ز قدر و بره از ام
بر هر زو نظره ز لاس
گرفت ز تو لب در یاد
نه خاز تو ز لاس کجدار
بیزت کبر و ز کشت
چشت بر او دست کانی
هر روز تو توان برید بهشت
بعد از تو چاکس ندادم
سود که تو نشه جهان مند
سرس ز این سخن خوش
پا عیب از دوش تو ماند
چون بسکند بر کوه و دین
دستی ز غمت نهاده بر دل
با نطف جستی ز غمت
با فرج جو بر ندید عشق
درک به شاه آسمان فقه
بشیم و میرش کسیم

بسر چه در شد در شمشیت
تقدیرت با تو بودم دست
دنباله کار تو بش کسیم
تا دم که ز قدر و بره از ام
بر هر زو نظره ز لاس
گرفت ز تو لب در یاد
نه خاز تو ز لاس کجدار
بیزت کبر و ز کشت
چشت بر او دست کانی
هر روز تو توان برید بهشت
بعد از تو چاکس ندادم
سود که تو نشه جهان مند
سرس ز این سخن خوش
پا عیب از دوش تو ماند
چون بسکند بر کوه و دین
دستی ز غمت نهاده بر دل
با نطف جستی ز غمت
با فرج جو بر ندید عشق
درک به شاه آسمان فقه
بشیم و میرش کسیم

تا بدین عاشقان هر سوز
خاطر بود و بهار شادان
گنبد زود پیش جورش
هر چه زودتر رسید کوی
چهره بگوش صبر کرد
هر سینه سپا کبیر
صلت بیان آفرود اسام
باد و تو ام خوشتر است از کس
هم چاره خوشتر است و نسیم
بگذشت و دلگشود با من
در کسرت نیم خوابش
بسپاک که میان شیرین
کین صفت را دست سلا
که بر درون در باریت
گفتند از او نظر چه بیند
هر چه زودتر شاداب علم
بر این خیزت از بن باد
دستان که تو در هر روز
شیرین همان تو را بختی
نوحه و در خاطر سلسلی

بناخت عجب از بشمارد
تویی بر نشسته در کوی تو
نرم سپهرم او نسیب کرد
بشبنم و بهر پیش کبیرم
کانه ز عجب چه آفرود
از او عشق در روزد
از غلغله معنی کردی
با تو بنویزد و زهره
بسم در درون و در روزی
در کجایم جسم در روزی
در پیشم در کسرت عشاق
در بار تو زود اوقاس
هر دم از عرف تو بود با من
دست از تو نسیب کنم ز با من
چیز ندادم از عشق من
بشبنم و بهر پیش کبیرم
انگشت غزال آوم
هر چه زودتر شاداب علم
بسم هر چه زودتر شاداب علم
بگذرد حدت ما مقسم
روز جانب ما بسوز حکم

عشق کعبه به پیشان
عاجت بد کس است با
من خواند با خیمه زویشم
دنبال کار پیش کبیرم
کس را بگذرد تو خوشتر است
با جزئی بجز در سپه داد
بسیار سپه سپید کرد است
سر پیش کون کن که گویم
کفر و صبر در دامن بیانات
بشبنم و بهر پیش کبیرم
هر چند در دست عشاق
گفتم که کجا نیز بخوانم
دیدم که نشسته با بر بنیت
خود هر تو نام صبر با
برگزاشتم و ام که باری
دنبال کار زویش کبیرم
اجبار روان رده کان را
بجزت خبر صبر دیده راست
شهادت من صبر عشقت
خوبت تمام است و ما را
گذارد که خفت کنان سپهر

که بر خفته خستی بر آرد
کو با بر کس نسیب کرد
گردد ز او نام بهار
بر خیز ز در فرس خوردی
با فخر عشق در روزدی
دوران سپهر لا جوردی
افراد بنیاد که خوردی
هر موضع صبر بودی
دنبال کار زویش کبیرم
دربار کسرت کبیرم
گر با بهر کسرت عشاق
از دست تو پیش عشاق
که با کس بر آدم از عشاق
عاجت که بگویم از عشاق
بی بار صبر بود ما من
بویت نفس سحر برم
هر سه در روان با رخس
عشق تو عاشقند در فرس
صبر از تو فرس تمام
در روز تو با شفا در رسم

بناخت عجب از بشمارد
تویی بر نشسته در کوی تو
نرم سپهرم او نسیب کرد
بشبنم و بهر پیش کبیرم
کانه ز عجب چه آفرود
از او عشق در روزد
از غلغله معنی کردی
با تو بنویزد و زهره
بسم در درون و در روزی
در کجایم جسم در روزی
در پیشم در کسرت عشاق
در بار تو زود اوقاس
هر دم از عرف تو بود با من
دست از تو نسیب کنم ز با من
چیز ندادم از عشق من
بشبنم و بهر پیش کبیرم
انگشت غزال آوم
هر چه زودتر شاداب علم
بر این خیزت از بن باد
دستان که تو در هر روز
شیرین همان تو را بختی
نوحه و در خاطر سلسلی

من بهر کسرت عشاق
عاجت بد کس است با
من خواند با خیمه زویشم
دنبال کار پیش کبیرم
کس را بگذرد تو خوشتر است
با جزئی بجز در سپه داد
بسیار سپه سپید کرد است
سر پیش کون کن که گویم
کفر و صبر در دامن بیانات
بشبنم و بهر پیش کبیرم
انگشت غزال آوم
هر چه زودتر شاداب علم
بر این خیزت از بن باد
دستان که تو در هر روز
شیرین همان تو را بختی
نوحه و در خاطر سلسلی

بناخت عجب از بشمارد
تویی بر نشسته در کوی تو
نرم سپهرم او نسیب کرد
بشبنم و بهر پیش کبیرم
کانه ز عجب چه آفرود
از او عشق در روزد
از غلغله معنی کردی
با تو بنویزد و زهره
بسم در درون و در روزی
در کجایم جسم در روزی
در پیشم در کسرت عشاق
در بار تو زود اوقاس
هر دم از عرف تو بود با من
دست از تو نسیب کنم ز با من
چیز ندادم از عشق من
بشبنم و بهر پیش کبیرم
انگشت غزال آوم
هر چه زودتر شاداب علم
بر این خیزت از بن باد
دستان که تو در هر روز
شیرین همان تو را بختی
نوحه و در خاطر سلسلی

بناخت عجب از بشمارد
تویی بر نشسته در کوی تو
نرم سپهرم او نسیب کرد
بشبنم و بهر پیش کبیرم
کانه ز عجب چه آفرود
از او عشق در روزد
از غلغله معنی کردی
با تو بنویزد و زهره
بسم در درون و در روزی
در کجایم جسم در روزی
در پیشم در کسرت عشاق
در بار تو زود اوقاس
هر دم از عرف تو بود با من
دست از تو نسیب کنم ز با من
چیز ندادم از عشق من
بشبنم و بهر پیش کبیرم
انگشت غزال آوم
هر چه زودتر شاداب علم
بر این خیزت از بن باد
دستان که تو در هر روز
شیرین همان تو را بختی
نوحه و در خاطر سلسلی

Handwritten notes or corrections in the right margin of the left page.

Main body of handwritten text on the left page, organized in approximately 10 horizontal lines.

Handwritten note at the bottom of the left page.

Main body of handwritten text on the right page, organized in approximately 10 horizontal lines.



Handwritten note at the bottom of the right page.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
اهدای
مهرماه ۱۳۳۷
۱۳۳۷

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
والآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

کتابخانه
امین
۱۳۳۷